



ثریادراغما

---

اسماعیل فصیح

# ثریا در اغما

اسماعیل فصیح

چاپ ششم

تهران، ۱۳۷۱

چاپ اول: ۱۳۶۲  
چاپ دوم: ۱۳۶۳  
چاپ سوم: ۱۳۶۴  
چاپ چهارم: ۱۳۶۷  
چاپ پنجم: ۱۳۶۹  
چاپ ششم: ۱۳۷۱  
تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و تکثیر محفوظ است.  
ناشر: مؤلف

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار  
چاپ: چاپخانه رخ

کلیه شخصیتها و رویدادها و صحنه‌های این رمان، من جمله شخصیت راوی، خیالی است؛ هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدمها و رویدادهای واقعی بکلی تصادفی است.

ا.ف.

## از همین نویسنده

شراب خام (رمان)

خاک آشنا (داستانهای کوتاه)

دل کور (رمان)

عقد و داستانهای دیگر (داستانهای کوتاه)

دیدار در هند (داستانهای کوتاه)

داستان جاوید (رمان)

ثریا در اغما (رمان)

درد سیاوش (رمان)

زمستان ۶۲ (رمان)

گزیده داستانها

اواخر پاییز ۱۳۵۹، يك سه‌شنبه سرد، حدود دو بعد از ظهر، در دهانه ترمینال، در ضلع شمالغربی «میدان آزادی» تهران، دستفروشها، گاریهای دستی، و مسافرین اتوبوس، وسط گرد و خاک و دود گازوئیل و سروصدا و بوق بوق، درهم می‌لولند. «جیگر... به‌به! سیخی دو تومن!» «ساندویچ آقا! ساندویچ تخم‌مرغ!» «آقا اجازه... بکش کنار.» «باقالی! باقالی بخور!» «پرتقال! سواکن! مال شهبوار!» «نان شیرمال! تازه ببر.» «بزن کنار گاری!» «وینستون! سیگار آقا!» «بیسکوئیت! بیسکوئیت بدم!» «به‌به چه لبویی!» «همبرگر، سوسیس! ساندویچ گرم!» «ساک دستی آقا!» «هول تده پدرا!» «چوراب پشمی! دستکش و کلاه پشمی! مخصوص مسافرت!» «چای تازه!» «آقا راه بده، راه بده برادر!» عده‌ای هم سر يك پیت یا يك کارت، یا روی سفره‌ای، روی زمین، گوشه و کنار ساکت‌تر به کسب مشغول‌اند. یکی نان بربری و پنیر می‌فروشد. یکی تخم‌مرغ پخته و نان لواش می‌فروشد. یکی هم يك گوشه یا چند کیسه نایلون، تخمه و پسته و بادام و توت خشک و انجیر و نخودچی و کشمش و باسلق می‌فروشد. محوطه داخل ترمینال که تازه افتتاح شده يك چیز بی سر و ته، ولنگ و باز، و هنوز عملاً بیابان است. فقط گوشه‌هایی از آن را چادرهای برزنتی زده‌اند. اما ظاهراً اتوبوسهای عازم شمال و شمالغرب

و حتی ترکیه و اروپا از اینجا حرکت می‌کنند.

در چشم‌انداز شمال، زیر آسمان آبی و ابرهای سفید، کوههای برف گرفته و تمیز البرز پیداست. جلوتر، چند رشته ساختمان دراز و بهم چسبیده چندین طبقه، خاکستری و سفید، منظره را قطع می‌کند. اینها بناهایی به سبک آسمانخراشهای نیویورک‌اند که حالا خاک بر سر و ناتمام، از زمان قبل از انقلاب، عاقل و باطل در میان باد پاییزی و فضای خالی و جنگزده، مات و مبهم استاده‌اند. مثلاً واحدهای مسکونی‌اند - عین بلوکهای اسباب بازی لگو که بچهای سرسپری رویهم سوار کرده و بعد نصفه کاره خوابش گرفته و ول کرده باشد. پشت محوطه ترمینال خساک و خل جمع می‌کنند. باز هم جلوتر، دور تا دور درون محوطه خاکی، در گوشه و کنار، چند تا چادر برزنتی برپا کرده‌اند که هر کدام تشکیلات صحرائی يك آژانس مسافرتی است. در هر گوشه يك «تعاونی» مثل قارچ بعد از شب بارانی از زمین روییده. پشت چادرهای برزنتی اتوبوسها مسافر سوار و پیاده می‌کنند.

مردم بیشتر شهرستانی یا آواره و یا فقط کسانی مثل خود من‌اند، که به علتی آلاخون والاخون شده‌اند. ترك و كرد و لر و عرب خوزستانی و جنگزده و غیره همه‌جا ولو هستند. وقتی وارد محوطه می‌شوم، در این گوشه، چند تا سرباز با ریش و سبیل خاک و خلی و یونیفرم ژولیده چای می‌خورند. سه تا كرد، با شلوار گشاد و نیم‌تنه شیه نظامی و عمامه پپچازی، گوشه‌ای نشسته‌اند و سیگار وینستون می‌کشند. يك عرب خوزستانی هم با زن و مادر و شش هفت تا بچه همه مات نشسته‌اند و هیچ کاری نمی‌کنند.

من چادر برزنتی جایگاه «تی‌بی‌تی» - تعاونی شماره ۱۵ - را که اولین چادر دست چپ است، پیدا می‌کنم و می‌روم داخل. در گوشه‌ای، يك پیشخوان صحرائی هم درست کرده‌اند. گوشه آن يك تکه مقوا با ماژیک اعلام می‌کنند: «مسافری استانبول». جلوی پیشخوان خلوت است. بلیتم را ارائه می‌دهم. بدون اینکه آن را بررسی کنند اسمم را در لیست موجود علامت می‌زنند. چمدانی آنچنانی ندارم که برای بار و بندیل تحویل بدهم. بنابراین مقصدی کنترل بلیت اجازه می‌دهد کیف و ساک دستی‌ام را توی اتوبوس ببرم. اتوبوس کنایی يك بنز دولوکس 0302 نسبتاً شسته و رفته است، اما هنوز آماده حرکت نیست - اگر چه درش باز است و شوهر و

شاگرد مشغول بستن باز و بندیل روی سقف ماشین اند. مرد بلند قدی با ریش و سیل نرم فروری و کلاه پوستی سفید محترمین که به او قیافه «اشو زرتشت» می دهد و چمدانهای خیلی زیادی دارد با شوهر مشغول بگو مگو است. یکی از چمدانهای بزرگتر ترکیده است و او دارد آن را با طناب می پیچد. کمک می کنم تا آن را و بقیه را می دهند بالا، و مرد بلند قد از من تشکر می کند. بعد می آیم جلوی چادر نزدیک دهانه ترمینال می ایستم و سیگاری روشن می کنم و منتظر می مانم.

در آن لحظه صدای آژیر خطر از فرودگاه که آن طرف جاده، کمی بالاتر است بلند می شود. صداهای مقطع و بلند. بعد رادیویی هم که داخل چادر «تی بی تی» درحال پخش تفسیر اخبار است، برنامه عادی خود را قطع می کند تا اعلام آژیر خطر هوایی را رله کند. «توجه!، توجه! صدایی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز یا علامت خطر و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی صورت خواهد گرفت. محل کار خود را ترک کرده و به پناهگاه بروید. بعد، آژیر وضعیت قرمز از رادیو پخش می شود. اما کسی اهمیت نمی دهد. بجز چند جمله نق و تمسخر، مردم کماکان به کارهای خود ادامه می دهند. پس از دو ماه جنگ مردم تهران دیگر چشم و گوششان پر است.

مرد قد بلند با ریش و سیل و کلاه و شکل و شمایل زرتشتی می آید کنار من. با آنکه از سر باز و بندیل خلاص شده. هنوز سه چهار تا کیف و ساک و پتو و نازبالش همراه دارد. او هم سیگاری روشن کرده. سرش را تکان می دهد و می گوید:

«وضعیت قرمز!»

«بله.»

«فکر نکنم بزنند، جناب؟ نظر حضرتعالی چیه؟»

جوابش را نمی دهم.

«حتماً چیزی روی رادارهاشون دیدند؟»

«لا بد.»

«یا شاید يك شيء مشکوک گزارش شده.»

می پرسم: «باز و بندیلتان تمام شد؟»

«بله. جنابعالی هم با «تی بی تی» به اروپا تشریف می برید؟»

«با اتوبوس تا استانبول.» سرم را بر می گردانم و سیگار نیم سوخته ام را هم می اندازم دور. بر می گردم توی افکار خودم.



مرد ریشو می پرسد: «جنابعالی مقصد شریفتون کجاست؟»

«پاریس.»

«مقیم تشریف دارید؟»

«نه.»

«چطور توی این هیرو ویر خروجی گرفتید، همه؟»

ول کن نیست بنابراین مختصراً موضوع تصادف و ناراحتی یزد خواهرزادهام را ذکر می کنم. خودش زیاد بروز نمی دهد. می پرسد: «پس حضرتعالی عازم پاریس اید؟»

«مثلاً.»

«مجرد تشریف دارید؟»

«این را از کجا فهمیدید؟»

«من از قیافه و روحیه مردم می فهمم. به عمر توی هواپیمای ملی در

روابط عمومی بودیم.»

«صحیح.»

«ناهار میل فرموده اید؟»

«منزل خواهر یک چیزی زدم.»

«اینجاها مثل اینکه از رستوران مستوران خبری یخ دور.» به اطراف محوطه و چادرهای برزنتی نگاه می کند.

می گویم: «اون جلو من جگرکی و ساندویچ تخم مرغ دیدم.»

«نه بابا، اعتبار ندارند.»

صدای آژیر موقتاً خاموش شده است.

ریش و سبیل زرتشتی می گوید: «بریم - والله هرچه زودتر از این

ناکجا آباد خلاص شیم بهتره...»

زن عرب که گوشه ای روی زمین نشسته، بیصدا فقط سرش را تکان

می دهد و با حرکت آرام یکریس می زند توی سرش.

قدم زنان به کنار اتوبوس برمی گردیم. و چون هیچ جا نشستن

نیست همانجا منتظر می شویم. ریش فرفری دارد به اوضاع بد و بیراه

می گوید.

می پرسم: «شما در این هیرو ویر چه جوری روزه خروجی گرفتید؟»

«بنده پاسپورتم مهر اقامت پاکستان داره. مادرم آنجاست. پاسپورت

را فرستادم، درست کرد.»

«صحیح!»

«... ویزای امریکا هم گرفتیم. زن سابقم و پسر و دخترم آنجا هستند - چون طبق قانون به کسانی که مصونیت سیاسی و مصونیت مذهبی نداشته باشند اجازه می‌دهند. برامون درست کردند.»  
مقصودش را از عدم «مصونیت مذهبی» نمی‌فهمم. دلم نمی‌خواهد بفهمم.



ساعت سه و نیم بالاخره سوار می‌شویم. و راننده موتور را روشن می‌کند. من و بدل اشو زرتشت دست بر قضا کنار هم هستیم - او کنار پنجره و من توی راهرو. قبل از این که او در جایش مستقر شود دوتا پتو و نازبالش زیرش می‌گذارد: «حالا که نمی‌شود با هواپیما رفت - اقلا راحت بریم!» در صندلی مقابل. یک خانم جوان با بچه کوچکش و یک دانشجوی مسن کوتوله و خپله که در آلمان تحصیل می‌کند نشسته‌اند.

راننده قبل از این که راه بینتیم با خوش خلقی و شوخ طبعی آذربایجانی به همه خوش آمد می‌گوید. جلوش انواع و اقسام قاب عکس و پرده و منگوله و گل و کتیبه و رادیو و جعبه دستمال کاغذی و خرت و پرت دارد. بین عکس امیرالمؤمنین و عکس پسر کوچک خودش، شعری به خط نستعلیق کتیبه است که: یک شب به خانه هستم و صد شب به غربتم - ای بنز بی پدر به کجا می‌کشائیم؟ می‌گوید: «بنده معرفی کنم، مخلص خانمها و آقایون عباس آقا - مشهور به اشک عباس آقا مرندی - در خدمتگزاری حاضر. هر فرمایشی هست بفرمایند. این هم شاگردم حسین آقا گل - که همینطور. امیدوارم سفر به حق علی شاه مردان به جمیع خانمها و آقایون به خوشی و سلامتی طی شود. بر جمال محمد و آل محمد صلوات. مسافرین با صدای بلند صلوات می‌فرستند. ریش فروری هم صدای رسایش را ول می‌کند. ولی برمی‌گردد و می‌خندد. عباس آقا مرندی دوبار دیگر برای رهبران اسلام و رزمندگان جان برکف طلب دوم و سوم صلوات جلی‌تر...»

در دهانه خروجی ترمینال پس از بررسی مدارک راننده و اتوبوس، پنز 0302 «تی‌بی‌تی» بالاخره می‌آید بیرون و از خیابان کناری و موازی جاده مخصوص کریم حرکت می‌کند و از جلوی ساختمانهای شهرک اکباتان

می‌اندازد توی جاده.

ده کیلومتر بالاتر، عباس آقا توقف می‌کند، گازوئیل می‌زند. صف خودروهایی که برای بنزین و گازوئیل ایستاده‌اند به دو سه کیلومتر می‌رسد، اما چون اتوبوسهای حامل مسافر از نوبت گرفتن در صف مستثنی هستند، عباس آقا سر و ته می‌کند و عقب عقب می‌آید سر صف. پس از ده دقیقه معطلی سوختگیری تمام می‌شود.

در این مدت جناب ریش و سبیل اشو زرتشت - که گفت اسمش وهاب سهیلی است - برای من از زندگی چندین ساله‌اش در شرکت هواپیمایی ملی تعریف می‌کند، و این که اخیراً پاکسازی و برکنار شده و «ریخته‌اند» توی خانه‌اش و مقداری کتاب و آلبومهایش را برداشته‌اند و خودش را هم یک ماه و نیم در اوین نگه داشته‌اند - تا معلوم می‌شود کار خلافی نکرده و بعد بدون محاکمه و لاش کرده‌اند. علاوه بر زنتش، زن سابقش و اولادش که در انگلستان و آمریکا هستند و مادرش هم که در کراچی است، چهار تا پسر و یک دختر برادر مرحومش هم در آلمان‌اند.

وقتی نگاه می‌کنم، تقریباً تمام مسافرین اتوبوس امروز همین حال را دارند. بجز من و یکی دو تا از دانشجویها، بقیه مال و منال خود را برداشته‌اند و می‌روند. یا برگشته‌اند چیزی بیشتر بردارند و ببرند. سهیلی که جلای وطن می‌کند، و به قول خودش حتی سنگ پای حماسش را هم بار کرده است. خانم کیومرث پور دکتر مایکرو بیولوژی از آمریکا برای پیوستن به شوهرش به پاریس می‌رود، با حجاب اسلامی نه چندان محکم، بچه‌اش را شیر می‌دهد، که این هم لابد بازی است، چون علاوه بر تغذیه طفل انگار تنها چیزی که حالا برایش اهمیت دارد دل دادن و قلوه گرفتن با دانشجوی خیلۀ عازم آلمان است.

وقتی از جایگاه بیرون می‌آیم، غروب روی جاده فرو آمده است. حدود یک کیلومتر بالاتر، به یک تاکسی‌بار زده‌اند، چپ‌اش کرده‌اند و رانده‌اند بنده خدا کنار هفتاد هشتاد کیلو پیاز و لو روی شانه‌های خاکی جاده نشسته. دهاتی پیری است و کنار ماشین و پیازها چمباتمه زده. دستهایش را به کله‌اش گرفته، انگاری که نمی‌داند یا آن در این اوضاع چکار کند. ماشینها از چپ و راست رد می‌شوند و کسی اهمیت نمی‌دهد. منظوره پیازهای ریخته و تاکسی‌بار چپه شده و پیرمرد وامانده، برای بیشتر مسافرین ما اسباب خنده می‌شود.

دو سه ساعت از شب رفته، عباس آقا مرندی جلوی قهوه‌خانه بزرگی بیرون تاکستان توقف می‌کند - «برای شام و اقامه نماز.» چند تا اتوبوس به همان حال در آنجا نگه داشته‌اند. مسافرین ما همه می‌آیند بیرون و بیشترشان از قهوه‌خانه‌چی که ملت از سر و کولش بالا می‌روند ژتون شام می‌خرند. سهیلی از من جلوتر است.

می‌گوید: «جناب آریان، فقط خورش قیمه دارند و برگه. چکار کنیم؟»

می‌گویم: «هرکدوم، هر دو خوبه.»

«قیمه‌ش که حتماً دنبه‌س، برگش هم معلوم نیست گوشت چی‌یه.»

«مزاجت پاک باشه آقای سهیلی.»

«من این دور و برها سنگ نمی‌بینم.»

«اگر سیراب شیردوون ملخ دشت سفان هم باشه من می‌خورم.»

سهیلی می‌خندد. «پس قربون دستتون عنایت بفرمایید، صد تومن خرده همراhton هست؟ فعلاً بدید - دو تا بگیرم. من فقط پوند و دلار

برام باقی مونده، بعد حساب می‌کنیم.»

«البته.»

«شام مهمان بنده.»

«قربان شما.»

«چای یا نوشابه؟»

«چای خوبه.»

«پس دو تا برگه، دو تا چای، دو تا ماست، چطوره؟»

«عالی.»

صد رد می‌کنم و سهیلی ژتونهای غذا و ماست را می‌گیرد، درحالی که او کیف به دست می‌رود «نظافت» کند من غذاها را جلوی در آشپزخانه شلوغ می‌گیرم، با نان نواش دهاتی و ماست و پیاز، می‌آورم و یک گوشه جای خالی پیدا می‌کنم، از سینی خبری نیست.

سهیلی می‌آید مرا پیدا می‌کند، می‌نشینیم به خوردن. بحق کبابش بد نیست، بریجش هم اگر دم می‌کشید عالی بود. دو نفر دهاتی هم می‌آیند کنار ما می‌نشینند و خورش قیمه می‌زنند. آنها چلو خورش را همینطوری نمی‌خورند، با چلو خورش معاشقه می‌کنند. سرشان به فاصله بوسه گرفتن از بشقاب چلوخورش است و آن را با نان لقمه‌گرد می‌کنند، می‌برند طرف دهان، مقداری در دهان می‌ماند و مقداری دوباره به آغوش بشقاب باز می‌گردد، بین دهان و چلو خورش ارتباط و یگانگی برقرار است، انگشتها را هم می‌لیسند. با قاشق میانه ندارند. سهیلی چلو سفید را هم با چنگال می‌خورد.

می‌گوید: «بنده از استانبول با پان امریکن میرم اول کراچی...»

«صحیح.»

«جناب‌عالی از استانبول با چه تشریف می‌برید پاریس؟»

«بلیت هواپیمایی ملی دارم، اما تا ببینم.»

«ایران‌ایر که پرواز نداره، داره؟ فرودگاههای ایران بسته است.»

«گفتند قراردادش با «ترکیش‌ایر» دارند که ظاهراً مسافرین هواپیمایی

ملی را می‌برد.»

می‌پرسد: «بلیت حضرت‌عالی کامله؟»

«نه، چهل در صد تخفیفه.»

«حضرت‌عالی کارمند دولت هستید؟»

«شرکت نفت، در جنوب.»

«ممکنه بلیتتون رو ببینم؟»

نشانش می‌دهم. می‌گوید: «غیرقابل انتقال و مسدوده. ولی من در استانبول دوستانی دارم. براتون درستش می‌کنیم. اگر قرارداد تازه داشته باشند که بلیت‌های «ایران‌ایر» را پرواز بدهند درست می‌کنیم. چه

مدت تصمیم دارید در استانبول اقامت کنید؟ شهر فوق‌العاده قشنگیه.»

«تصمیم ندارم، همان روز اگر بشود راه می‌افتم.»

«نگران خواهرزاده‌تون هستین؟»

«باید هرچه زودتر برسم به مریضخونه‌ش.»

«پای خودتون چی شده؟ می‌لنگید. در جنگ آسیب دیده؟»

«چیزی نیست. رگه.»

می‌خندد. «عرض شود، انشاءالله که به امید ایزد یکتا بلا دوره و همه چیز برای خودتون و خواهرزاده‌تون به خوشی و خوبی پایان میگیره. همون جا!»

«نمیدونم.»

ما میگار روشن می‌کنیم. کارگری برایمان چای می‌آورد و پولش را می‌گیرد.

سپیلی می‌پرسد: «چطور شد این اتفاق افتاد؟»

«کدوم اتفاق؟»

«برای خواهرزاده‌تون.»

درست نمیدونم. طی نامه‌ای و یکی دو سه تا تلفنی که خواهرم از دوستان ثریا داشته، ما خبردار شدیم ثریا با دوچرخه از خانه دوستی برمی‌گشته که ظاهراً جاده لیز بوده، سر پیچ سر می‌خورده میافته.»

«و مغزش آسیب میبینه؟»

«ظاهراً.»

«چه مدت میگذره؟»

«دو سه هفته است که در اغما است...»

«به همین سادگی؟!»

«به همین سادگی.»

«چند سالشه؟»

«بیست و سه، بیست و دو.»

«عجیبه...»

من آهی می‌کشم. «آره، يك بادمجون هم مثل بنده بی‌آفت توی آبادان و منطقه جنگ زنده می‌مونه؛ از توی آبادان و وسط نخلستانها میاد «چونبدر» شبانه سوار موتور لنج قراضه میشه و صد و خرده‌ای کیلومتر زیر بمب و توپ میاد بندر ماهشهر... يك زن جون بیست و دو ساله توی حومه پاریس از دوچرخه میافته...»

«هیچی حساب نداره، جناب آریان.»

«نه... ظاهراً حساب نداره، جناب سسپیلی.»

«حالا شما تشریف می‌برید برش گردونید تهران؟»

«البته نه در وضع اغما... ولی خواهرم میخواد او را بالاخره برگردونم  
تهران.»

«انشاءً بلا دوره...»

«فرمودید.»

«امیدوار باشید... ایزد پاك كارساز است.»

حدود ده شب است که دوباره سوار می‌شویم. این بار مسافرین پیشتر ساکت‌اند و تقریباً همه به خواب می‌روند. جناب سسپیلی پتوها و نازبالشها را زیر و روی خودش مرتب می‌کند. خوشم می‌آید: به خودش می‌رسد و تدارکاتش عالی است. «قربون دستتون، عنایت بفرمایید، اون نازبالش کوچکه رو هم از اون بالا بدید، جناب آریان. يك دنيا پوزش. ما امشب برای شما بی نهایت مزاحمت فراهم کردیم.» نازبالش کوچك را حائل پنجره می‌گذارد که اگر سرش احیاناً غلت خورد به چیز نرمی اصابت کند.

دشت و صحرا سیاه است و اتوبوس ناله کنان پیش می‌رود. بغل دست من، سسپیلی بزودی هفت پادشاه را خواب می‌بیند. من خوابم نمی‌برد و با اینکه تمام قرصه‌ام را خورده‌ام و سرم گیج است يك چیزی توی جمع‌هام دور می‌زند. بیرون، انگار شب ساکت است و دنیا آرام. اما درون من نه. شب ساکت و دنیای آرام آن بیرون است. یا زیر نازبالش وهاب سسپیلی است. یا نلزیده و از شیشه افتاده بیرون. از آن شبها است که مسافر اتوبوس است و اتوبوس شب است و شب يك چیز خسام که می‌جنبند. شب جلال آریان است. سردی نزدیک پنجاه سال، که امسال بین بودن و نبودن الاکلنگ می‌کند. وقتی راه می‌رود عین مرحوم چهارلی چاپلین است - با حرکت یواش فیلم. صورتش مثل مقطع عرضی تمام‌رخ يك چیزی است بین اردشیر دراز دست و کاشف مربای هویج. وقتی نفس می‌کشد مینه‌اش عین خوکی است که آسم گرفته باشد. از اینها گذشته خوشگل و سالم و تو دل‌برو است.

صاعت یسه صبح به تبریز می‌رسیم. خیابانها خالی، همه جا سرد و هوا باد و بورانی است. عباس‌آقا جلوی گاراژ «تی‌بی‌تی» نگه می‌دارد، دو سه مسافر جدید سوار می‌شوند. مسافرین تهران بیشترشان هنوز

خوابانند. فقط خانم کیومرث‌پور بچه‌اش را می‌برد پایین لب جو سر پا می‌گیرد. امشب دکترای بیولوژی‌اش به وقت هم نمی‌ارزد. زیر روشنایی تیر چراغ برق، انگوه‌های طلاش و فوران ادراک پسرش يك جور طیف‌نور دارد.



دمدمه‌های سحر از دشتهای تمیز آذربایجان غربی می‌گذریم و بطرف مرز بازرگان می‌رویم. هوا حالا یخبندان است و روشنایی روز بکندی بالا می‌آید. دشت و تپه‌ها برهنه‌اند و وقتی اولین پرتوهای گسترده خورشید می‌دمد قشنگ است. تک‌درختها مثل اشباح مرده اینجا و آنجا ایستاده‌اند. گهگاه پرنده‌ای می‌پرد و بالهایش در میان باد سخت که از طرف روسیه می‌وزد مثل قایق کوچکی در طوفان ز باد سحری موج می‌خورد. مرا یاد ثریا می‌اندازد.

تازه هوا روشن شده که از ماکو می‌گذریم. عباس‌آقا باز نگه می‌دارد گازوئیل می‌زنیم. ماکو انگار از سرما چقر شده؛ تکیده‌تر شده و حتی خیابان اصلی با ساختمانها و دکاتها و خانه‌های در کوه کنده شده خالی‌تر و محقرتر به نظر می‌رسند. مردم از همان صبح سحر، با پیتهای خالی دنبال نفت به صف ایستاده‌اند یا نشسته‌اند چرت می‌زنند، یا خوابشان برده. یا در صفهای دیگر جلوی دکانهای نانوایی و بقالی منتظر نان و ارزاق‌اند، یا در خواب‌اند. قرصهای صبحم را با يك لیوان آبی که شاگرد عباس‌آقا برایم آورده بود بالا می‌اندازم. بعد از مدتی وهاب سهیلی که ماشاءالله خوش خواب است بغل دستم کم‌کم از خواب بیدار می‌شود. من حوصله حرف زدن ندارم، اما جلوی موتور سهیلی را نمی‌شود

گرفت.

«صبح عالی به خیر.»

«لام عليك.»

«صیحکم الله بالخیر والمافیہ.»

«بقیه اش را مانسور کنید، جناب سهیلی.»

می‌خندد. «معلوم هست کجاییم؟»

«از ماکو گذشتیم.»

«پس تا بازرگان نباید انقدری داشته باشیم.»

«قرار است هفت و نیم، هشت برسیم.»

«جیره صبح را می‌اندازید بالا؟»

«جیره صبح.»

«اون قرص نارنجی درازها چیه - گاورین نیست؟»

«چرا، گاورین آر - اکس. روزی سه تا.»

«برای رقیق کردن خون و ثابت نگه داشتن نمکه. بله، بهترین نوعه.»

من برادرم بعد از آنکه انفاکتوس کرد از همین اینها می‌خورد. اینها سالها زنده نگهش داشت. میدونید، حتماً به شما گفته‌اند. اگر از این قرصها می‌خورید دیگر لب به مشروب ابدأ. الکل و گاورین دشمن نابودکننده همدیگرند.

می‌گویم: «بله، گفته‌اند.» و قولم را هم به فرنگیس به خاطر می‌آورم.

بعد سهیلی می‌گوید: «جناب آریان، تصدق دست و پنجه‌تون - استداها

می‌کنم اون کیف چرمی سیاهه رو از اون بالا عنایت بفرمایید.»



حدود ساعت هشت وارد محوطه مرز بازرگان می‌شویم. ده پانزده تا اتوبوس مسافربری و صدها کامیون و سواری جلوی ما خوابیده‌اند. ساختمان ترانزیت بازرگان بنایی يك طبقه و بزرگ و کهنه است که ما فقط يك در تنگ و کوچک از آن را می‌بینیم و پاسداری آن را نیمه بسته نگه داشته. صدها مسافر جلوی آن مهممه می‌کنند. از پلیس خبری نیست. فقط چند تا جوان بیچه سال حزب‌اللهی ملایم و با ادب، باژ - ۳ و یوزی به مردم کمک می‌کنند و به کارها می‌رسند. خوب معلوم

است که اینجا باید ساعتها، شاید هم روزها، صبر کرد. جناب سهیلی حالا کاملاً بیدار است و چه جور هم - و او هم مثل بقیه از اتوبوس پیاده شده - ولی ساکت و مضطرب - مشغول جمع و جور کردن کوه چمدانها و بسته بندیلهایش است. عباس آقا مرندی و شاگردش تازه باز کردن و پایین آوردن بارها را تمام کرده اند. عباس آقا خودش پاسپورتهای همه ما را جمع آوری می کند و با اوراق خودش هر طور شده از میان موج ازدحام مردم خودش را به سالن ترانزیت می رساند. دستور داده شده هر کس تمام اثاث و اسباب خود را با خودش به سالن ترانزیت ببرد. عاقل مردی ریشو از جلوی در تنگ با خشونت داد می زند که اگر کسی ارز اضافی یا طلا یا هر جور اشیاء قیمتی دارد باید تحویل بدهد و رسید بگیرد، و گرنه اگر کشف شود او را پس می فرستند. مسافرین خارج که سالهای پیش نق نقو و پر افاده بودند، حالا همه صم و بکم منتظرند. جیک نمی زنند. فقط می خواهند هر طور شده بروند. وضعیت اضطراری است. آقایان دیگر آقا نیستند. خانمها هم دیگر خانم نیستند. جزو گروه اند. «مسافرین ایران پیما بیان جلو.» «مسافرین میهن تور برن اون عقب.» خانم کیومرث پور با بچه اش کنار من است. دانشجوی عازم آلمان او را ول کرده رفته سی خودش. زن بیچاره، انگار دل توی دلش نیست. هر تکه اثاثش یک گوشه ولو است. می گوید: «آن کتاب آندره ژید را خوانده اید، در تنگ؟»

«نه.»

«می گوید بکوشید از در تنگ وارد شوید...»

«شما که زیاد اثاث ندارید. برادر سهیلی باید خیلی کوشش کنند...» سهیلی نمی خندد. فقط سرش را تکان تکان می دهد. اما خونسرد و سفرکرده است.

خانم کیومرث پور می گوید: «مقصود ژید اثاثیه نیست... رستگاریه.»

«صحیح.»

«من یک خواهرم استاد دانشگاه بود بیکار شده الان ممنوع الخروجه.»

یک خواهرم هم زندونه، ازش خبری نداریم.»

پس از ساعتها بالاخره نوبت «مسافرین تی بی تی» می رسد. از لابلای جمعیتی که از هول بیخودی جلوی در تنگ منجمد شده اند هر طور هست وارد می شویم. کلی طول می کشد تا اثاث سهیلی را دست به دست بالاخره می دهیم تو. سالن نسبتاً بزرگی است که در انتها به یک کریدور و بعد

به سالن دیگری منتهی می‌شود. در اینجا سکوت و نظمی «نسبی» حکمفرماست با چندین صف. یک صف برای پس گرفتن گذرنامه. یک صف برای تفتیش بدنی. یک صف برای تفتیش اثاثیه. یک صف برای تحویل اشیاء قیمتی. یک صف برای خروج، و ورود به سالن ترانزیت ترکیه. من در صف کوچک تحویل گذرنامه می‌ایستم.

پسر بچه‌ای که تازه پشت لبش سبز شده و چشمهای سبز حساسی دارد پشت یک میز خیلی کوچک نشسته، با یک قبضه یوزی روی زانوهایش.

«دلیل مسافرت شما به خارج؟»

می‌گویم.

«تنها مسافرت می‌کنید؟»

«بله.» کپیء امضاء شده یادداشتی را با آرم جمهوری اسلامی ایران، وزارت نفت، شرکت ملی نفت ایران در دست دارم، که از کمیته بررسی مشکلات کارکنان مناطق جنگ زده آبادان و خونین شهر مستقر در تهران به مقامات ذیربط نخست‌وزیری مستقر در اداره گذرنامه نوشته است تا در رفع نیازهای اضطراری نامبرده (که خود بنده باشم) تسهیلات لازم فراهم نمایند. معاون وزارت نفت آن را تأیید کرده است. آن را نشان برادر می‌دهم.

«شغل شما در شرکت نفت چی بود؟»

می‌گویم.

«فرمودید چه کسی مجوز خروج شما را صادر کرده؟»

اسم معاون وزیر را که یادداشت مجوز خروج مرا به خارج، از وزارت نفت به نخست‌وزیری امضاء کرده است می‌گویم.

«چرا خود وزیر امضاء نکرده‌ن؟»

می‌گویم وزیر نفت در امارت عراقیم‌است.

گذرنامه مهر شده مرا به من تحویل می‌دهد. «بفرمایید.»

«تمام شد؟»

«مفتر بخیر.»

صفهای تفتیش بدنی جلوی دو تا کیوسک است، یکی برای برادران و یکی برای خواهران. پس از تفتیش بدنی ملت می‌روند توی صف تفتیش اثاثیه، کنار اثاث خود می‌ایستند، و آن را بصور هل می‌دهند جلوی درکیوسک مخصوص تفتیش برادران، پسر بچه ریزنقشی است که ظاهراً هیجده سال هم ندارد. جلوی من مثل بچه من است. بدون اینکه به من نگاه

کند شروع کرده است به دست کشیدن به آستر و سرشانه‌های کاپشن من، و پرسیدن همان سؤالیهای دلیل مسافرت، شغل، یا که سفر می‌کنید، و غیره. مرا یاد بچهٔ سید مطرود در آبادان می‌اندازد. اما این پسر بچه هوشیار و قزاق است. وقتی دارد کفشهای مرا یا جدیت بررسی می‌کند و به پاشنه‌های آن تلنگر می‌زند، می‌پرسد: «احوال شما خوبه؟»

«ای، بد نیست.» خودش خشک و خسته به نظر می‌رسد.

«خودت چطوریه؟» جوایم را نمی‌دهد، فقط سرش را پایین می‌آورد.

می‌گویم: «شما کارتان را خیلی با جدیت انجام می‌دهید. اما من نکته‌ای را متوجه شدم.»

توجه زیادی نمی‌کند، فقط کمی با سوء ظن نگاه می‌کند.

«چه نکته‌ای؟»

«مقصودم انتقاد از طرز کار برادران نیست... اما من متوجه شدم

کسانی که از تفتیش بدنی می‌آیند بیرون، می‌روند کنار اثاثیهٔ خود. ممکن است یک چیزی از اثاثیه‌شان بردارند و بگذارند توی جیبهایشان.

فکر نمی‌کنید بهتر است تفتیش بدنی بعداً انجام گیرد؟»

می‌گوید: «دستمان تنگ است... داریم اینجا تغییر سازمان میدیم،

میخوایم راهروی تازه‌ای این وسط بزنیم...»

لنگهٔ دیگر کفشم را تفتیش نمی‌کند. «بفرمایید.»

«تمام است؟»

«در امان خدا.»

از او تشکر می‌کنم و بیرون می‌آیم. سهیلی نفر بعدی است و رنگش

شده عین زردچوبه. می‌توانم حدس بزنم چرا. حتی سهیلیهای هم انگار

درصد سفیدیش بالاتر رفته و تنک تنک ایستاده.

می‌پرسد: «بادقت تفتیش می‌کنند؟»

می‌گویم: «تا دلشان بخواد.»

سهیلی جای خودش را به نفر بعدی می‌دهد و از آن صف خارج می‌شود

و بطرف اثاثیه‌اش می‌رود. کت و کفشش را عوض می‌کند. بعدها در

استانبول به من می‌گوید سیصد و هشتاد هزار پوند فقط تراولرچک و

هزار دلاری در آستر همان کت جاسازی کرده بود. وارد صف تفتیش

اثاثیه می‌شوم و چون فقط یک چمدان خیلی کوچک دارم و پولم در حد

قانونی است زودتر رد می‌شوم. به سالن ترانزیت می‌آیم. خانم کیومرث‌پور

دارد با بچه‌های حزب‌اللهی باجهٔ گمرک یک به دو می‌کند، چون آنها تمام

طلا و جواهراتش را گرفته‌اند و به او يك رسید داده‌اند، و او دارد در آتش می‌سوزد. اما بیفایده.

سالن ترانزیت، وسطش يك پیشخوان سرتاسری دارد که به شکل نعل بزرگ از يك طرف سالن تاب می‌خورد به آن طرف سالن. درهای این طرف به‌خاک ایران باز می‌شود. درهای آن طرف به قول عباس‌آقا مرندی به خاک ترج.

من سهیلی را نمی‌بینم، تا نزدیک ظهر که بالاخره از يك گوشه وارد سالن ترانزیت ترکیه می‌شود. حالا رنگ و رویش نه تنها جا آمده بلکه گل از گلش شکفته. ظاهراً هرچه دارد رد کرده است.

اما تازه اول بدبختی با مأمورین ترك است که کوچکترین نظم و حسابی در کارشان نیست. اولاً حالا همه را معطل کرده‌اند و می‌گویند مأمور اصلی رفته است تلفن کند. برق هم رفته (که از شبکه برق ایران به هر دو قسمت ساختمان گمرک می‌رسد) و آنها این گناه را گردن ایران می‌اندازند، می‌گویند برق ایران رفته، و انگار این خنده‌دارترین جوکهای دنیا است. و درباره آن ترکی حرف می‌زنند و می‌خندند. بعد يك بازرس تازه می‌آید و لایه می‌خواهد اذیت کند و اولین حرفی که می‌زند و ترجمه می‌شود این است که همه باید آن طرف مرز واکسن ویا زده باشند. مسافری ایرانی که هفت‌خان مأمورین مرز ایران را آن طرف گذرانده‌اند فریاد اعتراض بلند می‌کنند که چرا اول کسی به آنها نگفته. بازرس ترك این حرفها سرش نمی‌شود. پاسپورتها باید مهر ویا داشته باشد. به‌استثنای آنها که دفترچه واکسن دارند. این دستور اخیر است. مدتی مشاجره می‌شود، اما بازرس ترك هنوز پاهایش توی يك كفش است. پاسپورتها را توی دستش گرفته و درهوا تکان تکان می‌دهد و می‌گوید این پاسپورتها باید برگردند مهر ویا بزنند. مال من هم جزو آنهاست...

خانم کیومرث‌پور می‌گوید: «من که بر نمی‌گردم!...»

سهیلی می‌گوید: «من که شاهرگم را بزنند بر نمی‌گردم! باید اول می‌گفتند...» بعد سر مأمور ترك به انگلیسی داد می‌زند: «باید آن طرف می‌گفتید! باید اول می‌گفتید...» من این صدایش را در آن طرف مرز نشنیده بودم.

خانم کیومرث‌پور می‌گوید: «چقدر اینها دیگه نفهمند - صد رحمت

به خودمون!»

سهیلی می‌گوید: «قیاحت داره!» و هرکس يك لیچاری می‌گوید. اما

کلنجار رفتن یا مأمور ترك بیفایده است.

من پاسپورتها را می‌گیرم و پس از سپردن چمدان کوچکم به دست سهیلی راه می‌افتم. به قسمت مرز ایران برمی‌گردم و پرسان پرسان در یکی از باجه‌های ته راهرو مشکل را به مأمور ایرانی قرنطینه بهداشتی که توی تاریکی نشسته است توضیح می‌دهم. من نگفته‌ام او می‌فهمد. ظاهراً این اولین بار نیست. او پاسپورتها را که حدود پانزده شانزده تا است می‌گیرد، همرا در يك صفحه به‌آخر مانده باز می‌کند، روی هم می‌گذارد، بعد شروع می‌کند به مهرزدن و تند تند پاراف کردن. مرد چهل ساله چاق و چله‌ای است و در اتاق تاریک خودش از کارش غیر-واقعی‌تر به نظر می‌آید.

می‌گوید: «این پاسپورتها دیگه هیچوقت وبا نمیگیرند.»

می‌گویم: «معلمئنا.»

«بفرمایید.»

«متشکرم، دکترا.»

«هاه! سفر بخیر.»

وقتی برمی‌گردم توی روشنایی بهتر سالن ترانزیت گذرنامه‌ها را بین صاحبان‌شان تقسیم کنم معلوم می‌شود تمام مهرها سر و ته خورده‌اند. همه می‌خندند، و اهمیت ندارد، چون حالا مخصوصاً تازه‌ای در سالن ترانزیت پیش آمده. ساعت دوازده و نیم است و ترکها سالن مرز خود را بسته‌اند و تا ساعت دو و نیم باز نمی‌کنند، چون مأمورین باید همه می‌رفتند تا هار بخورند. درهای آن طرف سالن ترانزیت بسته است، حتی زنجیر و قفل به آنها انداخته‌اند.



بنا بر این ما دو ساعت توی سالن ترانزیت پشت سالن ترکیه صبر می‌کنیم. اغلب مسافرین اتوبوس ما پشت در زنجیر شده متراکم شده‌اند. عده‌ای می‌نشینند چیز می‌خورند. بعضیها میوه و آجیل به‌دیگران تعارف می‌کنند. عده‌ای روی پیشخوان می‌نشینند و فرم پر می‌کنند. بچه خانم کیومرث‌پور توی بغل دانشجوی هازم آلمان که روی زمین نشسته خواب است، خود خانم کیومرث‌پور، با چشمهای گریه‌آلود ولی خشک، روی زمین نشسته

و با دانشجوی دیگری مشغول خرید و فروش لیره ترك و مارك آلمان و فرانك فرانسه است. من کنار سهیلی که کنار کوه اثاث نشسته می‌نشینم و آخرین اشنو را روشن می‌کنم. نمی‌پرسم چه‌جوری آنهمه اثاث را رد کرده یا اگر پول داشته رد کرده یا نه. سفر کرده و جهان‌نیده بودن، و ظاهراً سالها در شرکت هواپیمایی ملی و دوروبر گمرکچیها بودن و رئیس تورهای خارجی بودن رسوبش را کرده است.

سهیلی می‌گوید: بفرمایید جناب آریان... صبر پیشه کنید، ما الان در این لحظه هیچ جا نیستیم. نه در ایرانیم، نه در ترکیه. از خوشحالی این حرف را می‌زنند.

می‌گویم: «مبارک است.»

«آدمهای بی‌سرزمین...»

«آقای سهیلی، عجالتاً توی سائلن ترانزیت مرز بازرگان تشریف داریم.»

«نه... نه اینجا... ونه اونجا... در این دنیای دیوانه. ما همه داریم

میریم توی... - جان حضرت‌تعالی..»

«فیلسوفانه حرف نزنید جان بچه‌تون جناب سهیلی.»

«نه، جان سرکار. وضعیت ما همینه. تمام مملکت، تمام دنیا وضعش

خراب و نامعلوم و پا در هواست...»

می‌گویم: «جوش نزن، جناب سهیلی. دو ساعت دیگر مأمورین ترك

می‌آیند و درها را باز می‌کنند. بعد جنابعالی بلند می‌شوید و به سلامتی

تشریف می‌برید کراچی و بعدهم واشینگتن دی.سی. یک هفته دیگر

تمام اینها برای شما خاطره است. توی کوکتیل پارتیها تعریف می‌کنید.»

«ساعت دو باز می‌کنند؟»

«ظاهراً.»

«چی می‌خورند که دو ساعت طول میکشه؟»

«تاص کباب دولماسی!»

سهیلی می‌خندد و از قوطی سیگار وینستونش یک سیگار درمی‌آورد،

بعد با فندک ملائیش که تا حالا نمی‌دانم کجاش قايم کرده بود، سیگارش

را روشن می‌کند. بعد «نخ‌سیگاری» هم به من تعارف می‌کند. می‌گویم الان

کشیدم.

می‌گوید: «رسیدیم استانبول بنده باید تلگرافی به پسر در لندن بزنم،

که يك حواله مواله برام بفرسته - پاك بی‌پولم فعلاً. مقداری هم که به

جنابعالی مقروضم. برای خرج سفرم به پاکستان هم مقداری لازم دارم.»



«انگار فرمودید فقط دلار و پوند دارید.»

«اوه... توی بانک بعله.»

«صحیح.»

«به پسرم که لندنه فوری میگم یه حواله بفرسته.»

نسی دانه اینها را برای من می‌گوید یا برای گوش خانم کیومرث پور و دانشجوی عازم آلمان.

«فکر کردم فرمودید پسرتان لوس آنجلسه.»

«اون پسر خودمه. این پسر خانمم از شوهر اولشه.»

«صحیح.»

«جان حضرتعالی از پسرم بامحبت‌تر و محکم‌تره. سهندس نفقه. لندن

برای «اوپک» کار می‌کرد. حالا برای عربستان سعودی کار میکنه.»

«اون که فرمودید ویرجینیاس پس کیه؟ فکر کردم اون پسر خانمتون

از شوهر اولش بود.»

«نه، اون رابرت، داماده. آمریکاییه. با دخترم اینجا در تهران ازدواج

کرد. دخترم کارشناس کامپیوتر آی بی امه.»

«که ویرجینیاس؟»

«نه اسمش فیروزه‌س. رابرت حالا پیش برادرزنش کار میکنه که پسر

اول خودم از زن اولمه.»

«اون نخ سیگار را لطف کنید حالا می‌کشم.»

می‌خندد و پاکت را بطرفم دراز می‌کند: «سر شریف‌تون رو درد آوردم؟»

«نه، فقط معده شریقم یه قارت و قورت افتاده...»

«بنده مقداری گز و پسته ته بار و بندیلها دارم... اجازه بفرمایید،

حاضرم... بازکنم...»

«نه، نه. حالا میریم بیرون یه‌جا یه چیزی می‌زنیم.»

ساعت حدود سه و نیم چهار است که بالاخره آخرین نفر اتوبوس ما

از سالن مرز ترکیه بیرون می‌آید. فکر می‌کنم بیشتر مسافرین باید مثل

خود من گرمه و خسته باشند، اما همه ناگهان خوشحال و شنگول و

شاداند. بار و بندیل دوباره بسته شده و اتوبوس دوباره آماده است. از

توی آینه عباس آقا مرندی را با لب خندان می‌بینم که موتور را روشن

می‌کند، دنده ترمزدستی را خلاص می‌کند، اما دیگر حرفی نمی‌زند. فقط می‌گوید

رستوران بزرگی در دو سه کیلومتری هست که غذا و «همه‌چیز!» دارد

و بیشتر مسافرین کف می‌زنند.

نزدیکیهای غروب است که پس از صرف غذا و رفع خستگی در خاک ترکیه پیش می‌رویم. هوا باز سرد است، و خورشید با سرعت پایین می‌رود و می‌میرد. احساس نمی‌کنم که در کشور دیگری هستیم. صدای اتوبوس همان است، و مسافرها همان. دشتها و تپه‌ها باز و برهنه‌اند و تپه ماهورها هم ادامه همان تپه ماهورهای آن طرف مرزند. انگار همانها هستند. پرنده‌ها هم در میان باد گپیج می‌خورند.

سهیلی حالا خیلی شادتر و سرحال‌تر است. يك کاغذ برداشته و تمام خرجهایی را که مثلا من و خودش مشترکاً از تهران تا اینجا داشتیم و من پرداخته بودم، یعنی شام و ناهار و غیره همرا حساب می‌کند. اعداد را به لاتین خیلی قشنگ می‌نویسد و خوب حساب می‌کند. بعد حاصل را تقسیم بر دو می‌کند و هرچه هست به لیر ترکی از کیفش در می‌آورد و به من می‌دهد. در مرز مقداری پول خرد کرده. من نمی‌خواهم از او پولی بگیرم. اما او اصرار دارد و می‌گوید حساب حساب، کاکا برادر... وقتی پولهایی را که به من داده توی کیفم می‌گذارم می‌پرسد: «اون عکس کیه - خواهرتونه؟» مادرزاد فضولباشی است.

«نه. ثریاست.»

«حیلی قشنگه. انشالله خوب میشه.»

«امیدوارم.»

«مخارج بیمارستان آنجا را کی دیده؟ بیمه‌س؟»

«نمی‌دانم. باید وقتی رسیدم تحقیق کنم. ظاهراً دانشجویها تا وقتی در دانشگاه هستند بیمه‌ن. اما ثریا سه ماه بود که کارش تمام شده بود و می‌خواست برگردد که به جنگ برخورد و فرودگاهها بسته شد. بعد هم که این جریان پیش آمد.»

«اگر بیمه نباشه چکار می‌کنید؟»

«از جیب!...»

«ارز دارید آنجاها؟»

می‌گویم: «نه، ندارم، خواهرم هم ندارد، باید جورش کنیم...»  
ماشالله چانه دارد.

«سخته... پول فرستادن.»

سمیلی مدتی ساکت می ماند، بعد می گوید: «لابد چقدر خواهرتون خودش دلش می خواست به این سفر بیاد.»  
«نمیتونست.»

«اجازه ندادند؟ مگر گواهی بیمارستان نداشتید؟»

«چرا، به يك نفر اجازه می دادند.»

«چرا خواهرتون خودش نرفت؟»

«خواهرم سیاتیک داره و تقریباً زمین گیر.»

«شوهرشان فرمودید قبلاً فوت کرده؟»

«بله، دکتر شرکت نفقت بود، سگته کرد و عمرش را داد به جنابمالی!»

«دنیا محل گذره، جناب آریان.»

دانشجوی آلمانی به ما باقلوا تعارف می کند و مرا از شر سین جیم سمیلی مدتی نجات می دهد.

آن شب در ارزروم، در هتل کوچک هیلون، پر سر و صدا و پر حشره، می خوابیم. من و وهاب سمیلی يك اتاق دو تخته می گیریم که از توی لوله های شوقاژش سربازهای عثمانی تا صبح تاخت و تاز می کنند. ساختمان هتل چهار پنج طبقه است و پلکان چوبی باریک و اتاقهای گل و گشاد دارد، و هر وقت کسی از توی راهرو یا پله ها رد می شود انگار تمام ساختمان چوبی ناله قتل عام ارامنه را سر می دهد. اما من قرصهام را می خورم و فکر می کنم خوب می خوابم و ما صبح پس از ناشتای مختصر حرکت می کنیم. دانشجوی عازم آلمان و خانم کیومرث پور که به پاریس می رفت و چند نفر دیگر از مسافرین از ما جدا می شوند که با هواپیما بروند.

تمام روز بعد را در خاک ترکیه سفر می کنیم، و شب دوم را در آنکارا می خوابیم، در هتلی که دست کمی از هیلون ارزروم ندارد. روز بعد هم به همان ترتیب... سرزمین همه جا خیلی مثل ایران است، جاده ها درب و داغون، و درختها عریان، شهرهای کوچک و دهات، مثل شهرهای کوچک و دهات ایران اغلب زیبا هستند ولی در فقر و گل ولای فرو رفته اند. دشتها خالی و باغها خزان زده، و جاده ها پر از کامیونهای نظامی است. سربازان از پوتین تا کلاه خود و اسلحه و مهمات عجیب و غریبشان که همه ساخت امریکا است هر چند کیلومتر به چند کیلومتر اتوبوس را نگه می دارند و همه چیز را بررسی می کنند. گاهی در حوالی شهرهای

بزرگتر حرکت اتوبوس آهسته‌تر می‌شود، چون کامیون‌ها و تانک‌ها رفت و آمد دارند و لوله‌های دراز توپشان را زیر باران با برزنت پوشانده‌اند. سفر دراز و خیلی خسته‌کننده‌ای است، ولی عباس آقا مرتدی هرچند ساعت یک مرتبه هرچا خودش دلش می‌خواهد نکه می‌دارد. او از آن روحیه‌های شاد و آزاد است و من از او خیلی خوشم می‌آید. دلم می‌خواست می‌فهمیدم پشت سر در تهران چه دارد و چه جور زندگی می‌گذرانند، و گاهی یک شب یک جا یک چیزی مهمانش می‌کردم. یک شب به خانه هستم و صد شب به غربتم / ای بنز بی‌پدر به کجا می‌کشانیم. گاهی هم این اقتباس تصنیف را با آهنگ آن ترانه هائیده با دو دانگ صدایش می‌خواند.

اول اینکلابون حرق‌ها چه شاعرانه بود

...

و به هر حال او در عرض سه روز سفر هر طور هست همه ما را خیلی خسته و کوفته به منتهمی‌ایه ترکیه به استانبول می‌رساند، و از روی بسفر هم رد می‌کند.

س شب در گاراژ «تی‌بی‌تی» در استانبول که در قسمت شلوغی از شهر و پر از هتل‌های بزرگ و کوچک است پیاده می‌شویم. مسافرین هرکدام زودتر یا دیرتر در میان به شب ناپدید می‌شوند. من و سهیلی، به سبک سفر، به یک هتل کوچک نزدیک گاراژ می‌آییم، که آدم‌هایش خوب و مثل بیشتر ترک‌ها خوش مشرب و بذله‌گو هستند، و وقتی می‌فهمند ایرانی هستیم با ما با مهربانی و ترحم رفتار می‌کنند، و یک اتاق دو تخته «خوب» به ما می‌دهند. اتاقش خیلی بزرگتر از کیوسک تلفن است، اما بعد از یک حمام مفصل، تنها چیزی که من امشب می‌خواهم یک خواب ست و صیر است.

در تاریکی شب، در طبقه اول بیمارستان شماره ۲ شرکت ملی نفت ایرانم، در آبادان، در بخش کلینیک‌ها، پشت دفتری که روزگاری اتاق ناظم بیمارستان یا به اصطلاح Ward Master بود، امشب ما را موقتاً به اتاقهای مشرف به منبع آب آورده‌اند - که ظاهراً از تیررس و حمله توپ و خمسه خمسه دور است. حالا اگرچه عالم نسبتاً بهتر است، و هنگام روز حتی چند ساهت به حمل و نقل مجروحین یا جنازه‌ها یا هل‌دادن برانکارها و صندلیها کمک می‌کنم، اما امروز از عصر یاز سرددهای بدی مجمهم‌ام را سنگین کرده بود، و می‌آیم دراز می‌کشم. بعد، غروب که عراقیها منبع آب را با موشک هلیکوپتس توپدار می‌زنند و بیشتر شیشه‌های در و پنجره این قسمت بیمارستان خرد می‌شود، تمام شب صدای انفجار مهیب توی کله‌ام می‌پیچد. و این همان شب بدی است که دختر آقای کارتوزیان را هم که جلوی خانه‌شان توی ماشین خمپاره خورده و بعد يك پایش را قطع کرده بودند به اتاق مجاور می‌آورند.

تمام شب طوفانی است و بادهای سخت و پر سر و صدایی بیرون پنجره هوهو می‌کشد. صدای عوعو سگ‌ها هم از يك‌جا می‌آید. باد باران‌را از پشت توری فلزی و شیشه‌های شکسته می‌زند تو، و گاه‌ذد روزنامه و مقوایی که پشت آن می‌گذاریم بیفایده است. تبادل آتش شدید است،

گاهی سرسام آور، بخصوص از طرف راست ساختمان که از لب آب و مرز عراق فاصله زیادی ندارد. من با قرصهای زیادی که خورده‌ام کرخ و بی‌حس در تازیکی دراز می‌کشم، اما خوابم نمی‌برد و به صدای طوفان و نفیر خمپاره و توپ گوش می‌کنم. گاهی صداها درهم آمیخته می‌شوند، طوری که آدم نمی‌فهمد انفجار توپ یا موشک است یا صدای رعد. گاهی برق شدیدی پشت پنجره و بیشتر اتاق را روشن می‌کند، و من باران و دود را می‌بینم که انگار در آسمان شهر پر التهاب میان درختهای عربی آویزانند. صدای ضجه‌های دختر کارتوزیان هم که چند ساعتی بیشتر از عملش نمی‌گذرد، و تازه فهمیده که علاوه بر قطع پایش پدرش هم کشته شده و مادرش هم در شکم ترکش خمپاره خورده، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. از نیمه‌های شب به بعد طوفان شدیدتر می‌شود و باران شرشر به درون اتاق می‌آید. اتاق مجاور باید بدتر باشد، چون چند بیمار آنجا را، و منجمه دختر کارتوزیان، به راهرو منتقل می‌کنند. بمباران و تبادل آتش سنگین حالا خوابیده، اما هنوز صدای رگبار مسلسل و صدای توپها می‌آید، و آنها هنوز در تازیکی جنگ می‌کنند. من خودم اثر داروهای سر شب از تنم رفته، و درد زیادی دارم. اما می‌دانم دردهای من پیش دختر بدبخت کارتوزیان هیچ است. گریه‌های هیستریک و سوزناک، و هذیانها و ضجه‌هایش به زبان ارمنی تمام شب ادامه دارد...



صبح روز جمعه ۷ آذر ۱۳۵۹ هجری شمسی، مطابق با ۲۸ نوامبر ۱۹۸۰ میلادی در شهر استانبول. در هتل درجه سه ابرولار. شاید هم درجه چهار. در پولوار مصطفی کمال. از انفجار و خون و شهادت در آبادان خبری نیست. از زاغ و زوغ و صدای موتور و مسافرین بنز «تی بی تی» و عباس آقا مرندی هم خبری نیست. فقط جناب وهاب سبیلی در رختخواب مجاور من از خواب بیدار شده، سر و روی صفا داده و ریش را تیغ تراش کرده ولی سبیلها را تمیز نگه داشته. از چمدانهایش لباس شیک در آورده و پک و پزی بهم زده، و توی آینه دارد سبیلها را شانه می‌زند. همراه حرکات دستش با شانه، نرم نرمک سوتی هم زیر لب ارکستر می‌کند.

وقتی می‌بیند من بیدار شده‌ام يك «صبح عالی بخیر» سر می‌دهد و بعد: «به‌به... چه صبح قشنگی! جناب آریسان. عنایت بفرمایید در محضرتون يك فصل ناشتای حساسی در شهر زیبای کنستانتینوپول بز نیم...»

«صبح بخیر... چشم.»

«ناشتای حساسی ها، نه از اون کثافت‌های توی اون قهوه‌خونه‌ها که اشک عباس آقا ما را به زور جلوشان نگه می‌داشت...»

«موافقم.» بعد می‌پرسم: «من باید زود يك سر بروم دفتر «هواپیمایی ملی»، امروز بازند؟ جمعه است.»

«بازند، اینجا یکشنبه‌ها تعطیله.»

«پس من باید فوراً بروم.» بلند می‌شوم می‌نشینم.

«سرتون چطور، جناب آریان؟»

«خوبه.»

«دیشب خیلی از خواب می‌پریدید - خوابهای بد می‌دیدید؟»

«چیزی نیست.»

«یکهو نفس توی سینه‌تون می‌پیچید و مثل يك ناله دراز بلندتون می‌کرد - یعنی عملاً از روی بالش بلندتون می‌کرد.»

«متأسفم مزاحمتون شدم.»

«نه، خواهش می‌کنم... سوغات جنگ آبادانه؟»

«چی سوغات جنگ آبادانه؟»

«این کابوسها و از خواب پریدنها...»

«بعضی‌هاشون... خود شما چطورید؟»

«عالی! متشکرم.»

نمی‌خواستم از خوابها حرف بزنم. از شبهای اول جنگ توی سریشخانه، طوری شده بود که نمی‌توانستم سرم را بگذارم زمین و مغز لاسیم شروع نکنند.

سهیلی می‌گوید: «بنده در خدمتتون هستم. در «ایران‌ایر» اینجا هم آشنا داریم.» یادم می‌آید که گفته است يك عمر برای «ایران‌ایر» کار می‌کرده و غیره و ذلك.

می‌گویم: «در تهران به من گفتند به علت جنگ «هواپیمایی ملی» قراردادی با «ترکیش‌ایر» دارد که در اروپا تمام بلیتهای «ایران‌ایر» را قبول می‌کند. باید ته و توش را در بیاورم.»

سهیلی می‌گوید: «این‌را می‌توانیم تأییدش را از کارمندان دفتر «ایران

ایر» بپرسیم. من چند نفر را آنجا می‌شناسم. خیر سرمون پیش‌کشوتیم. من خودم هم باید پروازم را به کراچی زرو کنم. آنجا ویزام در کنسولگری آمریکا آمده است. دوستان از واشینگتن درست کرده‌ن. بنده عجله ندارم، اما چون جنابعالی عجله دارید و باید به مریضتون در پاریس برسید اول شما را راه می‌اندازیم.»

«قربان لطف شما.»

«پس اول در خدمتتون يك فصل ناشتای حسابی!»

«می‌خواهید بفرمایید ناشتا را بیاورند یا؟»

«نه یا! — عنایت بفرمایید لباس بپوشید می‌رویم توی رستوران. حالا برگشته‌ایم توی تمدن!»

حدود يك ساعت بعد، پس از صرف آب میوه و سه تخم‌مرغ نیمرو با سوسیس و گوجه‌فرنگی و نان و کره و مربا و پنیر و قهوه ترکی فراوان، سهیلی (که به گفته خودش «معدة» ی خوبی دارد) حالش از اول هم بهتر شده. يك دوربین فیلمبرداری نیم‌متری کائن هم آورده و از پیشخدمت هتل سراغ محل خرید فیلم سوپر ایت را می‌گیرد.

می‌گویم: «جناب سهیلی، بهتر است زودتر برویم دفتر «هواپیمایی ملی».

«بله، در خدمتم.»

«شما آدرسش را بلدید؟»

«الان نظرم نیست. اما میتونیم از اطلاعات دفتر هتل بپرسیم. یا توی دفتر تلفن هست. بعد می‌رویم بیرون. بنده هم می‌خواهم یکی دو حلقه فیلم سوپر ایت بگیرم. منظره‌های این شهر همیشه مرا کشته، و هیچ وقت هم فرصت پیدا نکردم فیلمبرداری کنم. اما حالا هیچی نداریم جز وقت...»

«بفرمایید حرکت کنیم.»

آدرس محل دفتر هواپیمایی ملی ایران جایی در خیابان «جمهوری» (جمهوریت جاده‌سی) است. با تاکسی می‌رویم.

سهیلی حق دارد و صبح قشنگ و تمیزی است و تاکسی از خیابان «ملت» (میلت جاده‌سی) می‌اندازد توی یولوار آتاتورک، بعد از روی پل «آتاتورک کپر سو» بطرف خیابان «جمهوری» بالا می‌رود. در هر دو طرف آب، رشته ساختمانهای بلند و محکم با سبکهای مخلوط پخلوط، هم شرقی و هم غربی، کهنه و نو (از تمدنهای عثمانی، بیزانسی، روسی،



و مدرن آتاتورکی، آسمانخراش آمریکایی) همه کنار هم ایستاده‌اند. در سمت راست ما پل «گاتالا» است. دورتر، تنگهٔ بسفر (بغازیچی بسفر) زیر آسمان آبی با کمی ابرهای پف‌پفی سفید آرمیده. خوب است. بدم نمی‌آید چند روزی اینجا می‌ماندم، اما فکر ثریا در بیمارستان پاریس... وقتی به دفتر «هواپیمایی ملی» می‌رسیم، مدتی است که باز کرده‌اند، اما دفتر خالی و خلوت و سوت و کور است. سهیلی پس از سلام و علیک و خوش و بش، تقریباً با تمام کارمندان مرد ماچ و بوسه می‌کند. مرا پیش کارمندی که مثل بقیه بیکار پشت دستگاه کامپیوتر و یوشر نشسته است می‌برد. با او هم سلام و ماچ و بوسه می‌کند.

«مگس هم نمی‌پروید، جناب آذری؟ هان.»

«نه، جناب سهیلی.»

«این جناب آریان ما را بپروانید.»

«آی به چشم!» آذری لهجهٔ ترکی قشنگی دارد، و کت و شلوار گاباردین بسیار شیک، پیراهن سفید با یقهٔ آهاری تابناک، کراوات کریستیان دیور، و تسبیح کهربایی ظریف در وسط انگشتهای دست چپش.

سهیلی می‌گوید: «پاریس تشریف می‌برند. بلیت «ایران‌ایر» دارند. در تهرون خدمتشان گرفته‌ن اینجا ظاهراً قراردادی بسته شده که «ترکیش‌ایر» بلیت‌های ما را قبول می‌کند. عنایت بفرمایید براشون جا رزرو کنید.» آذری فقط می‌گوید: «بلیت و پاسپورتشون لطفاً.»

گذرنامه و بلیتم را رد می‌کنم به جناب آذری. مدارک را می‌گیرد و بررسی می‌کند. بلیت چهل درصد تخفیفی شرکت نفت است، و او سرش را تکان می‌دهد.

سهیلی دو سه کلمه‌ای از دلیل رفتن من به پاریس ذکر می‌کند.

بعد آذری نگاهی به من می‌اندازد و فقط می‌پرسد: «چه وقت تشریف می‌برند؟»

سهیلی می‌گوید: «جناب آریان می‌خواهند زودتر بروند.»

می‌گویم: «امروز، اگر بشود، فقط باید بروم هتل چمدانم را بردارم.» آذری می‌گوید: «همه روزه ساعت یازده و نیم و سه و نیم به پاریس پرواز دارند.»

«سه و نیم امروز عالی‌ه.»

آذری تلفن را برمی‌دارد.

در حالی که سهیلی با مرد دیگری در یک گوشه بچ‌بچ می‌کنند، آذری

با يك مكالمه تلفنى کوتاه برای من به تركى - انگلیسى جا رزرو می‌کند. پرواز THY 610 ( تورك هوا یولاری) بوئینگ ۷۲۷ حرکت ۱۵/۳۰ از فرودگاه یشیلکوی استانبول، ورود به فرودگاه اورلی ۱۸/۵۵ بعد از ظهر همان روز، بی‌توقف. او این اطلاعات را روی يك تکه برچسب نارنجی رنگ می‌نویسد، به بلیت من می‌چسباند، و مهر می‌زند. دو دستی به من تقدیم می‌کند.

با خنده می‌گوید: «اوکی؟...» لحظه به لحظه ممرکته‌تر می‌شود.

«تمام؟»

«گودیای!»

«ممنون!»

«گوربان حضرتتالی.»

«مقررات دیگری نیست؟ تحویل گذرنامه؟ ورقه خروج؟»

«نه‌خیر، گوربان - اینجا از این جنگولک منگولک بازیها خبری نیست.»

«فرودگاه از اینجا دوره؟»

«بیست چیلومتر... با تاچسی تشریف ببرید.»

«فرمایش دیگری نیست؟»

«تا میتونید چیف بفرمایید پاریس.»

«چشم.»

«سفر بخیر، گوربان.»

«متشکرم، آقای آذری.»

و موقع خداحافظی با وهاب سپیلی هم فرا رسیده است. سپیلی دست مرا توی دستهایش می‌فشارد و برای من از صمیم جان و دل آرزو می‌کند که خواهرزاده‌ام به یاری ایزد پاك و کارساز حالش خوب شود. خیلی سفارشهای دیگر هم می‌کند و می‌خواهد در آینده با هم در تماس باشیم. اما او دارد به امریکا می‌رود و من به ایران برمی‌گردم. وقتی می‌خواهیم به هم آدرسی برای تماس آینده بدهیم می‌بینیم در این موقع هیچ کدام درواقع آدرس و خانمانی نداریم. من جنگ‌زده هستم، دیگر احتمالا به آبادان به آن خانه شرکتی برنمی‌گردم. وهاب سپیلی هم که جلای وطن کرده. بنا براین من تنها آدرسی را که در دنیا دارم، یعنی آدرس خانه خواهرم را به او می‌دهم و سپیلی مرا می‌بوسد. ابروهای سیاه و سفید و چشمهای قهوه‌ای روشنش می‌درخشند. من حالا باور نمی‌کنم سیصد و هشتاد هزار پوند تراولرزچک و اسکناس هزار دلاری در آستر پالتوها و

کتهای کهنه‌اش جاسازی کرده باشد. همانطور که هرگز باور نمی‌کردم ویزای امریکایی‌اش در کنسولگری امریکا در کراچی در انتظارش باشد. همانطور که باور نمی‌کردم ریخته باشند خانه‌اش و دستگیرش کرده باشند و در اوین نگهش داشته باشند. پس از ماچ و بوسه، خداحافظی می‌کنیم.

من با تاکسی به هتل برمی‌گردم و پس از تسویه حساب و برداشتن چمدان کوچکم دو سه ساعت زودتر به فرودگاه می‌روم.

در فرودگاه یسیلکوی در یکی از باجه‌های «تورکیش ایر» سه من می‌گویند که پرواز ۶۱۶ به پاریس سه ساعت در ساعت سه و نیم حرکت می‌کند. من اولین کسی هستم که برای پرواز Check In می‌کنم. پس از آن تشریفات به مالن ترانزیت می‌روم. از اداره کوچک مسافرات فرودگاه به فرنگیس تلفن می‌کنم و خبر جورشدن اوضاع پروازم را اطلاع می‌دهم. این که من ساعت ۶ آن روز به پاریس خواهم رسیدم را خوشحال می‌کنند، من به او قول می‌دهم پس از اینکه ثریا را با چشمهای خود دیدم باز به تهران تلفن کنم.

خودم هم حالا احساس اطمینان خوبی دارم. فقط هم دو ساعت به پرواز مانده. به شعبه بانک می‌روم و هرچه لیر ترکی و پول ایرانی ته جیبم مانده به فرانک فرانسه تبدیل می‌کنم. بعد از دکه کتابفروشی سالن ترانزیت کتابی می‌خرم - **رمان سنگهای جنگ** نوشته فردریک فورسایت نویسنده انگلیسی. گوشه یکی از چند رستوران می‌نشینم و یک قهوه ترحی حسابی می‌زنم و خودم را مشغول می‌کنم.

ساعت سه مسافری پرواز ۶۱۶ را صدا می‌زنند. دو تن از کارکنان «تورک هوا یولاری» بعد از این که تمام مسافری را به خط می‌کنند و آماده نگه می‌دارند، پاسهای سوارشدن را چک می‌کنند، ما را عملاً به ستون یک و قدم مرتب بطرف در خروجی ۲۶ و به داخل هواپیما می‌برند. سه ساعت و دقیقه معهود، هواپیما بدون دنگ و فنگ بلند می‌شود.



آفتاب قشنگ و گرمی از پنجره کوچک و بیضی شکل می‌درخشد. هوا صاف است و ابرها آن پایین و زمین آن پایین‌تر. در ارتفاع می‌و دو

هزار پا از زمین همیشه هوا صاف است. وقتی از بالای بلغارستان و یوگسلاوی رد می‌شویم ناهار جالبی سرو می‌کنند که شامل اردور غذاهای دریایی، جوجه و برنج فلفل‌زده است - با قهوهٔ حسایی و داغ. بعد از غذا کتاب **سگهای جنگ** را در می‌آورم و شروع می‌کنم. ظاهراً دربارهٔ چند مزدور نظامی مستقل بین‌المللی است که کارشان زد و بند با مقامات انگلیسی و سرنگون کردن دولت‌های کوچک افریقایی است. اما نمی‌توانم تمرکز فکر داشته باشم و حسابی پیش بروم. فکر ثریا بر تمام مغزم سنگینی می‌کند.

در آفتاب درخشان از روی اتریش و آلمان می‌گذریم.

در تیغ آفتاب صبح جنازه‌ها را به بغش اطفال که حالا تبدیل به سائن اورژانس مجروحین شده می‌آورند. عباس و مرتضی و بقیه را، روی برانکارهای جداگانه، من برانکار مرتضی را بطرف اتاق عمل می‌برم. او هنوز از گلویش خون می‌ریزد.

دوتا برادرانند که از طرف بسیج مستضعفان الیگودرز به اهواز فرستاده شده بودند. در تیپ ۳ سپاه در کمپو شدن هفته تعلیمات دیده بودند. عباس و مرتضی شبستانی. عباس نوزده سالش بود، عشق شهادت پیدا کرده بود، شاگرد مکانیکی را ول کرده بود و خدمت نظامش را در سپاه می‌گذراند. مرتضی سه سال کوچکتر بود و مال سوم راهنمایی را ول کرده بود. عاشق برادرش بود. هرکاری عباس می‌کرد حجت مرتضی بود. او هم همراه داداشش به ارتش بیست‌میلیونی پیوسته بود.

آنها در سوم مهر وارد آبادان شده بودند. در کمیتهٔ مسجد زنگویی نزدیک ادارهٔ کشتیرانی گمرک آبادان، خدمت می‌کردند.

در شب ۱۹ مهر عباس و مرتضی همراه چهار پاسدار دیگر جلوی باغ خانهٔ شمارهٔ یک بریم، روبروی باشگاه نفت، لب آب، در سنگر بودند. آن شش رزمنده ر دو شیفت سه نفره، سه ساعت به سه ساعت پاسداری می‌دادند، بعد عوض می‌شدند. مرتضی و دو پاسدار مسن‌تر از کمیتهٔ حسینیة اصفهانیا از ۹ تا ۱۲ شب با «ژ ۳» و «آرپی‌چی هفت» و تانک دستی پاسداری داده بودند. از آن شبها بود که هر آن احتمال تجاوز عراقیها به این دست آب امکان داشت. اما تا ساعت ۱۲ نیمه شب اتفاقی نیفتاده بود، طوری که در نیم ساعت آخر مرتضی توی سنگر در انتظار تغییر شیفت خوابش برده بود. زانو زده، مسلسل در دست، سرش روی مسلسل خوابش برده بود. هم‌سنگران دیگر بیدار و هوشیار بودند.

اگرچه آنها نیز در دقایق آخر احساس خستگی می‌کردند. یکی از آنها، نجف کریمی، بچهٔ لین یک احمدآباد بود، و حالا چشمش بطرف ساختمان تالار «انکس» بود که سایر رزمندگان در آشپزخانهٔ پشت آن قرارگاه داشتند. نجف هم منتظر بود ببیند چه وقت تعویضیها می‌آیند تا شیفت را تحویل بگیرند.

دو سه دقیقه مانده به دوازده نیمه‌شب که مرتضی هنوز خواب است، نجف سایه‌هایی را می‌بیند که در تاریکی حرکت می‌کنند. سایه‌ها اول از پشت دیوار بزرگ آجری «انکس» ظاهر می‌شوند و بعد دولا دولا از حاشیهٔ شمشادهای پارکینگ جلو می‌آیند. او هیكل و قیافهٔ هم‌زمان خودشان را می‌شناسد. عباس شبستانی جلو است. بعد سید مصطفی خبازی. بعد جمع‌چراغی. انتظار طولانی و خسته‌کننده‌ای سپری شده. نجف با آرنج به شانهٔ مرتضی شبستانی می‌زند. «بلندشو، اومدند.» در یک ثانیه، گیج و هراسناک، مرتضی از خواب می‌پرد.

«اومدند؟»

«آره، نترس. پشت‌سرن. پای شمشادا.»

و مرتضی برمی‌گردد آتش می‌گشاید. هر سه پاسدار با رگبار «ژ ۳» به شهادت می‌رسند - اول از همه برادر خودش - عباس.

آن‌روز صبح‌سحر جنازه‌ها را به بیمارستان می‌آورند، و من برای اولین‌بار مرتضی را می‌بینم که او هم جزو مجروحین است. سعی کرده پسا چاقو گلوی خودش را ببرد. پسر بچه است، حتی شانزده سال هم کمتر نشان می‌دهد، فقط زیر گوشه‌اش کمی موی نرم دارد. یکی از برادران جهاد مرتضی را دل‌داری می‌دهد، به او اطمینان می‌دهد که در دیدگاه و قضاوت و رحمت خداوند او مقصر نبوده است. برادرش به خواست خداوند به قیض شهادت رسیده.

تنها راهی که مرتضی نیز می‌توانست به برادرش بپیوندد این بود که او هم در راه نابودی کفار یعنی شهید شود و به بهشت برود.

هوا رو به تاریکی است که در فرودگاه اورلی می‌نشینیم. بعد از این که وارد راهروهای ترمینال می‌شویم، من تند تند تابلوهایی را که فلشهای Arrivé دارد دنبال می‌کنم. قلبم تند می‌زند و وسط مغزم يك چیزی، مثل چرخ آسیابی که سنگش در رفته باشد، می‌چرخد. به قسمت کنترل گذرنامه می‌رسم. فرمهایی را که در هواپیما داده بودند پر کرده‌ام، حاضر است، و گذرنامه‌ام هم ویزای سه ماهه معتبر فرانسه دارد. افسر گمرک آنها را بررسی می‌کند. همه چیز درست است. سؤالی نمی‌شود. تأیید می‌کند. تق‌توق، سهر می‌زند. «مرسی مسیوا» دیگر معطل نمی‌شوم. پس از این تشریفات به قسمت جلوی سالن می‌آیم و چمدان کوچکم را هم از قسمت بار می‌گیرم. تنگ غروب است که می‌آیم بیرون. هوا سرد است و باد تیز آخر پاییزی پاریس توی صورتم می‌خورد.

دارم از جلوی در ترمینال بطرف ایستگاه تاکسیها می‌روم که با جناب نادر پارسی سینه به سینه می‌شوم - همان شاعر و نویسنده و مترجم و نمایشنامه نویس و هنرپیشه تئاتر و سینمای ایران، که حالا دارد با زنی چاق و چله وارد سالن ترمینال می‌شود. پارسی را از سالها قبل، از خیلی سال قبل، در تهران می‌شناسم، و هنوز با هم سلام و علیکی داریم. با هم دست می‌دهیم و بعد از سلام و علیک و خوش و بش پارسی مرا به زتش

سارا معرفی می‌کند، و می‌گوید که آمده‌اند به پیشواز خواهر عیال که از امریکا می‌آید. هر دو شیک و پیک کرده‌اند. عیال ماتوی پوست خز سیاه و خاکستری دارد و کلاه کاردینالی. پارسی پالتوی بلند چرم سیاه و شاپوی پر دار. من با کاپشن برزنتی کهنهٔ شبه نظامی‌ام بی‌شبهات به جمال درب و داغونی نیستم که چمدانهای آنها را برداشته باشد. خداحافظی را شروع می‌کنم. «خوب، نادر.»

می‌گوید: «تو هم زدی به چاک جعده؟»

«آره.»

«کجا میری؟ محل اقامت کجاست؟»

«الان دارم میرم بیمارستان... محل اقامتم را هم فعلا نمیدونم.»

«بیمارستان؟»

«خواهرزاده‌ام تصادف داشته، چندین روزه توی اغما است، وضعش

بد. آدم قحط بود مرا فرستادند، ببینم چه میشه کرد.»

«تو این وضع جنگ و بسته بودن مرزها چطوری اجازه دادند؟»

«خب دیگه!»

پارسی می‌خندد.

«خوب، اولاً امیدوارم خواهرزاده‌ت حالش خوبه، جلال. الانم انگار

عجله داری. نگاه کن، این شماره تلفن من... بردار یک جا جنگی یادداشت

کن. فردا عصری یک زنگ به من بزن.»

شماره را به من می‌گوید، و من پشت پاکت پلیتم می‌نویسم.

«باشه.»

«حتماً ها.»

«چشم.»

«ملت اینجا زیاد هستند... بیا آشنا شو.»

«چشم.»

«گاهی میشینیم تجدید عهدهایی می‌کنیم. شاید یه خورده‌م خندیدیم.

چرا که نخندیم؟ باشه؟»

«باشه.»

پارسی می‌گوید: «نگاه کن، سارا. تنها چیزی که این مرد در این دنیا

بلده باشه است و، چشم. اگر بهش بگویی جلال آریان امروز این گونی

میخ را یگذار سر پیشونیت و برو سر قلّه قاف، چون یه نفر اونجا واسه

تابوتش میخ لازم داره، میگه باشه، چشم... پس بیا ببینیمت.»

می‌پرسم: «لیلا آزاده را می‌بینید؟»  
 «آره، لیلا خانم هم هست. گرچه مدتی او هم مریض بوده، اما شنیده‌م  
 خوب شده از بیمارستان آمده بیرون.»

می‌گویم: «خوب، من باید برم.»  
 نادر پارسی می‌گوید: «پس حتماً تلفن کن.»  
 زنش هم می‌گوید: «بله - حتماً تلفن بفرمایید...»  
 «چشم.»

«بینمت.»

«خداحافظ.»

او و زنش می‌روند داخل ترمینال، و من می‌آیم سراغ محل تاکسی‌ها.  
 قلبم باز شروع کرده به تپش و یک جور حالت مسخره. تند تند می‌آیم  
 و یک تاکسی می‌گیرم و نام بیمارستان را به راننده می‌گویم. بقیه‌اش  
 ساده است.

«بیمارستان وال دوگراس، خواهش می‌کنم.»

«بله، مسیو.»

کیف و چمدانم کوچک‌اند و لازم نیست توی صندوق عقب بروند، و  
 تاکسی چهارتا مسافر دیگر هم نمی‌خواهد. در را می‌بندم. او حرکت  
 می‌کند.

حالا غروب روی پاریس نشسته و نم‌نم بارانی هم گرفته. راننده  
 تاکسی تند می‌آید و من نمی‌فهمم از چه مسیری می‌گذرد، اما پس از مدتی  
 وارد ترافیک سنگینی می‌شویم، و حدود نیم ساعت بعد من بولوار  
 مونپارناس را می‌شناسم و چند دقیقه بعد که تاکسی نزدیک بیمارستان  
 نگه می‌دارد. باز اضطراب مسخره را توی سینه‌ام حس می‌کنم. در تقاطع  
 بولوار مونپارناس و رو سن ژاک راننده در ورودی بیمارستان را نشانم  
 می‌دهد. کرایه تاکسی شصت و خرده‌ای فرانک است. هفتاد جدا می‌کنم  
 و به او می‌دهم و از او تشکر می‌کنم.

ساختمان اصلی بیمارستان مثل کلیسا یا قصر عتیقه است - با گنبد  
 تیره رنگ سبک گوتیک، که در زیر باران و سایه روشن نور الکتریکی  
 که غیر مستقیم به آن می‌تابد بیشتر شبیه ساختمانی در فیلمهای پرهیجان  
 آلفرد هیچکاک است تا یک بیمارستان. من خودم هم در آن لحظه، با ریخت  
 و قواره آواره، کیف و چمدان در دست، منظره خیلی شاد و تودل برویی  
 ندارم.



با پرس و جو بالاخره دفتر اطلاعات Renseignement را گیسر می‌آورم. سه زن در اتاق هستند. با فرانسه دست و پا شکسته‌ام به آنها می‌فهمانم دنبال چه می‌ریزی هستم، و خودم که هستم، از کجا آمده‌ام، و برای چه آمده‌ام. آن سه مخلوق که یکی‌شان راهبه است به حرفهایم گوش می‌کنند، و رفته‌رفته، بخصوص وقتی می‌شنوند با اتوبوس از ایران خارج شده‌ام، طوری نگاهم می‌کنند که انگار از مرکز کل بلاهای زمینی و آسمانی جهان نازل شده‌ام. در همین لحظه زن مسن دیگری پسا لباس پرستاری وارد می‌شود که مانتوی ارغوانی روی دوشش انداخته است. این یکی پرستار است و ظاهراً کارش تمام شده و عازم رفتن است. یکی از سه زن در قسمت اطلاعات مرا به پرستار تازه وارد نشان می‌دهد و به عنوان «سیویبی که از ایران آمده» و «دایی مریض کوماتوز» معرفی می‌کند.

پرستار مسن، نوریس ژرژت لویلان، پرستار بخشی است که لریا آنجا بستری است. او هم يك « Mon Dieu ، خدای من » می‌گوید و با من سلام و علیک می‌کند. می‌گوید متأسفانه لریا هنوز در انما است ولی دکتر پل مارتن معالجاتی روی وی انجام داده است. سه هفته از وقوع این «اتفاق تراژیک» می‌گذشت، و آنها هنوز درست نمی‌دانستند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. ظاهراً لریا با دوچرخه از جاده می‌پیچیده و خودش در اثر لیز بودن اسفالت زمین خورده. یا شاید هم تصادفی شده، که البته این بعید به نظر می‌آید - ولی «لایحتمل» نیست. راننده اتومبیلی که او را پیدا می‌کند و گزارش می‌دهد گفته است که دختر جوان بیهوش بوده و فقط پیشانی و گیجگاهش جراحاتی سطحی داشته. آن شب مادام و سیویبی به نام کریستیان و فیلیپ شارنو که از دوستان مریض هستند و آدرس آنها در کیف مریض بوده او را به اینجا می‌آورند. آنها در این مدت اغلب از او عیادت کرده‌اند. می‌گویم بله، اسم آنها را شنیده بودم - آنها یکی از کسانی بودند که به خواهرم خبر دادند. ژرژت لویلان از این موضوع خیر دارد. ولی او، این خیلی غمناک است که لریا هرگز بیهوش نیامده تا خودش شرح واقعه را بگوید، متأسفانه. وحشتناک است، نه؟ حالا چطور است؟ همانطور، متأسفانه. همان شرایط. خواهش می‌کنم اگر ممکن باشد من لریا را فقط يك لحظه امشب ببینم. می‌دانم دیر وقت است، ولی من پنج هزار کیلومتر راه برای این کار آمده‌ام. نوریس ژرژت با محبت و فهم می‌پذیرد و خودش سرا به آنجا می‌برد. چمدان و کیفم را

گوشه‌ای می‌گذارم و همراهش راه می‌افتم.  
در راه در آسانسور، تا رسیدن به طبقه سوم، نوریس ژرژت یکریز  
حرف می‌زند. درباره اغما و علل اغما و شرایط مختلف مریض کوماتوز  
و اثرات جنینی در بدن بیمار...

دلواپسی و دلهره‌ای که از موقع ورود به خاک فرانسه در سینه‌ام جمع  
شده، در لحظه‌ای که وارد اتاق ثریا می‌شوم و بالای بستر او می‌آیم تبدیل  
به موجی دردناک و تقریباً غیرقابل تحمل شده است... لحظه واقعت تلخ.  
ثریا آنجاست، یا آنچه روزی دختری جوان و قشنگ بود - آنجا  
روی بستری کنار دیوار دور از پنجره دراز کشیده است. فقط سر و یک  
بازویش از زیر ملافه و پتو بیرون است. صورتش تکیده و بیرنگ. زیر  
حدقه چشمان بسته‌اش حلقه‌های کبود و تیره. بازوی لاغرش دراز روی  
ملافه قرار دارد. ساکت و صامت و بیحرکت. سوزن محلولی به رگ  
وسط ساعدش وصل است. از پهلویش لوله دکومپرسیون ادرار به یک  
کیسه نایلون پایین تخت می‌رسد. از بینی‌اش لوله ایندترشال برای  
سهولت تنفس به مغزن اکسیژن می‌رود. بیرون پنجره هم باران حالا شدت  
گرفته و به پنجره می‌خورد. من دیگر صدای ژرژت لوبلان را نمی‌شنوم.  
می‌روم جلوتر و دست ثریا را لمس می‌کنم. دستش سرد و مثل کاسه صدف  
جمع و سفت است. انگار اصلاً فشار خون یا حتی خون ندارد. ولی نبضش  
تند می‌زند. خم می‌شوم پیشانی بی حرارتش را می‌بوسم. در آن ثانیه یاد  
فرنگیس هم نیستم. فقط به این موجود فکر می‌کنم. یک چیزی توی  
چشمهایم می‌سوزد. سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم.

بر می‌گردم و به پسرمتار نگاه می‌کنم. می‌گوید: «C'est très  
malheureux, monsieur! خیلی غم‌انگیز است آقای... می‌دانم.»  
می‌گویم: «متشکرم. مساموازل لوبلان. آیا امشب کاری از دست من  
برمی‌آید؟»

«نه، نه، می‌توانید فردا بیایید و با دکتر مارتن صحبت کنید.» ماتتویش  
را روی شانه‌اش مرتب می‌کند. از اتاق بیرون می‌آییم. «فردا صبح  
بیایید.»

«چشم. البته. فردا خواهیم آمد... و درباره پرداخت هزینه هم اقدام  
خواهم کرد.»

«البته، تصور می‌کنم آن عجالتاً اضطراری نیست. فکر نمی‌کنم. مادام  
و مسیو شارنو ضمانت نامه‌ای پرکرده‌اند... پایین من آدرس و تلفن

آنها را به شما خواهیم داد... البته اگر نداشته باشید.»  
«متشکرم، دارم.»

در طبقه همکف تصادفاً با دکتر مارتن که برای سرکشی بعضی از بیماران آمده است برمی‌خوریم. نوریس ژرژت لوبلان مرا به دکتر معرفی می‌کند.

«دکتر مارتن، اجازه بدهید مسیو آریان را معرفی کنم. دایی بیمار کوماتوز. ثریا. الان از ایران وارد شده‌اند. مسیو آریان، دکتر مارتن.»  
دکتر مارتن دستش را بطرف من دراز می‌کند. «آه، مسیو چطورید. خوشوقتم!»

«من هم همینطور، دکتر.»

«به فرانسه خوش آمدید.»

«از ملاقات شما خوشوقتم، دکتر.»

مارتن مرد چهل پنجاه ساله‌ای کوتاه قد و نیمه تاس و مثل ژرژت لوبلان و مثل همه فرانسویها حراف است و بزودی شروع می‌کند دربارهٔ اوضاع ثریا و شرایط مریض کوماتوز بطور کلی حرف زدن. بیشتر حرفهایش را نمی‌فهمم و این نه فقط برای این است که فراتسه‌ام بد است بلکه برای این است که آن شب من دیگر روغن چراغ عقل و شعورم ته کشیده. تمام طول سفر را از میدان آزادی و ترمینال درب و داغون تهران تا اوپیتال دو وال دوگراس با امید واهی آمده‌ام. اما حالا دیگر خاصیت شنیدن و اختلاط کردن و آدم بودن را از دست داده‌ام. اما دکتر مارتن هم حالا ول کن نیست. بعد از آن که می‌گوید آنها از نحوه و میزان آسیب به مغز ثریا آگاهی کامل دارند، اظهار می‌دارد این‌گونه موارد طرح خاصی ندارند، و هر آن هر عاملی می‌تواند در تغییر وضع بیمار مؤثر باشد.

می‌پرسد: «مسیو آریان، شما رفتید بالا ثریا را دیدید - نه؟»

«بله، دکتر.»

«آیا واکنشی احساس می‌شد؟»

«مقصود شما چیست، دکتر؟»

دکتر به زبان انگلیسی می‌گوید: «آیا شما دست ثریا را گرفتید و با او حرف زدید؟»

«بله، دکتر. من این کار را کردم.»

«آیا واکنشی نشان داد؟ یا حرکتی کرد؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«شما کاملاً مطمئن هستید؟»

«فکر نمی‌کنم او چیزی احساس می‌کرد - دست کم من چیزی متوجه

نشدم.»

«بیا بیدار بالا، خواهش می‌کنم. این کار را در حضور من تکرار کنید.

میل دارم این قسمت را با دستگاه SSR ضبط و مشاهده کنم. وقت

دارید؟»

«البته.»

« Eh bien, Allons! بسیار خوب، بیا بیدار!»

من و دکتر همراه ژرژت لوبلان دوباره بالا می‌رویم، و آنها به کمک

یک پرستار دیگر و یک تکنیسین دستگاهی را به اتاق ثریا می‌آورند.

بزودی دستها و سرتاسر پیشانی و دور جمجمه ثریا را با وسایل رابط

به دستگاه وصل می‌کنند. از این که حضورم امشب در بیمارستان باعث

تحریک و عملیاتی شده است احساس هیجانی به من دست می‌دهد.

دکتر از من می‌خواهد دست ثریا را بگیرم و با او حرف بزنم،

از خصوصی‌ترین و عاطفی‌ترین، چیزها حرف بزنم، آنچه دکتر

خواسته می‌کنم و چهار پنج دقیقه‌ای با ثریا حرف می‌زنم، دست و

صورتش را نوازش می‌کنم، و او را می‌بوسم. بعد از مدتی، دکتر نوازه‌ای

ضبط شده را از توی ماشین درمی‌آورد، می‌گوید باید آنها را بدقت

مطالعه کند. اما ظاهراً چیز به درد بخوری که انتظارش را داشته به

وقوع نپیوسته است. از من تشکر می‌کند و هنگام خداحافظی تا جلوی

آسانسور می‌آید.

بار دیگر از آنها تشکر می‌کنم و تأکید می‌کنم که در شرایط فعلی به

هیچ وجه قصد ندارم ثریا را از بیمارستان خارج کنم تا وضعش معلوم

شود، و قرار می‌شود فردا به بیمارستان بروم و اوضاع (یعنی پرداخت

هزینه بیمارستان) را رسیدگی کنم. دکتر مارتن و ژرژت نوریس لابلان

از وضع مالی خبری ندارند. ظاهراً به ثریا بیمه دولتی تعلق نمی‌گرفته

چون درباره وضع مخارج با شك و تردید حرف زده می‌شود. عالی است!

به دکتر شب بخیر می‌گویم، ولی دکتر مارتن حالا با حرارت با من دست

می‌دهد و برآیم در پارکس آرزوی اوقات خوبی را می‌کند، و از آمدن من

به فرانسه، به دیدن ثریا، ابراز خوشوقتی می‌کند. *Merci mille fois.*

تشکر هزار بار. ده دقیقه بعد، باکیف و چمدانم از بیمارستان بیرون

می‌آیم.

باران می‌ریزد، ولی من پیاده از حاشیهٔ رو سن ژاک می‌آیم بالا. دنگم گرفته زیر باران پیاده گز کنم. این قسمت از پاریس از قدیم معروف حضورم هست. از رو سن ژاک می‌آیم توی میدان لوکزامبورگ. بعد از سن میشل می‌اندازم توی خیابان تنگ و تاریک مسیو لوپرنس. و هتل پالما، که ناآشنا نیستم. پالما همیشه اتاق دارد، چون دخمه‌ای است در کارتیه لاتن. وقتی وارد می‌شوم آب از هفت سوراخ می‌چکد. سومونژو هم هنوز هست، ریزه میزهٔ قدیمی، با صورت سفید خمیری، که سنش را معلوم نمی‌کند. سو مونژو خودش پشت پیشخوان است، و به من جا می‌دهد.

اگر شب دیگری بود و زمانهٔ دیگری بود و من به فرنگیس قول نداده بودم، موقعیت اقتضا می‌کرد که بروم از آنچه حکیم فرموده بگیرم و بیایم گوشهٔ هتل خودم را زغال کنم اما نمی‌شود.

صبح که از خواب بیدار می‌شوم هوای پاریس هنوز ابری و گرفته است و خیابان مسیو لوپرنس خفه. پشت پنجره‌ام نوك درختهای برهنه در باد می‌لرزند. چیز دیگری از حال و اوضاع منظره نمی‌بینم.

بعد از اینکه دوش می‌گیرم و ریش می‌تراشم و لباس می‌پوشم، می‌آیم کنار پنجره می‌تشینم، لای پنجره را باز می‌کنم، می‌گذارم هوای تازه از پنجره وارد شود. نفس عمیقی می‌کشم و شروع می‌کنم ببینم چکار می‌توانم بکنم.

اول بر می‌دارم نامه بلند بالایی برای فرنگیس می‌نویسم. دیشب به او تلفن کرده‌ام، اما حالا وضعیت ثریا را آنطور که دیروز در بیمارستان دیدم شرح می‌دهم - و خیلی چیزهایی را که دیشب در تلفن نمی‌توانستم تشریح کنم حالا می‌نویسم. سعی می‌کنم تا آنجا که بشود دروغ نگفت امیدبخش باشم. اما وقتی نامه تمام می‌شود می‌بینم در آن آنقدر امید و شادی موج می‌زند که گریه‌دار است. يك‌جا نوشته‌ام «فری - وضعیت ثریا نه تنها خطرناك نیست بلکه فکر می‌کنم امیدوار کننده است ولی نوع صدمه جوری است که باید منتظر همه چیز باشیم - حتی اینکه وضعیت بدتر شود، و من خودم هم نمی‌دانم مقصودم از این حرف چیست! - نامه را یا ماچ و قربان صدقه تمام می‌کنم و کاغذ را توی پاکت می‌گذارم.

آدرس می‌نویسم و می‌چسبانم و آن را لای گذرنامه و مدارك دیگرم توی کیف دستی‌ام می‌گذارم و می‌آیم پایین. با پیراهن نو و پولیور شیک نو، دستیاف فرنگیس. جعبه قرصهایم را هم که باید قبل از غذا بنورم توی کیف می‌گذارم.

در هتل تابناک پالما ناشتایی روی کرایه اتاق حساب می‌شود. اما پیشخدمت میشخدمت در کار نیست. مسئول پیشخوان که مسئول «آشپزخانه» هم هست سینی ناشتا را خودش می‌آورد. فقط می‌پرسد چای یا قهوه. بقیه‌اش فیکس است. نان فرانسوی و کرواسان. کره و پنیر و مربا - که در بسته بندیهای کوچک سرو می‌شوند. شیر با قهوه یا چای. امروز مسئول پیشخوان خود پیر مرد دووال، صاحب و مدیر عامل و رئیس هیات مدیره و پادو و گارسن تشکیلات است. با کت و شلوار تا به تا، فکل کراوات، کلاه شاپو و، پیپ ابدیش. می‌گویم قهوه، و او سینی را به اتاق کوچک کنار پنجره می‌آورد. نان و کره و مربای آلبالو خوب است و من هر وقت گیرم بپاید می‌زنم.

بعد از ناشتا می‌آیم بیرون و قدم زنان وارد بولوار سن میشل می‌شوم و تپش خیابان دانتون پستخانه را گیر می‌آورم. دستگاه تازه باز شده، و من سی‌روم اوضاع و احوال پست هوایی ایران را می‌پرسم. اوضاع و احوال پست هوایی ایران خوب نیست، یعنی وجود خارجی ندارد. به علت ادامه جنگ ایران و عراق و بسته بودن فرودگاههای ایران، پست هوایی را برای ایران قبول نمی‌کنند منتها از پاریس تا ارزروم را با هواپیما و از آنجا به بعد را زمینی می‌فرستند. حدود ده دوازده روز طول می‌کشد. نامه فرنگیس را پست می‌کنم و از آنجا پیاده تا ایستگاه اودتون می‌روم و با مترو اول به ایستگاه شاتله و از آنجا با یک انتقال به ایستگاه فرانکلین روزولت می‌آیم که به اول خیابان موتنتی می‌رسد. و بانک ملی ایران شعبه پاریس.

در بانک که غلظته‌ای از دانشجوه‌ای بی‌پول و پله مانده است، من چک مقدار فرانکی را که روی گذرنامه دارم در یک دفترچه حساب موقت با عکس و تفصیلات واریز می‌کنم. که بمرور از آن استفاده شود. یک چک ده هزار فرانکی در وجه حامل برای بیمارستان ثریا می‌گیرم که علی‌الحساب به آنها بدهم، اگر چه صورتحساب تا دیروز چیزی در حدود یکصد و چهل و دو هزار فرانک شده بود. لعنت به چیز کم!

وقتی از بانک بیرون می‌آیم ساعت حدود یازده و نیم است. یک ایرانی

مثل شاخ شمشاد می‌آید جلویم و توضیح می‌دهد که وضع اقتصادی من مساعد نیست. من احساس قدرت اقتصادی خوبی دارم، بنابراین یک پنجاهی بطرفش رد می‌کنم. ولی در هر حال فوری از منطقه خارج می‌شوم چون لاشخور و درب و داغون زیاد است. از جلوی بانک پیاده تا سر خیابان ژرژ پنجم می‌آیم و سر پیچ با یک بارانی شیک سیصد فرانکی خودم را نو نواز می‌کنم. با یک تاکسی سیتروئن به تقاطع بولوار مونپارناس و رو سن ژاک می‌آیم.

هوا هنوز ابرآلود و خفه است، و شکل و شمایل ثریا روی تخت بیمارستان از مغزم بیرون نمی‌رود. اما من احساس اعتماد و اطمینان خوبی زیر پوستم دارم. سیگار تازه‌ای روشن می‌کنم و تاکسی از ژرژ پنجم و از تقاطع خیابان نیویورک و از روی یکی از پلها می‌گذرد و پس از دو سه تا پیچ خودش را به بولوار مونپارناس می‌رساند. جلوی بیمارستان زال دوگراس پیاده می‌شوم. امروز ساختمان قدیمی بیمارستان، بسا گنبد تیره و ستونهای عتیقه، با راهروهای هلال‌وار بیرنگ و سبک باروک عبوس‌تر از دیشب توی ذوق می‌زند. انگار داری وارد یک صومعه راهبه‌ها و راهبان می‌شوی تا یک بیمارستان امروزی - اگر چه صورت‌حساب یکصد و چهل و دو هزار فرانکی خیلی امروزی است و جای پای گنده دولت کاپیتالیستی ژیسکاردستن را دارد.

در کریدور (Salle 3) نوریس ژرژت لوبلان را می‌بینم که از آسانسور فلزی پر سر و صدایی بیرون می‌آید. لباس پرستاریش از سفیدی چشم را می‌زند. مرا می‌بیند و یادش هست. لبخند بزرگی می‌زند و می‌آید جلو، طوری که انگار می‌خواهد ماچ و بوسه راه بیندازد. صورتش مثل یک تکه ژامبون صورتی است که تازه قاچ کرده باشند. چشمهای ریزش میشی رنگش مثل دو تا دانه زیتون است. «Eh, alors, Comment allez-vous,

aujourd'hui, Monsieur?» خوب، امروز چطورید، مسیو؟»

«خویم، مرسی. حال خواهرزاده‌ام ثریا چطور است؟»

سرش را تکان می‌دهد: «همانطور.»

«هیچ... تغییری نگرده؟»

«نه. می‌خواهید او را ببینید - نه؟»

می‌ترسم برخلاف مقررات باشد.

می‌گویم: «می‌خواستم چکی پرداخت کنم. مبلغش زیاد نیست.»

«خوب است... متشکرم هزاربار. اوه، خدای من... فراموش کردم. حدس



بز نید الان کی اینجاست؟»

«کی اینجاست؟»

«مادام کریستیان شارنو اینجاست، شما دوست دارید بسا او آشنا

بشوید - نه؟»

«شارنو؟... او، بله. خانم و آقای شارنو...»

«زوج جوانی که با خواهرزاده شما دوست هستند.» فکر می‌کنم

می‌گویند خیلی انسان هستند. «و این مدت چندین مرتبه به ملاقات ثریا

آمده‌اند، و می‌دانید دیگر، مواظبش بوده‌اند. امروز مادام شارنو

اینجاست.»

«البته...»

«خوب است - مگر نه؟»

«میل دارم با مادام شارنو آشنا شوم.»

«البته. مادام شارنو الان پیش ثریاست.»

واژه «سندوق» را برای پول دادن در بیمارستانهای فرانسوی بلد

نیستم، و نمی‌خواهم جلوی نوریس ژرژت لایلان در بیمارستانی که به

شکل معبد راهبان مسیحی است و نامش «دره لطف و کرم» است بیشتر

از آنچه درباره پرداخت چک گفته‌ام چیز دیگری ذکر کنم، فکر می‌کنم واژه

آقای مدیر ساده‌تر باشد.

می‌پرسم: «می‌توانم بعداً مدیر بیمارستان را درباره پرداخت این چک

ببینم و با او صحبت کنم؟»

«درباره پرداخت چک؟»

«بله.»

«او، البته، شما باید مسیو ماکادام را ببینید.»

«بله... مسیو ماکادام.»

«همین ساختمان، طبقه زیر، اتاق ۱۲.»

«مرسی.»

«خوب، موفق باشید.»

«دکتر مارتن چطور؟ او را هم می‌توانم امروز ببینم؟»

«دکتر مارتن هم بالا هستند.»

«مرسی.»

هنوز ایستاده است و مرا نگاه می‌کند.

«مادموازل، چیزی هست، چیز دیگری هست... درباره خواهرزاده‌ام

به من بگویند؟»

«نه... متأسفانه فقط همان چیزهایی که دیروز گفته شد. دربارهٔ این جور چیزها باید صبر کرد و دید... ما امیدواریم که خوب بشود.»

«مرسی.»

«خدا حافظ.»

«توجه کنید، پله‌ها ممکن است لغزنده باشند.»

«پله، چشم.»

از پلکان عریضی که به طبقهٔ سوم می‌رود و موزائیکهایش با مادهٔ پاک‌کنندهٔ تندی صیقل داده شده است بالا می‌روم. بخش «او پی دی» (بخش بیماران سرپایی) بیمارستان آبادان حتی از این هم بهتر بود. سالن «او پی دی» به بزرگی یک سالن فرودگاه بود که در آن بیست و دو متخصص از تمام بخشها کلینیک داشتند، و دو داروخانه مخصوص کارگران و کارمندان داشت. زمین و اتاقها و حتی توالتها روزی سه بار تمیز و ضد عفونی می‌شد و زمین و دیوارها را چنان صیقل می‌دادند که برق می‌زد. اما آن روز غروب، بعد از آنکه بخش اصلی بیمارستان هم موشک خورد، و ما را به اینجا آوردند، وضع «او پی دی» فرق کرده بود. راهروی دراز طبقهٔ سوم بیمارستان وال دوگراس تقریباً خالی است. بهیاری با یک سینی چرخدار دوا داخل یکی از اتاقها می‌شود. انفرمیهای با لباس سفید، ماشین صیقل کفپوش را روی موزائیکها می‌گرداند. تابلوی پرستار موظلایی با چشمهای آبی، انگشت به لبهای ماتیک زده سی‌گوید: Silence! سکوت! ته زاهرو دکتر قرانسوا مارتن جلوی زن جوان ریز نقشی ایستاده است و حرف می‌زند، یا زن با او حرف می‌زند. دکتر مارتن مرا می‌بیند. از دور دست تکان می‌دهد. از دیروز مرا یادش هست. وارد دفتر تمیز و براق او می‌شوم و گوشه‌ای می‌نشینم تا بباید. از پنجرهٔ دراز شیشه‌ای، فقط نوك درختها با اندک برگهای باقی ماندهٔ خزانزده پیداست. خورشید ناگهان لابلای ابرها را شکافته است و درخششی زنده دارد.

سر شب به دو تا دانشجوی امدادگر در «او پی دی» کمک می‌کنم. در میان مجروحین زن کارگری را می‌آورند، با بچه‌اش. بچه نوزاد است و توی بغل مادر که جفت پاهایش ترکش خمپاره خورده، بيمپوش است - بچه به گردن مادر چسبیده و بيدار است. پستان مادر توی دهان بچه است که شیر می‌خورد. صورت مادر زیر چادر است، اما پاهایش - یا چیزهایی

که قبلا پا بوده - زیر جوراب سوخته و با خون مرده، کبود و سرخ و سیاه و چقر شده است. جوراب يك پایش درگوشه و استخوان آش و لاش و ذوب شده. پایین چادرش هم سوخته و لك لك خون مرده دارد. كف سالن «او پی دی» امشب چرك و كدر است و بوی خون دلمه بسته همه جا را برداشته. شیشه‌های پنجره‌های بلندی که به سمت «سیک لین» باز می‌شد خرد شده است و دود سیاهی از آنها وارد می‌شود. اکثر مجروحین را کنار دیوار خوابانده‌اند تا دکتر بیاید و به آنها برسد. بیشتر زخمیها لا اله الا الله و شهادتین می‌گویند و ناله می‌کنند. همه ناله و فریاد همه‌جا هست. برق نیست، ولی يك ژنراتور ۴۸۰ واتي دواخانه‌ها و اتاقهای این سمت را روشن می‌کند. سمت پنجره‌ها تاریک است و درگوشه‌ای کنار من، یکی از بچه‌های اداره حراست که موج انفجار به مغزش آسیب رسانده با صدای بلند درباره يك ماشین یخ سازی هدیان می‌گوید. ظاهراً ماشین یخ سازی را که کلیدش را هم نداشتند از رستوران انکس لب آب هل داده بودند برده بودند ستاد تعمیرات، توی جاده پتروشیمی...

صدای پای دکتر مارتن و خانم همراهش نزدیک می‌شود.

«آها! مسیو... روز بخیر. Ca va? چطورید؟»

«صبح بخیر، دکتر مارتن.»

«خوب، امروز شما چطورید... دیگر خسته نیستید؟»

«نه، مرسی. شما چطور دکتر؟»

«خوب، مرسی. شما دو نفر میل دارید یا یکدیگر آشنا شوید.»

زن ریز نقش مرا با لبخند و کنجکاوی برانداز می‌کند. شلووار جین و کاپشن امریکایی طلایی رنگ تنش است. موهای سیاهش پشت سرش دم امبی است و چشمهای حساس و خوبی دارد.

دکتر به من می‌گوید: «مسیو... من اسم کوچک شما را فراموش کردم... می‌دانم هر دو اسم مرا فراموش کرده.

«جلال - آریان.»

«مرا ببخشید، مسیو آریان.» بعد رو به زن ریز نقش می‌کند: «مادام کریستیان شارنو، اجازه بدهید مسیو جلال - آریان را به شما معرفی کنم. ایشان دایی ثریا هستند، اگر اشتباه نکنم.»

کریستیان شارنو با خنده می‌گوید: «اوه بله، درست است. من ایشان را از روی عکس‌شان خوب شناختم. ثریا آن را به من نشان داده بود.

او خیلی از شما حرف می‌زد.» من با کریستیان شارنو خوش و بش می‌کنم. می‌گوید: «Enchantée, Monsieur Aryan، خوشوقتم آقای آریان.»  
 من هم يك... Enchanté, Madame می‌گویم. دستش استخوانی ولی مثل دهاتیها محکم است. «کتر حالا با خوشحالی ساکت می‌ایستد، و می‌گذارد شارنو با من صحبت کند.

کریستیان شارنو می‌گوید: «خدای من... در ایران چه می‌گذرد؟»

«انقلاب و جنگ... و خیلی چیزهای دیگر.»

«خدای من!...»

«خواهر لوبلان به من گفت شما از ثریا مواظبت کردید و در اینجا به او کمک کردید...»

«ها! ما کاری نکردیم. ثریا دوست من بوده، ما با هم به دانشگاه می‌رفتیم. البته شما میدونید: سوربن می‌رفتیم. بعد از آن تصادف تراژیک کمترین کاری که می‌شد ما برای ثریا بکنیم این بود که او را به اینجا بیاوریم... چه حادثه بد و تراژیکی... آماده بود که به ایران برگردد، می‌خواست از راه زمینی به تهران بیاید...»

«بله، مادرش خیلی نگران و ناراحت است.» بعد رو به دکتر می‌کنم: «دکتر، او امروز چطور است؟»

«تغییری نیست متأسفانه...» وارد توضیحات دیگری می‌شود. ظاهراً وضع ثریا نسبت به بیشتر معالجات و داروها تقریباً بی‌اثر مانده است. بعد می‌پرسد: «دیشب گفتید نمی‌خواهید او را از اینجا منتقل کنید - نه؟»  
 گفتم: «نه، نه، فعلاً نه. به هر حال فرودگاههای ایران همه بسته‌اند... اگر هم مادرش بخواهد او را منتقل کنیم، فعلاً مقدور نیست.»

«بسیار خوب، تصمیم عاقلانه‌ای است. خب، من باید بروم.»

«مرسی، دکتر.»

«خوب، خداحافظ.»

دکتر می‌رود. من بی‌اختیار وارد اتاق ثریا می‌شوم. ثریا هنوز در اغما و بریده از واقعیت دنیا، زیر ملافه، گوشه اتاق، دور از پنجره دراز به‌دراز خوابیده است. صورت قشنگش امروز مثل کاغذ کاهی تیره می‌نماید، تیره‌تر از دیروز. تابلو یا «گراف» پایین تختخوابش علائم عجیب و غریب و غیر قابل مفهومی برای من دارد. کریستیان شارنو پشت سر من است و حرف می‌زند. من او را فراموش کرده‌ام.

می‌گوید: «بهتر است او را از اینجا نبرید... حالش خوب نیست.»

«بله، می‌بینم.»

«خوب، من هم باید بروم، چون دو تا بچه‌های کوچکم توی ماشین تنه‌ها هستند! ایستادم با دکتر صحبت کردم، متأسفانه دیرم شد. من همیشه زیاد کپ می‌زنم. ماشینم جلوی پارکومتر کنار خیابان است و وقتش گذشته. شما کجا زندگی می‌کنید؟»

«هتل پالما در خیابان مسیو لوپرنس... شماره‌اش البته در دفتر تلفن هست.»

«چه وقت وارد شدید؟ دیروز؟»

«بله، دیروز.»

«این آدرس من است، مسیو آریان. من و فیلیپ خیلی میل داریم شما را ببینیم... اثاثیه‌ی ثریا و مقداری چیزهای قیمتی‌ش، بخصوص طلاآلاتش پیش من است. باید برای تحویل گرفتن آنها بیایید.» قطعه‌کاغذ کوچکی که آدرسه‌ش را روی آن نوشته بود به من می‌دهد. «شماره تلفن را هم نوشته‌ام. قبل از اینکه بیایید تلفن کنید. یا فیلیپ می‌تواند بیاید و شما را با ماشینش بیاورد. ما در «سن رمی» زندگی می‌کنیم. هفده کیلومتری حومه‌ی پاریس است. مترو دارد. سن‌رمی آن له. «آنقدر تند و سریع حرف می‌زند و اطلاعات روی سرم می‌ریزد که گیج شده‌ام. فیلیپ لابد شوهرش است.»

می‌گویم: «مرسی. حتماً تلفن می‌کنم.»

«گوش کن! فردا تعطیل است. حتماً تلفن کنید. امشب ما مهمان داریم، دو تا خواهرهایم با بچه‌هایشان می‌آیند، و من از همین الان کله‌ام درد گرفته، اما فیلیپ آنها را دوست دارد. میدونید در فرانسه به خواهر زن می‌گویند خواهر خوشگله. فیلیپ در رابینسون کار می‌کند اما هر روز به دفتر دیگر شرکتشان در پورت دو ورسای می‌آید. پورت دو ورسای نزدیک اینجاست... از محل هتل شما هم زیاد دور نیست. خیابان مسیو لوپرنس جنب ایستگاه اودئون است، مگر نه؟ فیلیپ می‌تواند شما را سوار کند بیاورد. ساعت شش یا هفت بعد از ظهر خیلی خیلی خوب است.»

برای حرف زدن با من مجبور است سرش را بلند کند، ولی این عیب‌ندارد، و جلوی سیل کلمات کریستیان شانون را نمی‌گیرد. فرانسه همیشه خدا برای من «تند» بوده، حتی اگر کسی بجز کریستیان شانون آن را تکلم کند. خیلی از حرفهایش را نمی‌فهمم، اما به هر حال به اندازه‌ی کافی فهمیده‌ام و نمی‌خواهم او را که دو تا بچه‌ی کوچک (لابد کمتر از پنج سال،

و گر نه مدرسه می‌رفتند) را در ماشین تنها گذاشته است معطل نگه دارم. می‌گویم: «مرسی - بله - من تلفن می‌کنم.»  
 می‌گوید: «روزی که این تصادف تراژیک اتفاق افتاد، ثریا تا عصر پیش ما بود. با دوچرخه‌اش به پاریس برمی‌گشت که این اتفاق افتاد. خوشبختانه آدرس من توی کیف ثریا بود. من و فیلیپ فوراً به اورژانس کلینیک «مونپارناس بین ویو» آمدیم و ثریا را به اینجا آوردیم. پلیس اهمیت نمی‌دهد. آنها فقط بلندند گلوشان را صاف کنند، آدرس جمع کنند و گزارش بکنند. متأسفانه ثریا هیچگونه بیمه‌ای با خودش نداشت. مدرسه‌اش هم آخر ژوئیه تمام شده بود. فیلیپ و من فرم ضمانت پرداخت مخارج را امضاء کردیم. اگر فیلیپ نبود، خدا می‌داند که چه به روز طلفک ثریا آمده بود.»

می‌گویم: «من و مادر ثریا برای همیشه به شما مدیون هستیم، مادام شارنو. من در اینجا کلیه مخارجش را به عهده خواهم گرفت. همین الان پول خیلی زیادی توی دست و بال ما اینجا نیست، ولی تهیه می‌کنیم. از بابت ضمانت به هر حال متشکریم. خیلیها این کار را نمی‌کنند.»  
 «حرفش را نزنید.»

«فردا تلفن می‌کنم و از شما آنطور که باید تشکر خواهم کرد... فعلاً خدا حافظ.»

«تشکر لازم نیست... ثریا بهترین دوست زندگی من بوده، و چه دختر عالی و وارسته‌ای است... با تجربه‌هایی که او با از دست دادن شوهرش در انقلاب ایران و همه چی پشت سر گذاشته تفکر و تعقل جالبی از زندگی دارد. او یک همصحب و دوست عالی و بی‌نظیری برای ما بوده... حیف است و واقعاً شرم‌آور است که تقدیر چنین حادثه‌ای را نصیب او کرده. شانس بد... باید عجله کنم. بچه‌هایم توی ماشین تنهاند. امیدوارم پلیس ورقه جریمه روی ماشینم نچسبانده باشد. فیلیپ دیوانه می‌شود! پس شما تلفن می‌کنید؟»

«بله، حتماً...»

«فردا؟»

«بله، فردا.»

«خیلی خوب، پس خدا حافظ...»

«خدا حافظ.»

«Au revoir, Monsieur Aryan! ، خدا حافظ آقای آریان.»

وقتی کریستیان شانرو می‌رود، من باز به اتاق ثریا برمی‌گردم. از چهار تخت دو تا خالی است. بیمار تخت سوم خواب است. اتاق بوی دتول می‌دهد. مدت دیگری بالای سر ثریا می‌ایستم. دستش را در دستم می‌گیرم. صورت قشنگ و تیره‌اش مثل روزهای اولی که به دنیا آمده بود، کوچک و مرموز و زبان بسته است. زیر لب می‌گویم: «ثریا... بلند شو، بلند شو، دختر. من دایی جلام. همون خنگه. با هم برمی‌گردیم تهرون... پیش فرنگیس. تو که نمی‌خوای فرنگیس تنها و ناراحت باشه. توی این اوضاع داغون... بلند شو، دختر. بلند شو قشنگ...» بیپوده است.

به طبقهٔ زیر، به اتاق شمارهٔ ۱۲ پیش مسیو ماکادام می‌روم، و چک را به حساب ثریا پرداخت می‌کنم. مسیو ماکادام کم حرف است، اما مرا یک ساعت برای تنظیم صورتحساب و تحویل رسید پرداخت فعلی معطل می‌کند. می‌گوید امیدوار است تکلیف پرداخت بقیهٔ حساب هر چه زودتر روشن شود... مقررات مقررات است.

وقتی از بیمارستان بیرون می‌آیم حدود سه بعد از ظهر است و سرم باز شروع کرده. پیاده می‌آیم بالا و در خیابان سن ژاک می‌زنم طرف پاله لوکزامبورگ. بعد می‌آیم سن خیابان مسیو لوپرنس. تشنه و گرسنه و خالی‌ام. اما حالا برای ناهار خیلی دیر و برای شام خیلی زود است. نزدیکی هتل یکی از ساندویچ‌فروشیهای زنجیره‌ای ماک دونالد امریکایی است. می‌گویم بروم یک «بیگ ماک» یا سیب زمینی فرانسوی بزنم اما یک مشت توریست اسپانیایی و سیاه هندی توی دکان ولوهستند و صندلی برای نشستن هم ندارد. بنابراین می‌روم هتل و قورصها را با یک لیوان شیر شکلات که سو مونژو می‌آورد می‌خورم، بعد روی تختخواب دراز می‌کشم و سیگاری روشن می‌کنم باید برای پول مریضخانه زودتر اقدامی بکنم. نادر پارسی اولین کسی بود که در پاریس دیده بودم، و حالا او اولین کسی است که به فکرش می‌افتم.



نادر پارسی بچهٔ پامنار و پسر مرحوم مش غلامرضا معمار بود و آن سالها او هم می‌آمد دبیرستان رهنما. در رهنما نادر، هم رئیس انجمن تئاتر مدرسه بود و هم رئیس انجمن ورزشی، اما همیشه با همه دعوا مرافعه داشت.

و بعد از آنکه از علی خانی با پنجه بوکس کتک خورد انجمن ورزشی را ول کرد. در سال ۱۳۳۵ نادر به خرج دولت دست و دل باز آن موقع ایران، به فرانسه رفت و پس از هفت سال دریافت کمک هزینه تحصیلی می‌گفت در رشته علوم و بعد فکر می‌کنم در ادبیات نئوکلاسیک درجه فوق لیسانس گرفته است. وقتی من دوباره پارسی را در تهران دیدم او در یکی از مؤسسات انتشاراتی «ادیتور» بود، اما هنوز در حال زد و بند بود و برای خودش یا نوشتن چند تا کتاب کوچک داستانهای کوتاه و نمایشنامه اسم رسمی مخصوصاً بین طبقه جوان که شیفته نشر «سنت شکن» او شده بودند، بهم زده بود. يك سازمان انتشارات کوچک هم جلوی دانشگاه تهران برای خودش دست و پا کرده بود و در سالنهای آمفی تئاتر دانشگاه نمایشنامه‌های خودش را نمایش می‌داد. چند تا از داستانهای کوتاه همینگسوی را هم ترجمه کرده بود. بعد وارد تلویزیون شده بود و شش ماه هم باز به خرج سیمای ایران به فرانسه رفته بود و دوره دیده بود. پس از آن شروع کرده بود به ساختن فیلمهای کوتاه هنری. بعد روزنامه‌ها و مجلات نوشتند که یکی از فیلمهای نادر پارسی در فستیوال نیویورک برنده شده. من آن سالها در مناطق نشتخیز جنوب کار می‌کردم و وقتی این را شنیدم خوشحال شدم، ولی چون نادر را از بنیاد می‌شناختم و همیشه از برنده‌های فستیوال خارج هم مشکوک بودم يك بار که یکی از استادان دانشگاه نیویورک، بیل کوئنتن، به یکی از سمینارهای شرکت نفت آمده بود و دست اندر کار آن فستیوال هم بود، درباره فیلم نادر پارسی پرسیدم - بیل کوئنتن نه تنها نادر پارسی را خوب یادش بود - و تأیید کرد که اسم فیلم او به عنوان فیلم خوب «ذکر» شده بود - بلکه یادش بود که پارسی شب اعطای جوایز بایکی از داوران، چاک ماکوی، دعوا و حتی تقریباً کتک کاری کرده بود. بعد در اوائل سالهای دهه پنجاه به عنوان هنرپیشه افتخاری در بعضی از فیلمهایی که اسم نادر پارسی را در آخر تیتراژ تحت عنوان «و با هنرمندی»... می‌نوشتند ظاهر شده بود. بعد، خودش هم با همکاری مالی و شهرت یکی از هنرپیشه‌های مشهور فیلم فارسی، که با اخم ابرو می‌انداخت و «یا ارحم الراحمین» می‌گفت، دو سه تا فیلم پولساز درآورده بود. نادر دو سه بار هم ازدواج کرده بود و دو تا پسر داشت به اسمهای هوم و تهماژ که خدا می‌داند از کجای شاهنامه حفاری کرده بود، پسرانش در لوزان سوئیس به مدرسه شبانه‌روزی می‌رفتند.



تلفن نادر پارسی را به متصدی پیشخوان پایین می‌دهم و او مرا وصل می‌کند. زنش جواب می‌دهد. سلام می‌کنم و اسم را می‌گویم که می‌خواهم با آقای پارسی صحبت کنم. تشریف دارند؟

«اتفاقاً الان آمدند.»

«ممکنه صحبت کنم؟»

«فرمودید جنابعالی؟»

این دیگر فضولی زیادی است.

اسم را دوباره، تکرار می‌کنم و ساکت گوشی را نگه می‌دارم، تنها صدای نادر را می‌شنوم.

«موعلیکم، به قول جون واین.»

«سلام، نادر.»

«چطوری آمیز جلال خان؟»

«خسته.»

«تشریف کن ببینم چه کردی؟ چه وقت میسای ببینمت؟ اوضاع خواهرزاده‌ات چطوره؟»

«همانطوره.»

«مقصودت چیه؟»

«در کوما است - به قول خودشون.»

«تو خودت که در کوما نیستی؟»

«من خودم که در کوما هستم هیچی، جد و آبادم الان در کوماست.»

می‌خندد.

«خرج و مخارج چی؟»

«يك چك ده هزار فرانکی دادم. گفتند مرسی هزار بار.»

«همیشه وقتی پول میگیرن میگن مرسی هزار بار.»

«باید مقداری پول دست و پا کنم، نادر.»

«از تهران؟»

«آره. از هرجا.»

«میشه. شب بیا کافه سلانکسیون. ملت اونجا اغلب دور هم جمعن، با هم

صحبت می‌کنیم.»

«کجا؟»

«کافه دو لاسانکسیون. اگر ساعت نه و ده بیایی خوبه.»

«کجاست؟»

«ته شمالی خیابون سن ژاک، نرسیده به خیابون بر رودخونه، روبروی

سینما «رائولز». حتماً پیداش می‌کنی.»

یک چیزهایی یادداشت می‌کنم.

«ساعت ده؟»

«آره ساعت نه و نیم، ده. بیا هستیم. اونجا پاتوقه...»

«باشه میام.»

«لیلا آزاده رو ندیدی؟»

«نه. از کجا لیلا آزاده رو ببینم؟»

«گفتم شاید دیده باشیش، آخه دیروز سراغش رو می‌گرفتی.»

معلوم است خودش دلش می‌خواهد لیلا آزاده را ببیند.

«نه. فقط حالش را می‌خواستم پرسم.» بعد می‌پرسم: «گفتی مریض

بوده بیمارستان خوابیده بوده. چه‌ش بود؟»

«نمیدونم... یعنی هیچ کس نمیدونه. فقط میدونم جراحی داشته.

اما خیلی سری پری نگه داشتند. باباش و مادرش هم اینجان - در ماریسی

زندگی میکنند. خواهرش هم اینجاست. لیلا تنها زندگی میکنه. هرچه بود

ما نفهمیدیم.»

«خوب، پس می‌بینمت.»

«ساعت ده بیا سانکسیون.»

«باشه. سعی می‌کنم.»

«سعی نکن... بیا! بیا نسل تون به تون شده رو ببین.»

«نسل تون به تون شده دیگه چیه.»

«نسل گمشده دیگه. The Lost Generation به قول همینگوی.»

«چشم.»

«بیا، خلاصه، ملت غربیتی رو ببین، شبها اغلب اونجا جمعمن. دور از

وطن، از هم و از وطن حسب حال و شرح احوالی میکنند... بشنو از نی

چون حکایت می‌کند از جداییها شکایت می‌کند. کز نیستان تا مرا

ببریده‌اند از نضیرم مرد و زن نالیده‌اند...»

«ارواح مشک بنده. مردن بلند شن بیان از نضیر خمپاره در لین یک

احمد آباد بنالان...»

پارسی يك فحش بد به باعث و بانی جنگ می‌دهد که قابل نوشتن نیست. می‌خندم و می‌گویم:

«پس ساعت ده... توی کافه ناله غربت.»

«آره، ساعت ده، کافه سانکسیون.» بهش یرخورده، اما انقدر ادب دارد یا با من لطف دارد که اول او گوشی را نگذارد. خداحافظی می‌کنم و گوشی را می‌گذارم، بعد دراز می‌کشم و دستهایم را می‌گذارم روی پیشانیم.

سعی می‌کنم قیافه نیلا آزاده را آنطور که سیزده سال پیش می‌شناختمش و بعد يك بار دیگر هشت سال پیش همین جا دیده بودم در نظرم مجسم کنم. نمی‌شود. فقط صورت زرد و پریده ثریا گوشه مریضخانه روی مغزم حک شده.

از خیابان پشت پالایشگاه با يك لندرور که از بچه‌های امداد گرفته‌ام، به خانه می‌آیم. باید برای حرکت اضطراری به تهران اسناد و مدارکم را بردارم و کمی خرت و پرت.

خیابان احمدآباد را دور می‌زنم و بطرف جاده پتروشیمی می‌آیم. پالایشگاه مثل غولی که به خواب مرگ رفته باشد از تن سوخته‌اش دود بلند است. جاده پتروشیمی و خیابانهای پیچ در پیچ بریم هم انگار به خواب مرگ رفته‌اند. خانه‌ها تقریباً تماماً متروکه‌اند، اغلب با اثاثشان، و دزدها و کفتارهای جنگ دستبرد زده به آنها. دیوارها و سقفها اینجور و آنجا خمپاره و توپ خورده، چمنها بلند و خشکیده. درختها شکسته، اگر درختی در اثر آتش دشمن افتاده و خیابان را گرفته کسی نبوده که زحمت بلند کردن آن را به خود بدهد. حتی سگها و گربه‌ها رفته‌اند.

خانه من با لب آب اروند رود و مرز عراق بیشتر از هفتصد هشتصد متر فاصله ندارد. آخرین باری که به خانه آمدم يك ماه پیش از این بود تا باغبانم مطرود و پسر معلولش ادریس را بزور از آنجا بیرون بیاورم و به جای «امن» تری در لین ۱۲ احمدآباد ببرم. آنها جایی را نداشتند بروند. ندارند که بروند. اتاقهای عقب باغ خانه‌های بریم خانه آنها، و اندکی مواجب که از من می‌گرفتند زندگی آنهاست. بیرون از آبادان آنها می‌میرند.

تبادل آتش بالای سرم و در حوالی منطقه به گوش می‌رسد، اما چیزی سراغ من نمی‌آید. ماشین را جلوی دروازه باغ نگه می‌دارم و می‌آیم

بیرون. چهار دیوار خانه هنوز سالم است، گو اینکه شیشه‌ها در اثر خمپاره‌هایی که توی باغ خورده شکسته‌اند. دور دست جایی سگها عوعو می‌کنند. در خانه را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. برق نیست. خانه تاریک است. آب هم توی لوله‌ها نیست. بیشتر اثاثیه سر جاش است. محل خانه در نزدیکی جاده خرمشهر و آنقدر لب آب و در تیر رس دشمن است که حتی دزدها و کفتارهای جنگ جرات نمی‌کنند به خانه دستبرد بزنند. اما برای موش خرماها خطرناک نبوده. آنها آمده‌اند. تعدادیشان هم اکنون در خانه‌اند و جولان می‌دهند. از سوراخ خشک توالت بیرون آمده‌اند. و شروع کرده‌اند. گذشته از خرت و پرتهای انباری آشپزخانه، یکی از فرشها و چند تا از مبلها و حتی کتابها را هم جویده‌اند و خورده‌اند. منظره‌ای است. اما من هم برایشان مسلح آمده‌ام. با علم به این که حمله موشها در اکثر خانه‌های دیگر هم اتفاق افتاده، من با خودم یک پاکت مرگ موش آورده‌ام! در توالت و در حیاط را می‌بندم، و پاتک را شروع می‌کنم. مرگ موش را در سرتاسر کف خانه پنخش می‌کنم. و گاهی می‌ریزم روی کله‌شان. بعضیهاشان جا به جا تلو تلو می‌خورند و می‌افتند و می‌میرند. دلم خنک می‌شود. چمدانم را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به جمع‌آوری چیزهایی که می‌خواستم بردارم. باید زودتر برگردم. عراقیها هرآن ممکن است سر و کله‌شان پیدا شود. موش خرماهای فاضل آب را می‌توانستم با «د د ت» به دیار عدم بفرستم. اما ایران هنوز «د د ت» بی برای موش خرماهای صدام حسین سگ مسب اختراع نکرده بود.

سایه مردی جلوی در ظاهر می‌شود و من دلم هری می‌ریزد. درست کنه نگاهش می‌کنم مطرود است - با قد ریزه، صورت سوخته، سبیل کمرنگ.

«آقا شومایی - سلام.» همان سلام آبادانی با کسر سین.

«مطرود! محض رضای خدا - تو اینجا چکار می‌کنی؟»

«ای آقا، آمدیم دیگه.»

«آمدی اینجا زندگی می‌کنی؟»

«ها، آقا چای راست کرده‌م. یه کوپ چای می‌خوای؟»

«مگه قول ندادی اقلا لین ۱۲ پیش برادرت باشی. آغاچاری که نموندین، بلند شدین بیخودی برگشتین. شانس آوردین توی جاده عراقیها نگرفته‌ن اسیرتون کنن بیرون. باید برگردین لین ۱۲. اینجا خیلی خطرناکه.» از دستش کف می‌آید.

«اونبورم زده‌ند. اوتجورو هرروز میزنن. اینجو بهتره.»  
 «اینجا میتونن شمارو از اون دست آب با کلاشینکف بززن!»  
 «مرگ دست خداست، آخا.»

«ادریس کجاست؟»

«ادریسم اینجو منزل مهندس نوربخشه.»

«ادریسم اینجاست؟ یا حضرت جرجیس!»

«خوب کجا بذارمش؟ جایی نیمونه. باید پیش خودم باشه. اون که عقل حسوبی نداره.»

«منزل نوربخشم سپردن به شما؟»

«ها. یه کوپ چای بخور.»

«شما باید فوری برگردید لین ۱۲.»

«ای آخا. کجا بریم؟ هروقت اجل بیاد یگه باید بری خو باید بری.»

«اینجا که آب نداره.»

«شیر عقب باغ‌که پایینه‌داره. برق آفه. اما کمی آب میاد. فشار نیست.»

می‌گویم: «مطرود، ببین، من باید برم تهران. مجبورم. اتفاقی برای

بچه‌خواهرم افتاده. میدونی که کسی رو ندارن. شاید مجبورشم دو سه

ماهی برنگردم آبادان. اما نمیخوام شما اینجا باشید.»

«ما را بیرون میکنین؟»

«مطرود، این چه حرفی‌ه! این منزل مال شرکته. مال همه‌ست. اما

اینجا خطرناکه. اینجا منطلقه جنگیه.»

«چه کنیم؟»

«برین یه‌جا دیگه.»

«ما کجا داریم بریم؟ هرچی بلا هست ماک ما بیچاره‌هاست.»

«برادرت چطور شد؟»

«رفت...»

«چی؟»

«از دارو دنیا رفت، خلاص شد. خانه‌اش هم با خاک یکسون شد.»

«متأسفم، مطرود، اون پسرش که خسروآباد بود چی؟»

«اونم رفت.»

«اونم شهید شد؟»

«ها. بشین آخا، یه کوپ چای برات میارم.»

«مطرود! من میگم از آسمون داره بمب و توپ و موشک می‌باره، تو

میگی آقا بشین یه کوپ چای بخور. میگم از این جا برو یه جا سرپناه بگیر. میگی آقا بشین یه کوپ چسای بخور. میگم یه فکر برای پسرت ادريس بکن. میگی آقا بشین یه کوپ چای بخور.

«شما باید برید اهواز یا مسجد سلیمان و اونجاها، تا جنگ بنوا به.»  
«ما جایی نداریم.»

«جا پیدا میشه.»

«ما تو این شهر به دنیا اومدیم، تو این شهرم می میریم.»

«تو این خونه های اطراف کسی هست؟»

«نه... مهندس نوربخش هم رفت.»

«نوربخش هم کشته شد؟»

«نه، رفت تهران. آخا این موشها چی؟»

دارم درباره موشهای سگ مسب پرایش توضیح می دهم، که انفجاری تکان دهنده آنچنان خانه را می لرزاند که فکر می کنم لندرور بیمارستان را باید به هوا پرانده باشد. می آیم نگاه می کنم. لندرور هنوز هست. ادريس هم آنجاست. با کفش تنیسیش. با ساک پان امریکنش، که روزگاری در آن وینستون می فروخت. با آن آواز عربی بی معنیش، که همیشه می خواند. دارد با دستمال لندرور را پاک می کند. هیکل چاق و قیافه ماتش با چشمهای سفیدمانه، در زمینه شمشادهای سوخته و درختهای قطع شده منظره را کامل می کند.

وقتی دوباره چشمهایم را در هتل پالما باز می کنم هوا تاریک شده و بیرون پنجره هم سر و صدای خیابان تاحدی فرونشسته. به ساعت نگاه می کنم. نه و بیست دقیقه است. بلند می شوم و دستی به سر و صورتم می کشم و لباس می پوشم. ساعت نه و نیم سر تخت خواب می نشینم و میگار تازه ای را روشن می کنم و به اخبار ایران مخصوص هموطنان خارج از کشور (که به وقت تهران در ساعت دوازده شب) پخش می شود گوش می کنم. اخبار فقط از جنگ ایران و عراق است. جنگ اسلام با کفار صدامی. نیروهای عراق محاصره شهر آبادان را تکمیل کرده اند و خانه های مسکونی این «شهر مقاوم و شهیدپرور و مردم بی دفاع» را از هرسو مورد حمله گلوله توپ، موشک، خمپاره و حملات هوایی قرار می دهند. پیشروی «مزدوران صدام حسین کافر امریکایی» به ده کیلومتری اهواز و دزفول رسیده ولی با مقاومت شدید پاسداران اسلام، ارتش جمهوری اسلامی و

مردم شهیدپرور مواجه‌اند. «قوای اسلام» موفق شده‌اند يك خودرو، دو نفربر، و يك تانك بمبئیون كافر را متهدم و صدها تن از «فریب‌خوردگان رژیم صدام‌حسین علفقی» را به هلاکت برسانند.

ساعت نزدیک ده شب است که از هتل می‌آیم بیرون و از خیابان مسیو لو پرنس تاپ می‌خورم توی بولواز سن میشل. هوا سرد است ولی آسمان صاف و پر ستاره. نسیم ملایمی از رودخانه که در انتهای شمالی و نه‌چندان دور است، می‌آید. خیابان هنوز کلی جان دارد. دهها کافه و رستوران و سینما یا نور و سر و صدا و زرق و برق زنده‌اند. بوی شاه‌بلوط بوداده و همبرگر و سیب‌زمینی از رستوران ماک‌دونالد سر پیچ کوچه توی پیاده‌رو پیچیده. قرار ملاقاتم با پارسی برای ساعت ده است.

وسط پیاده‌رو سرگیجه عجیبی ناگهان زیر پیشانی‌ام تیر می‌کشد، که غیرعادی است. به دیوار نبش تقاطع رو دزکول تکیه می‌زنم، صبر می‌کنم تا درد بگذرد، یا من بگذرم. در بیمارستان هم که بودم، بخصوص اوایل، از این دردها می‌آمد. گاهی وقتها مدتی هم مرا از هوش می‌برد. اما مدت‌ها بود که سراغم نیامده بود. امشب منگی‌اش غیرعادی است دردتش هم بد.

قدم‌زنان هرطور هست می‌آیم بالا و در گوشه‌ای پشت یکی از میزهای فسقلی کافه‌ای که قسمتی از پیاده‌رو را هم اشغال کرده می‌نشینم. با وجود سرما و هوای یادی بدم نمی‌آید همین بیرون تنها باشم. یکی دوتا



از میزهای گرد و فسقلی گرفته شده. اما بیشتر مردم توی کافه چپیده‌اند. هنوز سرم دوران دارد.

پیشخدمت پیر ولی سرخ و سفیدی با کت شرابی رنگ و حوله سفید آویزان از روی ساعد که انگار از وسط کتابهای بالزاک بیرون خزیده، بسراغم می‌آید. همیشه حوله سفید از ساعد لاسبشان آویزان است.

«بله مسیو؟»

«يك قهوه اسپرسو، خواهش می‌کنم.»

«يك اسپرسو.»

پاریس... مهد تمدن.

خودم را می‌زنم به آدمیت. کتساب سگمهای جنگ را از جیب پالتویم در می‌آورم و به صفحه‌ای که رسیده‌ام باز می‌کنم. جمهوری کوچک زانگاروی افسانه‌ای لمبیه دست انگلیسها شده. یکی از تجار لندن، سر جیمس مانسون، به وسیله جاسوسانش کشف می‌کند که در یکی از کوههای زانگارو - کوه کریستال - معادن چند میلیارد دلاری از طلای سفید وجود دارد. با يك ارتش کوچک از مزدوران حرفه‌ای بین‌المللی، امریکایی و ایرلندی و آلمانی و فرانسوی و انگلیسی، مانسون تصمیم می‌گیرد دولت زانگارو را سرنگون کند و به جایش دولت دست‌نشانده خودش را در رأس آن بگذارد... ولی بعد از آن که اول شورشهای داخلی را دامن می‌زنند و بعد مزدورها وارد می‌شوند عناصر مانسون بزودی خود را با مأمورین «کاگب» رومیه مواجه می‌بینند و متوجه می‌شوند وقتی لقمه خیلی گنده باشد غرب تنها نیست... اما امشب، من در پاریس اول فصل هشتم و دوتا از مزدورها پس از تلفن به سر جیمس مانسون نشسته‌اند و می‌خواهند حرف بزنند که من حتی جمله اول فصل را هم نمی‌توانم تمام کنم. سرم ول نمی‌کند. فکر ثریا در بیمارستان هم باز روی باقی - مانده مغزم می‌خزد. سردرد و نسیم سرد شب و تنهایی و اغما و سگمهای جنگ و فکرهای ثریا... حسرفهای توریس ژرژت لوبلان و دکتر پل فرانسوا مارتن و شمایل تختخواب سفید و قد و قواره اغمازده ثریا وسط جمجمه‌ام موج می‌زند. دکتر مارتن برایم اصطلاحات پزشکی بلنور می‌کند.

«اغماء» يك حالت بیهوشی و فقدان آگاهی «شبيه خواب» است که به علت درست کار نکردن مغز پیش می‌آید. این ممکن است موقتی باشد، ممکن است دائمی و کشنده، هیچ کس نمی‌تواند بداند چقدر طول خواهد

کشید. حالت اغمازدگی که بیشتر از دو سه روز طول بکشد، و سبب اختلال و فساد سلولهای مغزی شود، نشانهٔ صدمهٔ شدید و احتمالاً کشنده است... ثریا بیست و سه روز است که در حالت اغما است. سلولهای ضایع شده ممکن است درقشر مخ باشند (سربرال کورتکس) یا درقستمهای عمیق تر باشند (دیفسه مالون) که محور مرکزی مغز است. طفلك ثریا... سرم را بلند می‌کنم و دود سیگار غلیظی در هوای سرد و بی‌رحم شب می‌دمم. سرگیجه‌ام حالا تمام جمجمه و پس گردن و حتی زیر گوشهایم را گرفته.

هیكل قد بلند و مو سرخی می‌آید آن طرف میز فسقلی می‌نشینند. کیفش را گوشهٔ میز می‌گذارد. یواش یواش شروع می‌کند به درآوردن دستکشهای نه‌چندان سفیدش. سعی می‌کنم نگاهش نکنم. قیافه‌اش از لگوریها هم پست‌تر است و خدا می‌داند که پاریس چقدر لگوری دارد! يك بن سوار می‌پراند و من درجوابش مجبورم سرم را پایین بیاورم. يك چیزی روی صورتم ولو می‌کنم که ممکن است لبغند باشد. سیگاری از توی کیفش در می‌آورد و وسط لبهایم فرو می‌کند، بعد توی کیفش دنبال کبریت مفقوده می‌گردد. مثلاً کبریت ندارد. بعد سیگارش را از دهانش در می‌آورد و شروع می‌کند به سرفه کردن. سرفه‌هایم بدتر از خودم عین نالهٔ کوفت گرفته است. صد رحمت به اتوبوسهای گازوئیل‌سوز اسقاط شرکت واحد وسط ترافیک میدان انقلاب تهران.

به انگلیسی دست و پا شکسته می‌گوید: « You have light? کبریت دارید؟ »

برایش کبریت می‌زنم.

به فرانسه می‌گویم: «فرانسوی هستی؟»

« Mais oui » البته که فرانسوی است.

دندانهایم قهوه‌ای است و چشمهایم مثل مریضهای مبتلا به کم‌خونی، یا بدتر از آن، زرد و چرک‌مرده می‌نماید. چروکهای صورتش خیلی زیاد معلوم نیست، اما لاغری شدید و دندانهای کنادایی و سرفه‌های مهبیش داد می‌زند دست‌کم بیست سال است در مهد آزادی و دموکراسی جهان به «کهن‌ترین حرفهٔ این دنیا» اشتغال ورزیده است.

«نمیخوای برای من نوشیدنی بخری؟»

«چی می‌خوری؟»

«Une Bloody Mary.»

«اسمیرنوف و آب گوجه فرنگی؟»

«البته.»

«بلادی مری برای مادموآزل کوچولو خوب نیست.»

«مادموآزل کوچولو هم مادرته.»

گارسن با قهوه اسپرسوی من می‌آید. اول يك دستمال کاغذی بعد فنجان و نعلبکی فسقلی را جلوی من می‌گذارد. ته‌چك کوچک قیمت قهوه و سرویس هم گوشه نعلبکی است. سه فرانك و شصت و پنج سانتیم.

«و برای مادام؟»

«يك بلادی ماری، لطفاً.»

گارسن بی‌اعتنا دستور را تکرار می‌کند و می‌رود.

می‌پرسد: «تو نمی‌نوشی؟»

«نه...»

«چرا؟»

«خیلی دلایل... یکی‌ش دستور دکتر.»

«کجات...؟»

«بیخشید؟» واژه فرانسوی که گفته نمی‌فهمم.

مثل معلم کلاس گرامر یا مثل کسانی که دارند با آدمهای کم‌عقل حرف

می‌زنند می‌پرسد: «کجات؟ کجات مریضه؟»

می‌گویم: «کله‌م.» به جمجمه‌ام انگشت می‌زنم. «کله‌م مریضه.»

می‌خندد. «کله من هم مریضه.» بعد دستهایش را به هم می‌مالد و از

سرما می‌لرزد و می‌گوید: «Rrrr... C'est froid! ... صرده...!»

«بلادی مری گرم میکنه؟»

«مطلقاً امیدوارم.»

«خوبه.»

از اینکه وسط شب تنهایی میبزد شده بدم نمی‌آید. می‌فهمد که برای اولین بار به او توجه کرده‌ام - لبخندی می‌زند. انگار برای این‌جور گیرندگانگیاها يك رادار مجهز به کمپیوتر ردیاب میراژ در نهاد زندهای فرانسوی کار گذاشته‌اند.

می‌پرسد: «کجایی هستی؟»

«کجایی باشم خوبه؟»

«امریکایی که نیستی؟» به کتاب انگلیسی سنگهای چنگ نگاه می‌کند.

حالا نوبت من است. می‌گویم: «امریکایی هم مادرته.»

«فکر می‌کنم از تو خوشم بیاد.»

«خدا به دادت برسه.»

«مرسی.»

«ترا چی صدا می‌کنند؟»

«آدل.»

نوشیدنی‌اش می‌رسد و آدل با آن خانمانه رفتار نمی‌کند. یعنی مثل لوطی‌های قدیم تهرون که ته استکان می‌انداختند بالا، می‌رود بالا. یا لابد فکر می‌کند چیره دولتی است و هر آن سرپازان لژیون خارجی ممکن است بیایند و آن را از جلویش بردارند.

بعد می‌گوید: « Alors, comment vous appelez-vous ? » خوب، حالا -

امم شما چیه؟»

می‌گوید: «اسب.»

«چی؟»

تکرار می‌کنم.

می‌گوید: «اسب... امم قشنگ و ساده‌ای‌یه.» ولی فکر نمی‌کنم یاور کرده باشد.

به ساعت نگاه می‌کنم و با عذرخواهی به او می‌گویم که باید ساعت ۱۰ در کافه دولا سانکسیون دوستان دیگری را ببینم. او می‌گوید اوه البته، و اگر مایل باشم حاضر است با من بیاید. برحسب عادت و از روی تعارف می‌گویم بله، خواهش می‌کنم، و فوراً هم مثل سگ پشیمان می‌شوم. قدم‌زنان وارد رو سن ژاک می‌شویم و می‌آییم بالا. خیابان از پشت محوطه دانشگاه سوربن می‌گذرد. منطقه معجونی از ساختمانهای سنگی قدیمی دانشگاه و کافه و رستوران و سینما و کاباره است. آدل دارد داستان زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کند. اهل ده کوچکی نزدیک بورژواست. امم ده را یادم نیست. هیجده سال است که در پاریس زندگی می‌کند. «شغل» دیگری ندارد. دولت نه تنها به او حق رفاه اجتماعی نمی‌داد بلکه هر ماه به عنوان مختلف او را می‌خواستند، معاینه می‌کردند و تهدید می‌کردند که جوازش را لغو کنند مگر اینکه در حفظ سلامتی‌اش بیشتر بکوشد و محل زندگی‌اش را تمیز نگه دارد. تند حرف می‌زند و من معنی بعضی حرفهایش را نمی‌فهمم، فقط یادم هست يك واژه فرانسوی را که به اصطلاح عامیانه به معنی مدفوع است و به عنوان صفت برای تقریباً تمام اسامی خاص و عام در جملاتش به کار می‌برد. دو سه مرتبه

هم عبارت I make nice love را به‌کار می‌برد که من البته خوب می‌فهمم.

سر کوچهای پالاتر از يك رشته سینما، دوره‌گردی که با يك گاری دستی چرخدار خوراکی داغ می‌فروشد از کنار ما می‌گذرد. پاهای آدل مست می‌شود. چشمهایش از گاری کنده نمی‌شود.

«J'ai faim.»

«گرسنه‌ته؟»

«دارم از گرسنگی می‌میرم.»

روی تنه سفید گاری با خط درشت نوشته:

HAMBURGERS

ET

HOT DOGS

فکر می‌کنم آدل می‌گوید: «رسوخی از مظاهر و فرهنگ تابناک امریکا - در تمدن کهن فرانسه.»

می‌رویم جلوی گاری می‌ایستیم.

آدل می‌گوید: «يك هات داگب لطفاً. با خردل زیاد.» بعد به من می‌گوید:

«خردلش مال ناحیه بورژواست. خیلی عالییه. Un peu trop fort, ça  
یه کمی تنده.»

«خوبه.»

«مینخوای؟» يك گاز به من تعارف می‌کند.

«نه، بخور.»



کمی بالاتر از تقاطع خیابان سن ژاک یا بولوار سن ژرمن، تابلوی بسیار دراز و قدیمی کافه دولا سانکسیون را می بینم. آدل تازه بلعیدن هات-داگش را تمام کرده و دستی به دک و دهان و سر و روی خود کشیده است که وارد می شویم.

کافه دولا سانکسیون برخلاف اسم پر لمطراقش پناهگاه مقدسی نیست. در حقیقت آشفاللدانی کهنه و درب و داغونی است که انگار سقف و کفیوش و دیوارها و پرده هایش را از زمان انقلاب کبیر فرانسه تا حالا نه تنها مرمت نکرده اند، بلکه شسته هم نشده. اما آدل دلش غنچ می زند. تشکیلات درون کافه شامل چندین اتاق و سالن تو در تو، و دارای چند تا بار و پیشخوان غذا و غیره و ذلك است. موزیک راک امریکایی از یکی از جمبه های اتوماتیک نواختن صفحه پخش می شود.

دارم به اطراف نگاه می کنم که آدل می گوید: «اول به چیزی می خوریم— نه؟»

«البته.»

جلوی یکی از پیشخوانهایی که به شکل و یتیرین مملو از غذاهای دریایی رنگارنگ است خشکش زده.

صدای نادر پارسی را با فرانسۀ لهجه دار و افتضاحش از پشت سر

می‌شنوم.

«شب بخیر، مسیو جلال آریان!»

«شب بخیر، مسیو پارسی!»

و به فارسی: «بفرمایید سر، میز ما، جا هست. مشروب، غذا، همه چیز

سر میز هست.»

«باشه.»

«دوستت را هم بیار.»

«البته.»

نادر پارسی به آدل نگاه می‌کند - با تحسین و اندکی هاج و واج. آدل حالا در روشنایی شدید کافه عینک دودی درشتی به صورت کشیده و سفیدش زده و با قد بلند و موهای سرخ مایل به طلایی خیلی چشمگیر شده. پارسی ما را به سر میزشان در انتهای کافه، کنار پیست کوچک رقص هدایت می‌کند.

در حدود هشت نه زوج زن و مرد ایرانی دور تا دور میز کنار هم جمع‌اند. نادر پارسی مرا به تمام آنها که خودش «نسل گمشده» می‌نامد و آنها را مختصراً به من معرفی می‌کند. چهار نفر از آنها را من اسماً می‌شناسم، گواینکه فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از آنها مرا بشناسد. یکی دکتر احمدرضا کوهسار نویسنده و استاد دانشگاه است، و زنش. یکی بیژن کریمپور شاعر نوسرای ایران است، و زنش. دیگر مجید رهنمایی است یار هنردوست هویدا، و رضا مجیدی است هنرمند و کتابدار مخصوص فرح. هردو با زنهای خارجی‌نماشان. دیگر استاد جلال کشاورز مترجم و زرتشت‌شناس معروف ایران، و ازطراحان اولیه «حزب ایران نوین» است با زنش. یک جناب سرهنگ جواد علوی هم هست، بازنش که فامیل کشاورز است. خانم هما علایی مترجم هم هست، با شوهرش که از کارمندان عالی‌رتبه و جزو هیئت‌مدیره سابق شرکت نفت بود که یکطرفه مرا می‌شناسد. یک قاسم خطیبی چاق و سرخ و سفید هم هست منهای زنش. یک دکتر کاظم مکارمی هم هست، او هم منهای زنش. یک احمد قندی هم هست، با موهای روغن‌زده و کت و شلوار مخمل و فکل کراوات شیک ولی اجق و جق، که با رادیو ضبط دستی مجهزی در گوشش، به صدای امریکا گوش می‌دهد و ظاهراً خواهرزاده زن مجیدی است و منتظر درست شدن ویزای امریکا است. روی میزها غذا و بطری موج می‌زنند. در حقیقت جمع‌شان بی‌شبهت به بدل صحنه‌ای از «خورشید همچنان می‌دمد» همینکشیوی

نیست. قبل از اینکه ما گوشهٔ یکی از میزها بنشینیم، من هم به تبعیت از جو صحنه، آدل را معرفی می‌کنم: «ماده‌مازل آدل دو فرانسواز میتران». بیشتر کله‌ها با دقت بطرف ما برمی‌گردد. حتی انگار چند تا چشم از کاسه درمی‌آید. آدل فقط لبخند می‌زند و آبرو حفظ می‌کند. حضار با احترام زیاد بلند می‌شوند و با آدل دست می‌دهند. بیشتر آنها با تعظیم آدل را برانداز می‌کنند و تعارف تکه پاره می‌کنند. آدل فقط به همه «Enchantée» می‌گوید و گوشه‌ای می‌نشیند. کریمپور برای او بوردوی سفید می‌ریزد. می‌خواهد برای من هم بریزد، ولی من می‌گویم فقط آب معدنی، دستور دکتر. کریمپور به فارسی می‌گوید: «جناب آریان، به قول مشیری‌مون پرکن پیاله را... دل غربت‌زده را مشکن... ما هم دردمندیم.» صورت کشیده و محزونی دارد، با سبیل‌های کلفت و خوابیده، مثل مال خود ماکسیم گورکی، و خرمی از گیسوان خاکستری بلند و مجعد ریخته سر دوتا شانه‌ها.

می‌گویم: «بندهم متأسفم.»

نادر پارسی می‌گوید: «جناب آریان اسمال یک استروک مغزی داشتند. بنا براین باهاس ملاحظه‌اش را کسر... ناراحتی دیگری هم در اینجا دارند...»

دکتر احمدرضا کوهسار می‌گوید: «خدا بد نده، رفیق؟» قیافهٔ پیر ولی واقعاً پر جلال و شکوهی دارد، با موهای سفید و پر پشت بلند، سبیل کلفت کمال‌الملکی با چشم‌های درشت شریف.

می‌گویم: «متشکرم.»

سختگوی رسمی من، نادر پارسی، اضافه می‌کند: «خواهرزاده‌شان که در اینجا تحصیل می‌کرده تصادف کرده در بیمارستان دو وال دو گراس بستری است، در گوما است و حالش هم خوب نیست. جناب آریان آمده‌اند کمک کنند.»

«... انشالله خوب می‌شوند.»

«انشالله.»

کریمپور می‌گوید: «به هر حال فرماید شاعر: پرکن پیاله‌را... که در این وادی خراب دیگر شراب هم ره زحال خرابم نمی‌برد...»  
از میز مجاور زن مجیدی که حرف‌های ما را نشنیده می‌پرسد: «از کجا الیزه آمده‌اند؟» فارسی را با لهجهٔ فرانسوی ادا می‌کند.  
جوابش را نمی‌دهم.



زن دکتز کوهسار از آدل می پرسند: «مادمازل، شما با مسیو فرانسوا میتران نسبتی دارید؟» این یکی فرانسه را با لهجه اصفهانی ادا می کند. آدل که دهانش پر از نان و کره و خاویار است، بدون عجله آن را با بوردو فرو می برد، و بعد فقط يك non صادر می کند.

«هیچ نسبتی ندارید؟»

آدل می پرسد: «کدام مسیو فرانسوا میتران؟»

«... رهبر حزب سوسیالیست فرانسه...»

آدل می گوید: «نه... من هیچ نسبتی با هیچ کس به اسم میتران ندارم.» حالا دارد روی يك تکه بیسکوئیت کره مالیده يك جور پاته که دکتز رهنمایی به او تعارف کرده است پهن می کند، لیوان بوردویی که کریمپور مجدداً برایش ریخته نزدیک دستش است.

زن مجیدی می گوید: «ولی من مطمئنم که مسیو آریان شما را به اسم مادمازل میتران معرفی کرد.»

آدل می گوید: «مسیو آریان؟... مسیو آریان دیگه کیه؟ من با او هم نسبت دارم؟»

زن مجیدی می گوید: «همین مسیوی قد بلند که با او آمدید.»

آدل می گوید: «آه... اون مسیو.»

زن مجیدی می گوید: «خوب؟»

آدل می گوید: «مسیو کلهش مریض است.»

مجیدی و زنش و دو سه نفر دیگر که فرانسه می فهمند، می زنند زیر خنده.

زن مجیدی می گوید: «پس شوخی بوده؟...»

آدل می گوید: «مسیو خودش گفت کلهش مریض است.» با انگشت به کله خودش اشاره می کند.

حالا همه می خندند - حتی چند نفر از آنها که من مطمئنم اصلاً فرانسه بلد نیستند و نفهمیده اند، آنها هم می خندند.

مجیدی می پرسد: «پس اسم شما چیه؟»

«آدل فومولو.»

«آدل فومولو؟»

«آدل کریستیان لافور فومولو.»

«پس... شوخی بوده!»

زن مجیدی می گوید: «... عجب... طبع شوخی دارند آقای آریان.»

زن خنگ نادر پارسی هم که تازه فهمیده با آرنج توی پهلوی شوهرش می‌زند و می‌گوید: «فهمیدی نادر؟... آقای آریان آن خانم را به اسم مادمازل آدل فرانسواز میتراژ معرفی کرد اما اسمش آدل فومولوس...» من حالا از کار خودم بخاطر آدل ناراحت شده‌ام، که کار اصیل و ابتکاری هم نبود. و صدای لرزش استخوانهای همینگ‌وی را توی قبرش در آیداهو می‌شنوم. اما آدل نه تنها اصلاً ناراحت نیست بلکه دارد می‌خورد و می‌نوشد و خودش هم از این شوخی دارد می‌خندد و حال می‌کند و ظاهراً از اینکه در بازی مسخره‌ای با اتلکتولهای یک کشور خارجی قاطی شده، بسیار خرسند است. برای او هم این موضوع یک شوخی و اسباب خنده است. برای همه اسباب شوخی و خنده است. همه برای شوخی و خنده و حال اینجا جمع‌اند. مجیدی بلند می‌شود و با خانم علایی دانس می‌دهد. دکتر کوهسار هم بلند می‌شود با زن خودش دانس می‌دهد. من به سندلیم تکیه می‌زنم و احساس می‌کنم خالی‌ام، و از خودم می‌پرسم دارم اینجا چه غلطی می‌کنم. سرگیجه ساعت ده‌ام هنوز آثارش هست و من دو تا از قرصهای کدائیم را با آب معدنی می‌روم بالا. ولی بعد اثر آنها مخم را به مه‌گرفتگی بیشتری می‌اندازد.

پارسی یواشکی پاکت سیگاری به من می‌دهد و می‌گوید: «چون مشروب نمی‌خوری، بگیر، بزن. بقیه‌اش را هم بگذار جیبیت...»  
پاکتی محتوی ده بیست تا سیگارهای دست‌ساز عجیب و غریب است.  
«از همانهاست که گرگ بکشه پیشواز شغال میره؟»  
«بالا تر.»

«هپروت؟»

«هپروت ۲۰۰۰ -»

و هپروت ۲۰۰۰ همان چیزی است که من امشب کم دارم.

یادم نیست چه مدت بعد است که لیلا آزاده وارد می‌شود. هنوز ریزه و ظریف مانده. با آرایش خیلی کم صورت، گیسوان بلوطی روشن، بارانی سیاه، شال گردن ابریشم سفید، هنوز رؤیایی و جذاب است. اقلب حضار دور و بر میز او را می‌شناسند، و از دیدن او خوشحالتند، و از طرز نگاه کردن و چک و چوله نادر پارسی معلوم است که دلش خیلی می‌خواهد لیلا آزاده را بهتر بشناسد. من و لیلا الان هشت سال است که همدیگر را ندیده‌ایم، و تازه آن وقتها هم آشناییمان خیلی زیاد دوام و ریشه‌ای نیافته بود. فکر نمی‌کنم مرا اصلاً یادش باشد.

با تمام افراد دور میز سلام و علیک می‌کند و با بعضیها دست می‌دهد. وقتی به من می‌رسد يك «سلام!اا!» می‌گوید و ظاهراً نه تنها مرا یادش است، بلکه خوشحال شده که مرا در اینجا می‌بیند. کنار من می‌نشیند. «آقای جلال آریان - شما کجا اینجا کجا؟»

«آدمم دیگه.»

«خوبه، خوبه.» چشمانش چیزهایی را در چشمان من می‌جوید.

می‌گویم: «خوشحالم که می‌بینمت.»

«دیدن تو خود خوشحالیه.»

«باشه.»

«خوب شد، خوب شد.»  
 «شما اصلاً تغییر نکردی.»  
 به من نگاه می‌کند.  
 «تو شکسته شدی؟ یا فقط پیرتر؟»  
 «فقط خنگ‌تر.»  
 «واقعاً چطوری؟»  
 «نمیدونم، یه خورده پیرتر. یه خورده مغشوش‌تر.»  
 «کی از ایران آمدی؟»  
 «سه روز پیش.»  
 «با اتوبوس؟»  
 «با بنز تعاونی ۱۵.»  
 «از انقلاب اسلامی فرار کردی؟ نه، نه! معذرت می‌خوام، تو فرار نمی‌کنی. فرار مال ما جو جوهاست.»  
 «لیلا!»  
 کرگر می‌زند.  
 «خوب شنیدم جنگه.»  
 «چه جورم!»  
 «چطوره؟»  
 «کشیف و دیوانه‌وار... حروم لقمه‌ها شبرها و خیابانها و خانه‌ها و مردم بیگناه را می‌کوبند.» برای اولین بار کسی را گیر آورده‌ام که دلم می‌خواهد با او حرف بزنم.  
 می‌پرسد: «عربا؟»  
 «صدامیان کافر.»  
 «تقصیر کیه؟ ما داریم با کی می‌جنگیم؟ با عربستان؟»  
 «نه، با صدام حسین عقلقی کافر.»  
 کرگر می‌زند. «تعریف کن برام.»  
 «يك بدبختی مردم الان این است که وقتی کشور گل و بلبل داره طوفان انقلابش را پشت سر می‌گذاره کشور همسایه به دست يك دیوانه جانی رهبری میشه... دیوانه جانی صفت وقتی تحریک بشه چه کارها که نمیکنه.»  
 «تو صدمه‌ای ندیدی؟»  
 «نه.»

«دروغ میگویی؟»

«آره.»

می‌خندد. «Ah! C'est bon... خوبه.»

نگاهش می‌کنم. هنوز عالی و دلریبا است.

«جلال، تو هنوز کجایی؟ آبادان؟ یا آمدی بیرون؟ یا در حاشیه هستی؟»

«در حاشیهم.»

«آدم بهتره که در حاشیه باشه، تا اصلاً نباشه.» بعد صدایش را یواشتر می‌کند: «مادام و مسیوهایی که می‌بینی اینجا دارند می‌خورند و می‌نوشند و می‌رقصند نصفه‌شون از انقلاب ایران فرار کرده‌ن. بقیه‌شون هم از جنگ. یعنی...»

«نگو... میدونم.»

«من هم...»

«اما شما هشت نه سال پیش به اینجا آمدی. شما جزو اینا نیستی.»

آهی می‌کشد و به صدنیش تکیه می‌دهد. «من همیشه از دست خودم فرار می‌کنم. توی خودم هزار تا انقلاب دارم و صد هزار جنگ کثیف دیوانه‌وار.»

نادر پارسی که ظاهراً گوش خوابانده است می‌گوید: «لیلا جان، ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم.»

لیلا می‌گوید: «والله چه عرض کنم، جناب پارسی. درمورد شخص شما بخصوص فکر می‌کنم از دست اهل و عیالها بدین در به پناه آمده‌اید...» پارسی سرخ می‌شود. «اختیار دارین، لیلا خانوم.» و لیوان کنیاکش را برمی‌دارد و لاجرمه سر می‌کشد. اما چشمش از لیلا برداشته نمی‌شود. بیژن کریمپور نوشیدنی دلخواه لیلا آزاده را برایش می‌آورد. يك لیوان باریک با مایعی سبز رنگ.

می‌گوید: «Pernod، با کمی لیموناد.»

لیلا آزاده می‌گوید: «متشکرم، یادت هست...»

کریمپور می‌گوید: «کی میتونه یادش بره... پرنو و لیموناد تنها چیزیه که لیلانان مینوشه.»

«و چیزهای دیگه‌م!»

«لیلا آزاده هر چه بخواد من شخصاً براش یا جان و دل می‌آفرینم.»

«در رژیم آینده شما که فقط عرق سگی بلشویکی می‌آفرینند.»

«اونم هست.»

«با کوپن!»

کریمپور می‌خندد: «بی‌کوپن هم هست.»

پارسی گوش می‌دهد، و از نگاهش معلوم است که اگر جلوی زنش نبود دلش می‌خواست بلند شود کله کریمپور را بکند - که دارد انقدر جلوی لیلا آزاده خودشیرینی می‌کند. من بظرف آدل نگاه می‌کنم. با دو تا از مردها، دکتر قاسم خطیبی و کاظم مکاری، گرم گرفته. از وقتی که لیلا آمده کنار من نشسته آدل هم فتنه را شروع کرده. لیلا بلند می‌شود نزد خانم علائی می‌رود و با او مقداری صحبت می‌کند و باز برمی‌گردد. فکر می‌کنم ته و توی آدل را در می‌آورد. «پس نامزد هم که داری!»

«یک روحیم در دو بدن.»

مرد بلند قدی که او را جناب سرهنگ جواد علوی صدا می‌کنند می‌آید کنار صندلی من و با فروتنی و تواضع زیاد احوالپرسی می‌کند. فکر می‌کنم او هم برای دلبری از لیلا آزاده آمده است. می‌گوید: «ارادتمندم، جناب آریان. بنده علوی هستم.»

«قریان شما.»

«جنابعالی هنوز در شرکت نفت هستید؟»

می‌گویم هستم.

«شرکت نفت چیزیش باقی مونده؟ شنیده‌م به جای شرکت نفت می‌گویند

«شرکت رفت.»»

«چه عرض کنم. باید تشریف ببرید ببینید.»

نمی‌خندد. می‌پرسد: «این ذوالفقاری آبادان کجاست؟ موضوع چی

بوده؟ من برادری داشتم - ستوان علوی - آنجا شهید شد!»

«تبریک و تسلیت!»

ذوالفقاری یک ناحیه مسکونی تازه ساز بود - نزدیکیمهای قبرستان، یا به قول آبادانیها خاکستون، در اواسط آبان مورد حمله قرار گرفت. نبرد ذوالفقاری معروف است. می‌گویم: «ذوالفقاری نزدیک قبرستان آبادانه.»

«پس به درون جزیره آبادان هم تگ شد.»

«شبانه از روی بیهوشی بسا پل متحرک وارد شده‌اند اما مردم و

پاسدارها و ارتش نابودشان کردند. کشته خیلی زیاد بود.»

سرهنگ سرش را تکان می‌دهد. مشروب توی لیوان در دستش تکان

تکان می‌خورد. «بقیه خوزستان چقدرش گرفته شده؟ تعریف کنید ببینم  
آقا...»

«نمیدونم، قربان...»

سرهنگ ارتش است و اینجا در کافه دولا سانکسیون دارد شراب  
بودو کوفت می‌کند و از من اخبار جنگ ایران را می‌خواهد.

«میدان تیر آبادان را گرفته‌ن؟»

«واژه من يك کارمند ساده در حاشیه‌م. سیاسی و جنگی نیستم. بله،  
مراقبها میدان تیر آبادان را گرفته‌ن که هیچ - تا بیست کیلومتری  
جاده ماهشهر هم رفته‌اند.»

سرهنگ خوشش نمی‌آید. ولی با افاده مقداری معلومات نظامی و  
تاکتیکی بیرون می‌ریزد و مقداری هم بد و بیراه به دستگاه می‌گوید،  
ولی با خوش و بش و تمازف برمی‌گردد سر جایش.

لیلا به من می‌گوید: «تاراحت نشو. میخوای بریم بیرون قدم بزنیم؟»

«باشه... یه کاری هم دارم.»

«نامزدت چی؟» اشاره به آدل می‌کند: «شنیدم گل کاشتی.»

«نامزدم وضعش خوبه.»

«خیلی وقته یا هم نامزدید؟»

یه ساعت نگاه می‌کنم: «سی و پنج دقیقه‌س.»

«از کجا جمعش کردی؟»

«از توی پیاده‌رو سن میشل.»

«بلا گرفته!»

بلند می‌شویم. لیلا آزاده اعلام می‌کند که ما برای قدم زدن بیرون  
می‌رویم. خیلیها چشمشان دنبال او است.

پارسی از من می‌پرسد: «برمی‌گردید اینجا؟»

«فکر می‌کنم.»

«... درباره اون نکته اقتصادی؟»

لیلا می‌گوید: «اسرار آمیز صحبت نکنید.»

پارسی می‌گوید: «يك نکته بود که من و جلال حرفش را می‌زدیم.»

«روی هیچ نکته‌ای حساب نکن.»

«من به قول فیتز جرالڈ روی این نکته حساب می‌کنم که شب لطیف  
است.»

کریمپور حرف او را تصحیح می‌کند: «شب دراز است...»

پارسی می‌گوید: «و قلندر بیدار.»  
زنش می‌گوید: «از خودت حرف بزن، تصدقت برم. و قلندر در خواب.  
تو نیم ساعت دیگه از بس که خوردی همین جا خرخرت درآمده.»  
شلیک خنده از این سر میز بلند می‌شود. پارسی چشم غره‌ای به  
زنش می‌رود.  
لیلا می‌گوید: «فعلا خداحافظ.»  
«خداحافظ.»



از رو سن ژاک صاف می‌آییم بالا، لایلا آزاده می‌گوید: «عجیبه...»

«چی عجیبه؟»

«دیشب خواب ترو می‌دیدم!»

«چکار می‌کردیم؟»

«جدی - خواب ترو می‌دیدم. خواب دیدم باز با هم تهرون بودیم.»

«پس کابوس بوده!»

می‌خندد. «نه، اما واقعا عجیبه. این همه سالها گذشته. و من باید دیشب خواب ترو ببینم، و تو امروز، پس از این همه سال، در همان ماه آذر، چه میدونم الان یادم نیست، شایدم همان روز... پیدات شده.»

«گفتم که کابوس بوده!»

«آن موقع کابوس نبود، جلال.»

«نه...»

ته سن ژاک می‌خورد به خیابان عریضی که لب رودخانه است. آن طرف آب، عمارت کلیسای نتردام دوپاری با زرق و برق به نفع توریستهای پاریس نور باران است. قایقهای تفریحی سفید لوکس نیز، با نور و لمعان بر آب می‌غلتند و پس و پیش می‌روند.

لایلا می‌گوید: «آمدی خواهرزاده رو ببری تهرون؟»

«اگر بشه.»

«بهتر نیست همین جا بمونه؟... تا خوب بشه...»

«نمیدونم. خواهرم میخواند اون برگرده.»

«گوش کن جلال. همه چی رو خوب از اول اول ماجرا واسه‌م تعریف کن

ببینم چی شده؟»

«چهل و هفت هشت سال پیش، یه شب بابام مرحوم ارباب حسن، روی

پشت بوم خونه مون عشقش...»

«جلال! نه اونقدر از اول...»

«از اول این پاییز خوبه؟»

«خوبه.»

«وقتی جنگ روز اول پاییز یا روز آخر تابستان شروع شد من در

بیمارستان شماره ۲ شرکت نفت در آبادان بستری بودم...»

«چرا؟»

««ریکاوری» از سکتۀ مغزی...»

«نه!»

«منم فکر نمی‌کردم داشته باشم.»

«چی؟»

«چیزی که سکتۀ کنه.»

«اذیت نکن! خوب بعد چی؟»

«دو هفته اول جنگ، تا آمدم به خودم جنبیدم و مقدمات ترخیص

فراهم شد، با سیل مجروح و کشته‌ای که شب و روز به بیمارستان

سرازیر بود من هم - جزو بیمارانی که می‌توانستند حرکت کنند - کم‌کم

جزو خدمۀ بیمارستان درآمدم. بعد هم که عراقیها تمام راههای خروجی

جزیره را گرفتند و ما تقریباً محبوس شدیم... بودم تا اوایل آبان. اوایل آبان

یک شب خواهرم که در تهران و با سیاتیک تقریباً زمینگیره تلفن کرد، و

به من اطلاع داد که ثریا در پاریس دچار حادثه‌ای شده و در بیمارستان

در حال اغما و مرگه من باید هر طور شده بیایم و به کمکش بروم.

یک جمله گفت که هنوز توی گوشم زنگ می‌زنه. گفت: «من در دنیا کسی

را ندارم و قبل از این که مرا در کفن سفیدم پیچند و در قبر بگذارند

میخوام یک بار دیگه بچم را ببینم!»

«نچ... این جور حرف نزن، جلال.»

«خودت گفتی همه چی رو خوب از اول ماجرا تعریف کن.»

«میدونم! بعدش چی؟»

«شب بعد من هر طور بود از تنها راه، یعنی از طریق جنوب جزیره (از روی رودخانهٔ بهمنشیر) که هنوز به دست عراقیها نیفتاده بود، زیر رگبار مسلسل و توپ و خمپاره، با يك موتورلنج وارد آبهای خلیج فارس شدم و به بندر ماهشهر آمدم و از طریق بهبهان و کازرون و شیراز خودم را به تهران رساندم تا ببینم برای خواهرم و بچه‌ش چه می‌شود کرد. این شرح ماجرا و این مأموریتها.»

«حالا میخوای برش گردونی تپرون؟»

«تا خوب نشه که نمیبرمش.»

«خوب.»

«ثریا خودش هم می‌خواست برگرده. کارهایش را تمام کرده بود، داشت می‌آمد که این تصادف شد.»

«ثریا دقیقاً چی شده؟... گفתי ضربهٔ مغزی دیده... حالش چطوره؟»

«بهد... نمیدونم، ظاهراً خونریزی داره، و دکتر هم گفت در قشر سربران و هم در محور میانی، هر جا هست.»

«آخی.»

«آره، و لا مسب دختر معرکه‌ایه.»

«چند ساله‌س؟»

«بیست و سه. ثریا... تنها دختر تنها خواهرمه. پدرش که چندین

سال پیش عمرشو داد به شما.»

«شوهر نکرده؟»

«کی؟»

«ثریا.»

«چرا - در ایران شوهر کرد. بعد از اینکه لیسانسش را در همین‌جا از

سوربن گرفت، آمد ایران، سه چهار سال قبل از انقلاب. شوهر کرد،

شوهرش هم خوب بود، خسرو ایمان، لیسانسیه بود، کار خوبی هم داشت.

خیلی همدیگر را دوست داشتند.»

«چطور شد؟»

«در تظاهرات قبل از انقلاب کشته شد.»

«شپید شد؟»

«آره...»

«بعد دوباره خواهرزاده‌ت آمد اینجا ادامهٔ تحصیل داد؟»

«آره. فرنگیس گفت بهتره بیاد اینجا ادامه تحصیل بده تا موضوع شوهرش خسرو را به اصطلاح فراموش کنه. بعد از سقوط شاه، اوایل زمان بازرگان برگشت آمد. این دفعه یه دوره یک ساله را تمام کرده بود، می‌خواست برگرده. یه روز عصر با دوچرخه می‌خوره زمین. گوشه جمجمه‌ش شکاف برمی‌داره. از همان شب میره تو اغما.»

«به اصطلاح concussion داشته؟ جمجمه‌ش آسیب می‌بینه؟»  
«آره، دیگه.»

«بیشتر تعریف کن.»

«شکستگی جمجمه ظاهراً مهم نیست. مهم مقدار صدمه‌ای است که به مخ خورده. دکتر و پرستارش برام خیلی توضیح دادند. ظاهراً خونریزی داخلی داشته. اینطوری که می‌گفت حتی انگار مقداری از بافت نرم و سفیدی خود مخ هم له شده.»

«بمیرم.»

«آره دل و ریش می‌کنه.»

«حال چه کارها کرده‌ن؟»

«خون زیر جمجمه رو خارج کردن. concussion از این نوع تمام کارهای حرکتی مغز را فلج می‌کنه، که کرده. فعلاً به اصطلاح «نگهش» داشته‌اند. تمام تنش به لوله‌ها و رابطه‌های حیاتی بنده، برای اکسیژن، برای تغذیه، برای ادرار، برای دارو. کورتیزون بهش می‌زنن، و قند و ویتامین و غیره ذلك. هر هفته دو سه بار از مغزش گراف الکتروانسفلوگرافی یا EEG برمی‌دارند، نوارهای دیگری هم برای تروتراپی SSR برمی‌دارند... مشغول‌اند.»

«فکر می‌کنی خوب میشه؟»

«آره، خوب میشه.»

«خیلی خوشگله؟»

«خیلی... شاید به اندازه شما.»

«گدوم مریض‌خونه‌س؟»

«اوپیتال دو وال دوگراس... درست تلفظ کردم؟»

«واسه من آره. من خودم هم فردا باید برم مریض‌خونه. ساکرکوره.»

«برای چی؟»

«ویزیت دکتر... عمل جراحی داشتیم.»

«... چه عملی؟»

«همه چی رو همیشه گفت.»

دیگر چیزی نمی‌پرسم. یاد حرف نادر پارسی می‌افتم که گفته بود لیلا ناراحتی و عمل داشت که به هیچ کس نگفته. به طرفش نگاه می‌کنم. سرش پایین است. حتی نمی‌توانم به خاطرم خطور بدهم که لیلا آزاده خوشگل و جوان و ثروتمند و سالم در پاریس بتواند تب کند چه برسد به عمل جراحی. درد مال من است و خواهرم و بچه‌اش.

بالاخر، از روی «پون نوف» می‌گذریم و آن طرف از پله‌ها پایین می‌رویم و از لب آب به بطرف دور دست قدم می‌زنیم. همه جا خالی و خلوت است، بجز تک و توك شیروهای تنها، گوشه و کنار.

می‌پرسم: «خودت حالا چطوری؟»

«که می‌رس.»

«هنوز تنهایی؟»

«آره، و خسته.»

«نه زن، نه بچه، نه خانه...»

«نه ستاره، نه پیاله، نه چمپاره.»

«چرا اونجا موندی، جلال... مقصودم توی آبادان و اونجاهاست؟...»

میتونستی بیای بیرون، بیای اینجاها، یا هر جا، چند سال اونجاها کار کردی، بسه، چرا اونجا موندی؟»

«هیچی، من چه میدونستم؟ کارهای نبودم. من سرریضخونه بودم، خوابیده بودم داشتم کتاب میخوندم، دیدم صدام داره خمپاره و موشک ول میکنه، خودت چطوری؟»

آهی می‌کشد و بطرف آب نگاه می‌کند. «مغلوب.»

«پارسی می‌گفت بعد از افتخاری دو سه بار دیگر هم... شوهر کردی...»

کلکسیون جمع می‌کنی؟»

«آره، آلبوم شوهرهای خشکیده... روزهایی که تو با من بودی خیلی

دل‌م می‌خواست اهل و هیالت بشم.»

«نه!...»

«تو چون با من ازدواج نکردی، یعنی -»

«من نکردم؟»

«بالاخره نشد، یعنی.»

«پس قیچی‌ش کن.»

«چرا؟»

«هیچی هیچوقت مطلق نیست.»

«آنهايي که باهاشون ازدواج کردم مطلق از آب درآمدند. مطلقاً مایوس کننده! به قول توللی دردا... به هر که درآویختم به مهر... پنداشتم که اومت...»

«حالا داری سوزناك میشی.»

«خب، سوزناك نمیشم.»

«حالا کسی نیست؟»

«نه. نه واقعا.»

ساکت می‌شود. يك چیزی در درون رنجش می‌دهد.

«طوری شده؟»

«نچ.»

«از به چیزی رنج می‌بری.»

«بعداً میگم. يك جناب دكتر عبادی، حكمت هست که حتماً اسمش را

شتیدی. نویسندهٔ شهیر.»

«البته. شمع شبستان، خاک تر می‌کند... حالا کجاست؟»

«لندن کار می‌کنه. می‌خواه بیاد مرا بیره يك سال به عنوان دستیارش در

تنظیم يك كتاب چهار جلدی دربارهٔ ایران كمكش كنم. برای يك ناشر

انگلیسی کار می‌کنه. شاید برم. شاید نرم. تا ببینم.»

«خوبه.»

پس از مدتی لیلا می‌خواهد از پله‌هایی بالا بیایم، که می‌خورد به

محوطه‌ای که ظاهراً قایقهای کرایه‌ای رود سن مسافر سوار می‌کنند.

«میدونی من این‌همه سالها اینجا هستم و هیچ‌وقت سوار اینها نشده‌م.»

«می‌خوای سوارشی؟»

«تو نمی‌خوای؟»

«باشه.»

«نمی‌خوای؟» نگاه می‌کند.

«باشه بریم... به اندازهٔ کافی دستم و پیچ دادی.»

«مرسی، جلال.»

جلوی باجه می‌روم، و تابلوی اعلان مقررات قایق سواری را می‌خوانم. هنوز از وقت عبور و مرور قایقها نگذشته. يك گوشه، چند نفر خارجی دیگر در انتظار قایق بعدی ایستاده‌اند. دو سه نفر به زبان اسپانیولی حرف می‌زنند. يك سرباز و معشوقهٔ لاغرش با هم مغازه می‌کنند.

دو سه تا هندی يك گوشهٔ دیگر ساکت ایستاده‌اند. رودخانه هم با موجهای ریزش می‌لغزد و روان است. چراغهای الکتریکی می‌درخشند. شب ساکت است، و دنیا آرام.

توی پاچهٔ بلیت زنگی با ژاکت سرمه‌ای رنگ ملاحان نشسته و کلاه کوچکی هم به همان رنگ روی موهای طلائی‌ش دارد. صورتش از سرما مثل لبو سرخ است. دارد روزنامهٔ France Soir می‌خواند. مثل اغلب زنهای پارسی قیافهٔ مزور ولی بیچگانه‌ای دارد. قبل از اینکه من دست کنم توی جیبم لیلا آزاده از پشت سر صدایم می‌کند.

«نه، ولش کن، بیا قدم بزنی.»

«نمی‌خوای؟»

«عقیده‌ام عوض شد.»

«پاشه.»

«می‌ترسم حوصله‌ت سر بره.»

«نه...»

«نگاهم کن. همان لیلا آزادهٔ دمدی. کودک ناراحت و هوسباز.»

«از کدام طرف بریم؟»

آستینم را می‌کشد.

«از همین‌جا لب ساحل می‌اندازیم پایین. اینجا درضول ژاردن توپلری‌یه. بعدش هم موزهٔ لوور. بعدش از کنار نتردام و ایل سن لوئی از پل رد میشیم، و برمی‌گردیم توی سن ژرمن. يك تور نیم فرانکی شبانهٔ پاریس نمی‌خوای؟»

«ند!»

«به هر حال امشب مال توام. نمی‌پرسی کار تازه چی نوشتی؟»

«کار تازه چی نوشتی؟»

«صفر. من از اوضاع و زندگی ایران بدورم. دیگه چیزی از ایران به من تأثیر نمیده.»

«نامنصفانه حرف نزن. شما همیشه میتونی شاهکار خلق کنی.»

«با تحولی که در جامعهٔ ایران به وجود آمده، و داره بیشتر میشه، کی دیگه کارهای مرا می‌خواود؟»

«هزارها نفر... کارهای شما همیشه دلپذیره.»

«اونجا دیگه جامعهٔ شکوفایی آدمهایی مثل من نیست. ما فعلا باید بریم

تو پیله. توی کوما.»

«لیلا!..»

«کاش یه چیزی با خودمون داشتیم.»

من از سیگارهای تقدیمی نادر پارسی تعارفش می‌کنم. یکی برمی‌دارد. وسط دستهام کبریت می‌زنم، مال هر دو را روشن می‌کنم.

می‌گوید «اینها خیلی قویه. گرون هم هست.» به سرفه می‌افتد.

«شما از کجا میدونی؟»

«تو این جور مایه‌ها چیزی نیست که من ندونم.»

«هدیه مسیو نادر پارسی‌یه. خوب می‌شناسیش؟»

«خوب!»

«اون که باید خیلی ارادت داشته باشه، نگاهت که می‌کرد آب از چک

و چوله‌اش روون بود.»

«گم‌شه. بعد از اینکه پارسال از زن سابقش، زن فرانسویش جدا شد،

و قبل از اینکه زن فعلیش را بگیره، مدتی دوران موس موس دنبال من

داشتیم. اما من از تپیش بدم می‌اد. جا افتاده. عاقل. بالغ. کاردان.

کارگردان. صاحب جواب برای همه‌چی. ایش!»

«اینجا خونه داره؟»

«یک آپارتمان شیک توی نوئیبی داره. شمال پاریس. اما زن سابقش

انگار می‌خواه از طریق دادگاه از چنگش در بیاره. پارسی توی هول و

هراسه که بفروشه. مثل اینکه می‌خواه معامله کنه. بیشتر پولهایش را هم

شنیده‌م گذشته بانک بارکلی لندن.»

«اسا می‌گفت اون و دار و دسته‌اش «نسل گمشده» ایران‌اند - مثل نسل

گمشده همینگوی.»

«هذیون می‌گه. همینگوی مرده... نسل گمشده‌ش هم مرده. تازه، اون

یه فرهنگ دیگه بود. اونها یه سنخ آدمهای دیگه بودند. هم‌شون شصت

هفتاد سال پیش از ماها بودند. ماها عوضی هستیم...» اما بعد آهی

می‌کشد و می‌گوید: «خوب، شاید ما هم گم و گوریم... ما هم تو پاریسیم.

ما هم بیخودی راه میریم. ما هم سوار تاکسی میشیم. ما هم تو کافه‌ها

میشینیم. ما هم پرنو می‌خوریم. ما هم گپ می‌زنیم. ما هم داغون و

واخورده‌ایم. شاید ما هم در دنیای قاطی و عوضی خودمون نسل گمشده

باشیم...»

نگاهش می‌کنم. موهایش در اثر باد ملایمی که از رودخانه می‌آید



تکان می‌خورد. صورت خودش هم حالا در سایه روشن شب پاریس، در زمینه ساختمانهای دکوروار ایل دو لامیته، مثل یکی از کاراکترهای همان رمانها است. یا سعی می‌کند باشد.  
می‌گوید: «خوب، حالا که تو آمدی اینجا من ماریای تو میشم، توهم روبرت جوردن من شو.»

«لیلا!»

«حالا من دارم هدیون میگم.»

«راست گفتی همه چی قاطی و عوضی‌یه.»

«چرا - چون اوتا تو اسپانیا بودن؟»

«ماریا چریک بود. موهاش و هم قیچی کرده بود که شپش نذاره.»

«خوب منم موهام رو برات آلاگارسن می‌کنم، یا آلاماریا می‌کنم که شپش نذاره.»

«شما یه سر سوزن عوض نشو. همین طور که هستی باش، دختر.»

«باشه.»

«میخوای از نادر پارسی حرف بزنیم؟»

«نه. گور باباش... من یه چیزی توی مخم داره مارپیچ میزنه.»

سیگارهای سگ مسب پارسی است. حالت «مارپیچ» در کله خودم هم

کم نیست. لیلا زیر درختی می‌ایستد، و به آن تکیه می‌زند. «بیا بقیه‌اش

را تو بکش.»

لب رودخانه باد سرد تیزتر است. درختی که ما زیرش ایستاده‌ایم

برهنه و خزانزده است، و سرپناهی نمی‌شود.

«ما هر دو پیر شدیم، اما من دارم ادای دختر مدرسه‌ایهای خاطر خواه

رو در میارم.»

«شما پیر نشدی. شما قالی کرمونی.»

«بگو جاجیم جعفرآباد.»

«قالی کرمون.»

«من نمیتونم قالی کرمون باشم، شیرازی‌ام.»

«به هر حال، پس خلر تابی!»

احساس خوبی دارم و به دو تا سیگار با هم پک می‌زنم، مثل ماشینهای دو

کاربوراته، موتور ششپام را پر می‌کنم، و در بیرون دادن دود، از لوله‌های

اگزوز دماغم هم چندان عجله‌ای ندارم.

«موهای ترو نگاه کن... پک مشت خاکستر.»

نفس بلندی بیرون می‌دهم.

«گرچه پیرم...»

«جلال - فکر می‌کنی آدم کفاره کارهای گذشته‌شو پس میده؟»  
«نه.»

صورتش نزدیک صورتم است. همان جذبه کهنه را دارد. نگاهش می‌کنم. ناگهان مثل اینکه افعی نیشش زده باشد تکان می‌خورد.

«چیه؟»

«هیچی. تو نمیدونی...»

«چی شده؟»

«من بدبختم.»

«چطور شده لایلا؟»

«بعداً میگم... اصلاً ندونی بهتره...»

«گفتم یه چیزی هست...»

«البته که هست.» آه بلندی می‌کشد. «گفتی ما کفاره گذشته‌هامون رو

پس نمیدیم... اما میدیم.»

«این حرفها رو بریز دور، لایلا.»

«پس چرا انقدر کوفت ورتج می‌بریم؟»

«بیا روی اون نیمکت بشینیم.»

«باشه.»

بطرف نیمکت می‌رویم و می‌نشینیم. توی کافه به نظر نمی‌رسید که کوفت و رنج داشته باشد. بیخودی لجم می‌گیرد.

می‌گویم: «لایلا، کسی که زندگی شماها رو نگاه میکنه - اونجا توی کافه دولا سانکسیون - نمیتونه باور کنه شما هم در دنیا ممکنه دردی داشته باشید - یعنی در مقام مقایسه با زندگی مردم توی آبادان و خرمشهر، هویزه و دهلران، شوش و دزفول، ایلام و سومار، نفت شهر و گیلانغرب قصرشیرین و...»

می‌گوید: «سس.س. میدونم.»

«مطمئنم شما می‌فهمی.»

«اما هرکس فرمول جبر سرنوشت خودش رو داره، جلال... این را

یه روز خودت گفتی. یادم هست.»

«خوب داره، ولی مقایسه‌کن.»

مدتی ساکتیم. مرا نگاه می‌کند. اما نه فقط به سر و صورتم. بلکه

انگار به روح و اعماق وجودم.

می‌پرسد: «خودت واقعاً چطور می‌باشی؟»

«زنده‌ام.»

«از اون حمله مغزی کاملاً بهبودی پیدا کردی؟»

«تقریباً.»

«هیچ اثرات جانبی نداشته‌ای؟»

«نه زیاد. فقط گاهی حافظه‌ام مثل گذشته زود در دسترس نمی‌آید.»

«غیرعادی نیست. عمومی من هم که اینجا سکتۀ مغزی کرد، حافظه‌اش

به خورده به هم ریخته...»

«چه جورم... یعنی یک چیزی رو که نمی‌خواهم فوری به یاد بیارم گاهی

ممکنه نیاد. اما بدترش اینه که گهگاه صحنه‌هایی که نمی‌خواهم به یادم

بیاد یکمبار هجوم میارن و میمونن. اغلب صحنه‌هایی از گذشته جلوی

چشم رو میگیرن.»

«صحنه‌های خیلی قدیم، یا صحنه‌های اخیر و جنگ؟»

«بیشتر صحنه‌های اخیر.»

«توی خوابت هم می‌آید؟»

«توی خواب که زیاد. اما تو بیداری عجیبه که میان و ول نمی‌کنن

مثلاً دیروز بود، کی بود، توی بیمارستان تنها نشسته بودم یکمبار صحنه

یک روز غروب در بیمارستان آبادان تمام حافظه‌ام را گرفت و یکی دو دقیقه

آنجا بودم...»

«از جنگ برام حرف بزن.»

«نه.»

«بگو.»

«نمی‌خواهی بشنوی.»

«میدونی - من هیچ احساسی از انقلاب و از جنگ ندارم. هیچ کدام

از ما اینجا نداره.»

«شما شخصاً تقصیری نداری. شما شش هفت سال قبل از انقلاب و

جنگ با عراق ایران را ترک کردی. شما در موقعیتی آزاد بودی - و

کشور محل اقامتت را خودت انتخاب کردی. همانطور که مردهای خودت

را هم خودت انتخاب می‌کنی.»

«اووه؟»

«اووه.»

«برام تعریف کن.»

سرم گیج و منگ است.

«يك صحنه را حالا میتونم تعریف کنم. حدود يك ماه بعد از شروع جنگ من آبادان بودم. آن موقع هنوز عراقیها محاصره آبادان را کامل نکرده بودند. مردم عادی دسته دسته همه چیز را می‌گذاشتند و می‌رفتند. هنوز جاده ماهشهر دست ایرانیها بود. توی شهر عملاً منطقه جنگی بود. همه جا پر از دود و آتش. از پالایشگاه شب و روز ستونهای عظیم دود بلند بود. از مخازن نفت باواریه هم دود و آتش بلند بود. صدای شلیک خمپاره و موشک توپهای دوربرد و انفجار قطع نمی‌شد. حتی مریضخانه را هم با توپ زده بودند. يك روز عصر که من آنجا بودم، رفته بودم به چند تا از دانشجوهای دانشکده نفت که به عنوان امدادگر آنجا کار می‌کردند کمک کنم. کارگری آمد که حیاط خانه‌اش کاتیوشا خورده بود. زنش و مادرش و چهار پنیج تا بچه‌اش با ترکش شدید کشته شده بودند. خودش که توی آشپزخانه بود فقط به پاش خورده بود و خیلی بد نبود. جسد زن و مادر و بچه‌هاش را با جیب آورده بودند. خودش هم گوشه جیب نشسته بود. يك کارتن مقوایی که روش نوشته بود: «پفک نمکی» با خودش آورده بود و با گریه به یکی از دانشجوها داد. دانشجو که از جریان با خبر بود با دلسوزی پرسید: «این تو چیه، پدر؟» کارگر با مشت توی سر خودش می‌زد. می‌گفت: «نمیدونم مال کدومشونه.» ما اول خیال کردیم پفک نمکی‌یه. دانشجو در کارتن را باز کرد، نگاه کرد. کارگر مرتب می‌گفت: «نمیدونم مال کدومشونه.» توی کارتن دست يك بچه بود که از کتف قطع شده بود - ظاهراً در اثر ترکش. کارگر توی سر خودش می‌زد و می‌گفت: «نمیدونم مال کدومشونه...» آنجاها از این خبرهاست.

لیلا سرش پایین است. فکر می‌کنم دارد گریه می‌کند اما وقتی سرش را بلند می‌کند گریه نکرده، فقط صورتش وحشتزده و منگب است. می‌گوید: «ما باید اونجا باشیم و این چیزها رو بنویسیم...»

«شاید.»

«نه اینکه توی کافه‌های پاریس و لندن و غیر ذلک بنشینیم و شعر و آه و ناله شراب آلوده از رادیو صدای امریکا و رادیو بی‌بی‌سی بخونیم.»

«شاید.»

«می‌خوای یه چیز وحشتناکتری بشنوی؟»

به چشمانش نگاه می‌کنم. او حالا واقعا دارد می‌لرزد. به او دست نمی‌زنم.

«می‌خوای بفهمی چرا وقتی اون جوری نگاهم کردی تمام تنم مثل بید لرزید؟»

«آره.»

«گفتم شاید بهتر باشه ندونی - ولی می‌خوای بشنوی؟»

ساکت می‌مانم.

«يك نصرت زمانی هست، که لابد اسمش را شنیده‌ای. هم شعر می‌گفت هم توی فیلمهای فارسی کتک‌کاری می‌کرد. امسال اینجا بود - شاید هنوز

هم باشه - گرچه شنیدم از دست پلیس فرانسه فرار کرده رفته انگلستان. بهار امسال اینجا زیاد دور و بر من می‌پلکید. ازش بدم می‌آمد ولی در عالم حریت و نودگی خودم من نه گفتن به مردها را بلد نیستم. با اون مثل بقیه‌شون می‌گفتم و می‌خندیدم. یعنی اجتماعی بودم، اونم خیال کرد میتونه هر کاری بکنه. دو سه دفعه توی کافه‌ها سر من صداش رو بلند کرد و باباشمل بازی درآورد. حدود یک ماه و نیم پیش، یک شب همه سهمان این دکتر متین بودیم، مدیر عامل سابق یکی از این شرکت‌های خارجی که فراری است و باغ و ملک درندشتی داره، بیرون پورت دیتالی کنار اتوبان B - A. همه خیلی خورده بودند. این نصرت از اون مردهای ایرونیه که خیال میکنن زن قاب دستماله. باید یه گوشه نگاهش داشت و گاهی ازش استفاده کرد. بعد باز انداخت همون گوشه قایم کرد. خلاصه اون شب هی به پر و پای من پیچید... آخر شب گفت مرا با ماشینش میرسونه خونه. ببین حرفش را هم که می‌زنم قلم چه جوری گرمب‌گرمب میزنه. نمیدونم چه جوری پدر سگ با اون حالش مرا آورد که پلیس با اون وضع رانندگی‌ش نگرقتش. خودم حالم خراب بود، و توی ماشین خوابم برد. دم در آپارتمان گفت میخواد بیاد بالا یه تلفن بکنه. اما وقتی خواست بیاد بالا از توی ماشینش یک بطری ویسکی کوفتی هم آورد. خلاصه آمد بالا نشست و هی خورد. بعد لایمقل آمد توی اتاق من، بطری ویسکی کوفت خورده‌اش و دو تا لیوان هم دستش، الا و بالله که ما باید با هم عروسی کنیم. تا حالا این موضوع را برای احدی تعریف نکرده‌م. تو تنها کسی هستی که داری برای اولین بار می‌شنوی. گفتم حالم خوب نیست، باشه فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم. تند تند، می‌خورد و حشری تر می‌شد و حرف می‌زد. نمیدونم من چه جوابهایی بهش می‌دادم ولی فقط می‌خواستم خفه بشه بره بیرون - لااقل بره توی اون اتاق کپه مرگشو بگذاره، اون موقع خواهرم پری هم پاریس نبود، رفته بود زوریخ. مامان و بابا هم ماری می‌ستند... خلاصه یکهو دیدم بطری خالی دستشه و منو تهدید میکنه. نمیدونم چرا جیغ نزدم همسایه‌ها رو خبر کنم. فقط بهش بد و بیراه می‌گفتم. بعد ریشه خون رذالش آتش گرفت. ته بطری رو کوبید به دیوار و شکست. نصف بطری شکسته با گردن توی دستش بود...»

سکوت می‌کند. در خلوت شب رؤیایی، کنار رودخانه من آرام، قایق سفید بزرگ دیگری از روی آب می‌لغزد و رد می‌شود. تمام بدنه قایق

خیلی قشنگ چراغانی شده. از درون آن صدای موزیک و آواز ملایمی همراه نسیم می‌آید. پرچم سرخ و سفید و آبی فرانسه بطرزی نورانی بالای دکل در باد ملایم شب لرزش ریزی دارد.

«یک ماه و نیم توی بیمارستان بودم. هیچ‌جده بغیه فقط از بیرون ناحیه زیر جگر خورده... اون تو رو که نمیدونم چکارا کردند...»

«سس س»

«پس حالا فقط تو میدونی. میدونی با من چه شده.»

«گفتی حرومزاده حالا کجاست؟ انگلستان؟»

«آره... من حالا احساس می‌کنم... دیگه خودم نیستم، احساس می‌کنم

اون چیزی که من بود دیگه پاره شده، مغلوب شده، مرده.»

«بچه نشو، لیلا، البته که خودت هستی، حادثه‌ها اتفاق می‌افتند...»

حادثه‌های کوچک، حادثه‌های بزرگ.»

«من به اون فکر نمی‌کنم. به خودم فکر می‌کنم. به خودم فکر کرده‌ام.

تقصیر خودم بوده.»

«شما راه مشکلتش را انتخاب می‌کنی، لیلا. راه آسونش اینه که آدم

همیشه همه چیز رو به گردن دیگران بندازه.»

«روزها و شبهایی که توی بیمارستان بودم به خودم فکر می‌کردم...»

به نوع زندگی که از چهارده پانزده سالگی داشتم فکر می‌کردم که منو

بالاخره به همین جا می‌کشاند - ولی فکر نمی‌کردم به این زودی. چه

آزادیها و بی بند و یاریهایی که سابق توی ایران دخترها نداشتند...»

یا لااقل من داشتم. پول زیاد، آزادی زیاد، عزیز همه... پدرم عیاش بود.

مادرم دختر فلان السلطنه شیراز بود. من خودم تنگس بودم. از هفده سالگی

مرا فرستادند فرانسه، پهلوی عمه‌ام. می‌رفتم و می‌آمدم. در نوزده سالگی

با به اصطلاح بزرگترین کارگردان روز فیلم فارسی ازدواج کردم.

هر وقت می‌رفتم تهران نقل محافل بودم. کتاب ترجمه می‌کردم. قصه

می‌نوشتم. ناشرها و فیلم‌چیها و تلویزیون چیها دور و برم می‌پلکیدند

و مجیزم را می‌گفتند. درون خودم تنها و غمگین بودم، اما تا وقتی

مشروب و رقص و مجیزگوها بودند بد نبود. نه هدفی، نه ایمانی، نه

معیار و ارزشی... فقط خوش باش، بنوش، شعر بخوان، عشق کن، چون

بزودی می‌میریم.»

می‌گویم: «اما حالا انگار فرق کرده‌ای.»

«نه. فقط مغلوب شده‌م.»

«چرا، با انعکاسهای تازه‌ای حرف می‌زنی.»  
 «نه، من همونم که هستم. مگه امشب ندیدی. آدم از سی سالگی به بعد  
 دیگه تغییر نمیکنه. من الان سی و هفت سالمه.»  
 «این فکر صحیح نیست، لیلا. آدم میتونه تغییر کنه. مگه اینکه نخواد.»  
 «من نمیخوام.»

«حالا یه چیزی شد.»

«اگر بخوام هم نمی‌تونم.»

«با این جمع دوستانی که داری شاید نتونی. و خدا میدونه که جمع  
 درب و داغون و به قول پارسی نسل تون به تون شده‌ای هستند. اونها  
 نمیدونند؟...»

«نه. هیچ‌کدوم نمیدونند. فکر نمی‌کنم. من اون شب با آمبولانس خودم  
 را رساندم به یک بیمارستان خصوصی. عمه‌م و شوهر فرانسویش فقط  
 کلیات رو میدونند. حتی پدر و مادر خودم هم که در ماریسی هستند  
 نمیدونند. غربت اقلا اینش خوبه. میتونی اگه بخوای تنهایی تکه‌تکه  
 بشی و بپوسی و بمیری و هیچ کس نفهمه. حتی خواهرم پری هم که حالا  
 اینجامت نمیدونه. درمورد نصرت زمانی هم به پلیس تا آنجا که به من  
 مربوط می‌شد رضایت دادم. نخواستم سر و صدایش در بیاد. او خودش  
 هم از همان شب غیبت زد. کریمپور و پارسی و دکتر کوهسار و بهمن  
 قراگوزلو وقتی خبر دار شدند که سه هفته گذشته بود - من به هیچ  
 کدو مشون نگفتم چی شده. آنها هم البته رفتند بدترین خیالها را کردند -  
 یعنی فکر کردند من کورتاژ کرده‌م.»

«حالا چطوری؟ چه احساسی داری؟...»

«نمیدونم... احساس می‌کنم همه چیز تمام شده. من دیگه یک زن کامل  
 نیستم.»

«بچه نشو... سردت نیست؟»

«فقط گلویم خشکه.»

«پاشو بریم... یه‌جا یه چیزی یزن.»

«برمی‌گردیم سانکسیون... ببینیم جمع درب و داغون چکار میکنن.»

«باشه.»

«و من بقیه‌تور شبانه نیم‌فرانکی را برات ادامه میدم.»

راست می‌گفت تغییرناپذیر است.

از پله‌های لب ساحل می‌آییم بالا. از خیابان جلوی لوور باید به طرف



شرق برویم.

لیلا می‌گوید: «با تاکسی برگردیم. احساس ضعف می‌کنم.»  
«باشه.»

می‌آییم لب خیابان منتظر تاکسی می‌شویم. خیابان خلوت است.  
«اون ساختمان بلند و سیاه را آنجا می‌بینی - کاخ دادگستریه. اون  
تهش قسمتی که ماری آنتوانت را پیش از اعدام زندانی کردند.»  
«خوب کردند.»

«جلال - سفاک نشو!»

«بیا این تاکسی خالیه.»

تاکسی نگه می‌دارد و ما سوار می‌شویم. لیلا آدرس می‌دهد. راننده  
تاکسی زن است و سگش را در صندوق جلو کنارش آورده است. از  
میدان شاتله از پشت کلیسای نتردام و از گوشه شمالی جزیره کوچک  
ایل سن لوئی از روی پل می‌گذرد. لیلا مرتب حرف می‌زند. هم کلیسا و  
هم جزیره بطور شگرفی روشن و نورانی‌اند. دیوارهای بلند سنگی با  
پیچکهای عظیم در نور غیرمستقیم می‌درخشند. باغ و عمارت کهن کلیسا  
آنچنان تمیزز است؛ زرق و برق الکتریکی و منظره پانوراما دارد که به نظر  
نمی‌آید يك جای مذهبی و دعا و عزا باشد. تاکسی از انتهای جزیره از  
روی پل پون دو سولی به داخل یولووار سن ژرمن تاب می‌خورد، بعد در  
تقاطع مناسب وارد رو سن ژاک می‌شود. ساعت حدود دوازده است.  
جلوی کافه سانکسیون پیاده می‌شویم، و لیلا با تعارف زیاد کرایه تاکسی  
را می‌پردازد. من جدا می‌خواهم خداحافظی کنم.

«من بهتره برگردم هتل، چرتی بزنم.»

می‌گوید: «بیا تو یه کله - یه قهوه بخور.»

«نه. شما شمارهت توی دفتر تلفن هست. من حتماً تماس می‌گیرم.»

«نمیخواهی نامزدت رو ببیری؟ - مادموازل فرانسواز میتران.»

«نه. برای همین نمیخواهم پیام تو.»

می‌خندد. «گفتی کاری یا من داشتی...»

«کار؟ اوه، آره. خواهرم میخواهد مقداری پول بفروسته برای خرج  
مريضخونه ثریا، حدود صد هزار فرانک... البته وسیله نداره پول خارج  
کنه. بین دوستانت کسی را مطمئن می‌شناسی که اهل زد و بند باشه؟»

«من خودم يك مقداری میتونم بدم.»

«نه. اگر يك کلمه ديگه اینجوری گفتی ديگه تماس هم نمی‌گیرم.»

«چرا؟...»

«آدم با کسی که دوستش داره، حرف پول نمیزنه.»

«لوس نشو!»

«پس تمام شد.»

«خوب، دو سه نفر هستند.»

«از نسل تون به تون شده؟»

«آره، استاد دکتر کوهسار این کار را میکنه. خود پارسی میکنه. بهمون قراگوزلو میکنه، سرهنگ دکتر افشار میکنه... بیا یا یکدومشون یواشکی صحبت کن.»

«پپینم.»

بنا بر این دوباره وارد کافه دو لا سانکسیون می‌شویم.

از دور میز بزرگ جمع ایرانیها بیشترشان رفته‌اند، فقط مجیدی و زنش و دو سه نفر دیگر مانده‌اند. دو سه تا آقای دیگر هم اضافه شده‌اند. یکی‌شان يك مرد بسیار چاق و گنده است که وقتی معرفی می‌شویم معلوم می‌شود تیمسار دکتر قائم‌مقامی فرد است. او هم لیلا آزاده را خوب می‌شناسد. دیگری مرد میانسال و افتاده‌ای است و فکر می‌کنم شوفر یا محافظ تیمسار است. يك فنجان شیرکاکائو دستور می‌دهم و لیلا آزاده پرنو. تیمسار دستور می‌دهد يك بطری کامل پرنو سر میز می‌آورند - گرچه عقیده دارد خانمها باید شامپانی بنوشند - که خود تیمسار میل می‌کند. می‌گوید: «از اینجا می‌رویم منزل بنده، لیلجان. دوستت را هم بیار.»

«دوستم حتی بزور آمد تو. میخواد بره بخوابه.»

«خواب... چرند نگو، دخترجان! خواب بعد از مردن! بعد از سرگ در خواب می‌رویم! می‌خور که به زیر خاک می‌خواهی خفت.» لحن حرفهای عاشقانه و شاعرانه‌اش عین فرمانهای نظامی است. صحنه مبارزه‌اش هم کافه دو لا سانکسیون است.

زن مجیدی می‌گوید: «ولی جناب آریان طبع شوخی دارند، براوو.» مجیدی می‌گوید: «بله، اما مادوازل آدل فرانسواز میتران... خیلی منتظرشان شد.»

همه غش‌غش می‌خندند. ظاهراً مجیدی جوك سرشپ را برای تیمسار و دوستش تعریف کرده.

زن مجیدی می‌گوید: «زبان‌ش هم خیلی بد بود - بخصوص واژه‌های عامیانه‌اش! فحشهای چاله‌میدونیه‌های پارسی می‌داد.»

مجیدی می‌گوید: «و البته دکتر قاسم‌خان خطیبی هم به نوایی رسید.»  
 احمد قندی با پایپون و رادیو ضبط ترانزیستوری کناییش حالا برنامه  
 صدای فارسی رادیو آمریکا را که ظاهراً نوار گرفته پخش می‌کند. صدای  
 چندش‌آور گوینده در برنامه آوای موسیقی می‌گوید سلامهای گرم و داغ  
 ما از واشینگتن پایتخت آفتابی ایالات متحد آمریکا به پسران نیک و  
 مادموازل‌های با وفای ایران... در تهران، سمنان، اهواز، شیراز، آبادان،  
 گلپایگان، مشهد، کرمانشاه، و سایر شهرهای زیبای ایران...»  
 لیلا از زن مجیدی می‌پرسد: «بچه‌ها کجا رفته‌ن؟»

دکتر مجیدی که فارسی‌اش در عالم مستی قابل فهم‌تر است، می‌گوید:  
 «جناب نادرخان پارسی‌رو که داشت خوابش می‌گرفت زنش بلندش کرد  
 رفتند یون دونوئی، ولابد الان دارند توی رختخواب سر پول دعوا می‌کنند.  
 جناب دکتر مهندس کاظم مکاری هم اتقدر برای آدل خانم از تئوریهای  
 فیزیک و انشتین اظهار معلومات فرمودند که بالاخره آدل با دکتر خطیبی  
 ببو بلند شد رفت. البته مسبقید که خطیبی زنش را برده انگلستان  
 گذاشته توی یک دیوونه‌خونه مفت. کاظم مکاری که زنش یا خواهرزاده  
 دکتر رفته سوئد گردش! خود ایشان به اتفاق آقا و خانم دکتر کوهسار  
 رفتند منزل تیمسار فرخی که آشپز علیاحضرته. آخر اینجا کم خوردند...  
 من در این فکرم که خطیبی ببو میتونه کاری یکنه؟...»

«چشم آب نمیخوره!»

«منم چشم آب نمیخوره!»

«مادموازل جناب آریان را می‌خواست.»

«آره، مادموازل فرانسواز میتران آقای آریان را می‌خواست!»

«نه خیک خطیبی ببو را!»

شلیک خنده از همه جای میز وک می‌شود.

لیلا به زن مجیدی می‌گوید: «نسرین، همه‌چی را از اول تا آخرش برام  
 تعریف کن!»

«می‌ترسم از خنده روده‌پر شی.»

زن مجیدی می‌گوید آقای پارسی عقیده دارند همه ما «نسل گمشده‌ایم  
 به قول اون نویسنده کیه؟...»

من به لیلا نگاه می‌کنم.

مجیدی می‌گوید: «ما همه بالزاکیم.»

لیلا می‌گوید: «بالزاک جناب مجیدی؟ نسل گمشده از اتوهای بالزاک

به پدیه.»

«چه میدونم.»

تیمسار می‌گوید: «ما همه بائزناکیم.»

من بلند می‌شوم.

«اگر اجازه بدید.»

لیلا می‌گوید: «جلال! نرو حالا.»

«جداً باید برم.»

«پس اون موضوع چی؟»

«کدوم موضوع؟»

«اون نکته دربارهٔ مریضخونه.»

«فردا تلفن می‌کنم.»

«باشه.»

«ده خوبه؟»

«ده خوبه.»

«پس خداحافظ.»

«باشه خداحافظ.»

همگی خداحافظی می‌کنیم و من می‌آیم بیرون. شکر خدا پیاده‌رو هنوز محکم سرچاش هست. پیاده می‌آیم به خیابان مسیو کو پرنس و به هتل فسقلی پالما، که آن هم هنوز سرچاش هست. فقط من خسته و مرده‌ام.

جوانکی که شبها پشت پیشخوان هتل است دارد کتاب می‌خواند. کلیدم را می‌گیرم و با آسانسور می‌روم بالا. اتاق گرم است و من بدون اینکه چراغ را روشن کنم لغت می‌شوم و می‌لغزم وسط رختخواب. ملافه‌ها سفید و شق و رق‌اند، که بدهم نیست. رادیو ترانزیستوری کوچکم را که دم دستم است روشن می‌کنم. آن را روی یکی از ایستگاههای انگلیسی که دارد اخبار و تفسیرهای پرت و پلا می‌شناسم می‌گذارم. کلام هنوز منگب است. با این حال سیگار دیگری از روی میز کنار تخت برمی‌دارم و روشن می‌کنم و به لیلای فکر می‌کنم.

همانطور که توی تاریکی دراز کشیده‌ام و جاسیگاری روی سینه‌ام است، مغزم را تکه‌تکه وسط لایه‌های دود می‌پیچانم، و خرده خرده توی تاریکی سیال اتاق ول می‌کنم. وقتی خیلی جوان بودم و تازه از کابوسهای درخونگاه و خیابان شاپور به خارج فرار کرده بودم جوری بود که شبها دوست نداشتم حتی بدون نور بخوابم. می‌ترسیدم. توی تاریکی خوره‌های درخونگاه می‌ریختند مغزم را می‌خوردند. اما حالا از نور بدم بی‌آید. حالا نور بداست. مثل خیلی چیزهای دیگر که آنوقتها خوب بود و حالا بداست. حالا در تاریکی خیلی چیزهای گذشته را می‌بینم که از حالا بهتر بود — حتی خوره‌های بچگی در درخونگاه...

وقتی ته سیگار را خاموش می‌کنم، تمام کله‌ام از شدت منگی دود گرفته. اما چشم‌هایم را که می‌بندم بین خواب و بیداری باز صورت لیلا آزاده و یاد لیلا آزاده روی قشر مخم سرازیر می‌شود... بعد یاد‌های دیگر با آن قاطعی می‌شود. یاد دورانی که پس از مرگ زخم به ایران برگشته بودم و تنها بودم و دنبال کار می‌گشتم. و بعد بیماری برادرم یوسف و بعد مرگ او. بعد در پاییزی هستم که با لیلا آزاده دمخور بودم. او تازه از یکی دوتا از شوهرهایش طلاق گرفته بود و یک نفر را می‌خواست که گوشه‌ای خارج از حلقه فامیل و دوستانش دلدلی خالی کند. در آن موقع او داشت کتاب کوچکی را برای یک موسسه انتشاراتی در تهران ترجمه می‌کرد و ما هر دو در آنجا دوست مشترکی داشتیم. لیلا آزاده جوان و خیلی حساس و خیلی زیبا بود - ولی معلوم بود هرگز بین او و من چیز پایداری به وجود نمی‌آید، چون او همان طوری که بود - بود و من هم گاو خام. وانگهی در محفل لیلا آزاده هیچ کس دنبال چیزهای پایدار و ساده زندگی نمی‌رفت. دنبای او از مایه هنر و احساس و خلاقیت و جوهر عشق و شور زندگی بود. من فقط زاپاس بودم. هیکل غمگینی که باهاش بودید، سر به سرش می‌گذاشتید، بعد زیرسیگاریها را خالی می‌کردید.

تلفن زنگ کوتاهی می‌زند. یا شاید خواب دیده‌ام. نمی‌فهمم چقدر خوابیده‌ام، یا اصلا خوابم برده یا نه. به خودم می‌گویم و لش کن، جواب نمی‌دهم. اما بعد می‌ترسم چیز مهمی باشد، ممکن است از بیمارستان باشد، یا از تهران. تلفن هم دیگر زنگ نمی‌زند. من به هر حال توی تاریکی گوشی را برمی‌دارم.

«آلو؟»

«آلو، مسیو آریان، معذرت می‌خوام.» صدای جوان مسئول شیفت شب هتل است.

«من بیدارم، بله؟»

«مادام و مسیویی اینجا تشریف دارند - می‌خواستند ببینند شما هنوز بیدارید یا نه. چنانچه بیدارید شما را ببینند.»

«بله، موافقم.»

«پس مانعی ندارد شما را ببینند؟»

«نه.»

«سائلن پایین باز است.»

می‌پرسم: «مادام و مسیو اسمشان را نگفتند؟» کله‌ام از شدت منگی و بیخوابی مثل قفسی پر از موش است که از بالای پلکان هزار پله‌ای قل بنخورد.

بعد از لحظه‌ای که انگار گوشی تلفن دست به دست می‌شود من صدای زنی را می‌شنوم که به فرانسه می‌گوید: «... C'est moi... منم...»  
«لیلا، تویی؟»

«... Mais oui... البته...»

«حالت خوبه؟»

از صدا و حرف زدتش پیداست پاتیل است.

«ما حالمان خیلی خوبه. و من و تیمساز قام‌قامجی... من و تیمساز دکتر - وای چه اسمی را باید این وقت شب هی تلفظ کنم - دکتر قائم - مه‌قامی‌فرد و این جناب حکیمیان از اینجا رد می‌شدیم... گفتم سری به تو بزنیم... خواب که بودی؟»

«خواب؟ این موقع صبح چه وقت خوابه؟»

«سرت چطوره؟»

«فکر می‌کنم هنوز به تنم وصله.»

«میتونیم بیایم بالا؟»

هیچ وقت نتوانسته‌ام به او نه بگویم: «البته.»

«یا میخوای تو بیا پایین، با ماشین تیمساز میریم دوری می‌زنیم.»  
«باشه.»

«پس بیا.»

«دو دقیقه به من وقت بده لباس بپوشم.»

«این جناب حکیمیان به درد کار تو میخوره.»

«به کدوم درد؟»

«... همون دیگه.»

«خیال می‌کنی!»

گرکر می‌زند: «خوب. پس زود بیا، بعد میگم موضوع چیه.»

با وضعیت کله‌ام، شاهکار است که می‌توانم حتی شلوارم را بپوشم. ژاکت کاموایی را هم می‌اندازم تنم. دولا شده‌ام دارم روی بند کفشم کار می‌کنم که حمله سرگیجه بدتری در قسمت جلوی کله‌ام می‌پیچد، و فکر می‌کنم این خودش است. سرم را به دیوار می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. پس از چند ثانیه سرگیجه‌ام کم‌کم رد می‌شود. صدای بالا آمدن

آسانسور را که جفت اتاقم است می‌شنوم. بعد يك نفر به در اتاق انگشت می‌زنند. زیر لب می‌گویم، محض رضای خدا نه.

صدای لیلا می‌آید: «جلال؟»

«کیه؟»

«فقط منم، بازکن.»

«در بازه.»

لیلا در را باز می‌کند، می‌آید تو. با همان بارانی سیاه و شال‌گردن اول شب.

می‌گوید: «چرا این‌جوری نشستی و سرت رو گذاشتی به دیوار؟»

«چیزی نیست.»

«سرت درد میکنه؟»

«دولا شده بودم بند کفشم را ببندم، خون وارد جریان دستگاه گردش دود مغزم شده.» لیلا غش‌غش مصنوعی می‌زند. خودش که ظاهراً در دستگاه گردش خون بدنش هیچی جز «پرنو» و لیموناد جریان ندارد.

«نخوابیده بودی که؟»

«فکر می‌کردی داشتم چکار می‌کردم، دختر؟» بعد می‌پرسم: «خودت حالت خوبه؟ خیلی تاینی‌اکی!»

«عالی‌م، فقط تشنه‌مه.» بلند می‌شوم و او می‌آید جلو. می‌پرسم: «يك لیوان آب می‌خوای؟» خیریت است، می‌دانم.

به چشمهای من نگاه می‌کند. چشمهای خودش خسته و غمگین و خراب است.

«گفتم تشنه‌مه. نگفتم می‌خوام دست صورتم را بشورم که.»

«این وقت شب آمدی این لطیفه‌رو تحویلم بدی؟»

«نه... یه جناب مسیو عباس آقا حکیمیان پایین هست که تو می‌خوای یا او حرف بزنی. دسته چکش را هم آورده.»

«متشکرم... ولی راضی به زحمت تو توی این وقت شب نبودم.»

«هی نگو این وقت شب... بیاس.» این حالت لیلا آزاده است. کنار رودخانه وقتی به او نگاه کردم مثل بید لرزیده بود. اما حالا که دوتا مرد را آن پایین گذاشته و خودش بالا آمده لهیب سوزان است.

می‌پرسم: «تیمسار دکتر قام‌قामी چه می‌خواه؟»

«با ماشین اون آمدیم.»

می‌نشینند روی تخت‌خواب و موهایش را بروس می‌زنند. بعد به اطراف



اتاق فسقلی و تقریباً خالی نگاه می‌کند، و چون لابد هیچی به عقلش نمی‌رسد که دربارهٔ آن بگوید، می‌گوید:

«تمیزه.»

«آلونکی‌یه.» من بستن بند کفشهایم را ادامه می‌دهم.

«کمی کوچیکه.»

«من تو جاهای خیلی بزرگم زندگی کرده‌م. مثل مریضخونه‌ها. مثل

دیوونه‌خونه‌ها.»

«دیوونه‌خونه؟»

«پیرارسال سه هفته‌م در کلینیک روانی شفابخش در شمیران بودم.»

«خوش به حالت.»

«تیمسار دکترو خیلی‌وقته می‌شنامیش؟»

«این دفعهٔ سومه روم خراب میشه.»

«جزو سیاسیه‌است، یا هر دمبیلهای خرپول؟»

«هر دو.»

«حلقومش پیش تو گیر کرده؟»

«حلقومش که چه عرض کنم.»

«واقعا دکتربه؟»

«خر پزشک ارتش بوده... همین جا تحصیل کرده و چندتا دوره دیده—

از طرف ارتش. از همدوره‌ایهای دکتر ایادی پزشک مخصوص اعلیحضرت

بوده. بعد رفته توی مدیریت بهداری ارتش. بعد هم رفته توی سررشته‌داری

ارتش.»

«یعنی دزدی.» کار بستن بند کفشهایم را تمام کرده‌ام

«کاش فقط دزد بود. خیلی‌م هیزه.»

بلند می‌شود و دامن لباس و شال‌گردنش را مرتب می‌کند.

«بریم پایین؟»

آستینم را می‌کشد. «نمیخوای مرا ببوسی؟»

«نه.»

«حق داری!»

«بچه نشو. هرکاری موقع و جایی داره.»

«بیدونی قام‌قاسی به من چه پیشنهادی کرده؟»

«نه.»

«میخوای بدونی چرا دنبالم موس‌موس میکنه؟»

«نه. نمیخوام.» کاپشنم را برمی‌دارم و رادیو را که هنوز روشن است و دارد قیمت سهام نیویورک و ارزش تبدیل ارزها و ترقی قیمت طلا را در نیویورک و لندن و هونگ‌کنگ پخش می‌کند، خاموش می‌کنم.

لیلا می‌گوید: «میخواه به من پنجاه هزار دلار بده تا از رادیو وطن يك پیام پخش کنم. تا حالا واژه *Prostituée Politique* را شنیدی؟»  
«نچ نچ نچ.»

«پنجاه هزار دلار نمیخواهی؟ به فرانک فرانسه چقدر میشه؟»  
«لیلا! شما داری مثل زنهای بضم حرف می‌زنی! معض رضای خدا چرت نگو!»

«مگه چی گفتی؟»

«شما چه ت شده؟»

«باشه، باشه، خفه می‌شم. ناراحت نشو.»

«بریم.»

«خواهش می‌کنم ناراحت نشو!»

«بریم...»

«شوخی بود. منظورم شوخی بود، به خدا.»

«خیلی خوب.»

چراغ را خاموش می‌کنم و با هم از اتاق بیرون می‌آییم، و با آسانسور می‌رویم پایین.

هیكل بسیار گنده تیمسار دكتر قائم‌مقامی فرد را در کنار يك مرد ریزه با موهای پرپشت لفل فل فل نمکی ماشین شده يك گوشه سالن كوچك نیمه تاریك می‌بینم. عین لورل و هاردی هستند. جلوی يك نقشه بزرگ پاریس با خطوط مترو و مخلفات ایستاده‌اند. کنارشان يك گلدان بزرگ درخت میموزا است که پیش هیكل تیمسار دكتر قام‌مقامی سه بوته خارخاسك می‌ماند. تیمسار دكتر بزور روی پاهایش بند است. لیلا مرد ریزه را به نام جناب آقای عباس حکیمیان معرفی می‌کند که ظاهراً تاجر فرش در وین و فرانکفورت است. من با او دست نمی‌دهم. لهجه غلیظ لرستانی دارد - یا چیزی شبیه لرستانی اصفهانی. تیمسار دكتر و من هم که معروف حضور یکدیگر هستیم.

تیمسار می‌گوید: «بریم لیلا جان، با ماشین میریم دور می‌زنیم. حرف

می‌زنیم...»

«موافقم.»

«چنانچه دوستت هم موافق باشند.» بطرف من نگاه می‌کند، نیشش باز است.

«باشه، بفرمایید.» می‌خواهم هرطور هست از هتل گورشان را گم کنند. ماشین تیمسار دکتر قائم‌مقامی فرد يك لیموزین مرسدس بنز 350-SEL است که آن طرف هتل، کمی بالاتر، در خیابان يك طرفه مسیو لو پرنس پارک شده است. راننده او وقتی جمع ما را می‌بیند از پشت فرمان می‌آید بیرون و دوتا از درها را باز می‌کند. تیمسار می‌رود جلو. من و لیلا آزاده و دلال لرستانی که بعداً فهمیدم اهل الیگودرز است عقب. لیلا آن ته، من وسط، حکیمیان این‌ور - سه تا باقالی توی يك پوست. هنوز نمی‌فهم حکیمیان می‌تواند به کدام درد بخورد.

از وقتی از هتل بیرون آمده‌ایم، حکیمیان دستش را زیر بازوی من می‌اندازد. «مخلص در خدمتگزاری حاضریم، جناب مهندس.»  
«متشکرم.»

لا بد چون شنیده من در شرکت نفت کار می‌کنم لقب مهندس را به کار می‌برد.  
تیمسار می‌گوید: «موضوع پول را حل کنید بعد میریم منزل شب - زنده داری!»

حکیمیان می‌گوید: «چشم تیمسار، مخلص وجود ذی جود جناب تیمسار جان و این سرکار خانم آزاده از یه قرون تا صد میلیون بنده حی و حاضریم. فقط لب تر بفرمایند... چقدر میخوان خارج کنن؟» دسته چکش را درمی‌آورد: «بانک «کردی‌لیونه» دارم. «بانک بارکلی» شعبه پاریس دارم.»

می‌گویم: «نمیدونم.»

ماشین از بولوار سن ژرمن می‌اندازد طرف شمال، از روی رودخانه می‌گذرد و ظاهراً مقصد جایی در منطقه اعیان نشین کلیشی است. از آن شبهایی است که در پاریس هوا سرد ولی تازه است، اما شما دلقان می‌خواهد ساوجبلاغ تپه بودید.

حکیمیان می‌گوید: «چرا می‌فرمایید نمیدونم؟ مگه جنابعالی اینجا پول نمی‌خواید؟»

لیلا می‌گوید: «خواهر آقای آریان يك مقداری زندگیش را فروخته می‌خواهد خرج مریضخونه بچه‌ش را در اینجا بده تا برش گردونه تهران. برای این مخارج پول لازم دارند، و رژیم هم که اجازه پول به خارج

فرستادن را نمیده.»

«رژیم رو و لاش کونین. چون سرکار علیه خانم آزاده فرمودن هر چقدر پول لازم دارند بفرمایین الان چک میدم خدمتتون. به فرانک، به دلار آمریکایی، به مارک آلمانی، به لیره انگلیسی به هر پولی که بخوان. کاری نداره. او، ریالش را هم همشیره شون در تهران به شماره تیلیفون میدم تحویل میدن. نداشتند هم فدای سرتون. فدای سر سرکار علیه خانم آزاده و فدای سر تیمسار که از جان هم برای بنده عزیزترند. مبلغش چقدر باشه؟»

خجالت می‌کشم جلوی این همه آدم حرف ارز قاچاق بزنم. و از لیلای لجم گرفته که مرا در این محظور انداخته است - حتی با اینکه حالا به عنوان سخنگوی رسمی من حرف می‌زند. حکیمیان و تیمسار کم‌دلی مرا احساس می‌کنند. نمی‌توانم یگندارم فکر کنند بچه‌ننه عوضی‌ام.

می‌گویم: «زیاد لازم نیست. حدود صد و پنجاه هزار فرانک.»

حکیمیان می‌گوید: «اصلاً مسئله نیست. جان شوما، همین امروز به یازده میلیون برای به دکتر طاغوتی استاد دانشگاه اصفهان خارج کردیم. خودش از راه پاکستان اومده اینجا. دیروزم بیست و سه میلیون طلا و اسباب منزل به نزولخور طاغوتی‌رو در تهران خریدیم و اینجا پولش را به دلار بشش دادیم. به یه میلیون و نیم هم برای یه ارمنی همین‌جا خونه‌ش و درخیابان میرداماد قولنومه کردیم. دو سه تا هزار دلارم برای دوتا بچه به یارو بنگاه اتومبیل‌دار فرستادیم لوس‌آنجلس پولش را در تهران تحویل داد.»

تیمسار می‌گوید: «الان اگه شوما بخوای مجسمه شیرهای جلوی بانک ملی خیابون فردوسی را بفروشی جناب حکیمیان همین‌جا چکش را بهت میده.»

تیمسار نوار ترانه‌ای از دلکش را در دستگاه استریوی ماشین گذاشته. بانو دلکش می‌خواند:

جز به تو من دل خود به کسی ندهم

ای گل من دل خود به کسی ندهم

می‌گوید: «دلکش هم حرف از «تومن» می‌زنه، آقای حکیمیان، میگه جز به تومن دل خود به کسی ندهم.»

حکیمیان خنده مصنوعی می‌کند. «والله دیگه چه میشه کرد با این اوضاع خراب؟»

«اوضاع خرابه؟»

«آره والله، ببینید چه کردند با این مملکت! چه اوضاع خوبی داشتیم. همه‌جای مملکت آرام بود. امن بود. امان بود. آزادی بود. مردم زندگیمای خودشون رو می‌کردند. تو بازار همه‌جور جنس بود. چه به روز این مردم بیچاره آورده‌اند!»

به پدرسوخته بدجنس نگاه می‌کنم.

بعد بطرف لیلا آزاده نگاه می‌کنم. او انگار گوشش از این حرفها پر است. با لبخند و بی‌اعتنائی می‌گوید: «برای هرکه بد شد جناب حکیمیان، برای شما که بد نشده. همین دو روز به قول خودتون حدود چهل میلیون کاسبی کرده‌اید. یعنی دلار هفت تومن و نیم را به سی تومن فروختن.»

«ما کوچیک شواییم.»

جلوی خانه‌ای رسیده‌ایم که دروازه میله‌آهنی عظیمی دارد. راننده پس از باز کردن در وارد می‌شود. بعد در را با دقت می‌بندد. باغ مشجر و لنگ و وازی در جلوی عمارت است که به گفته لیلا آزاده از سبک Regence از دوره لویی پانزدهم پادشاه فرانسه باقی مانده. لیلا می‌گوید یک بار قبلا به اینجا آمده و می‌گوید تیمسار آن را در زمستان ۵۷ خریده است و حالا دارد تاریخچه بنای عمارت را که به عهد قبل از انقلاب کبیر فرانسه برمی‌گردد تعریف می‌کند. ساختمان بیشتر از دویست سال پیش به سبک «تریانون کوچک» در ورسای به دست خود ژاک آنژ گابریل معمار لویی پانزدهم ساخته شده است! جلوی عمارت راننده درهای بنز را باز می‌کند و ما بیرون می‌آییم. خودش قبل از اینکه دنبال ما داخل شود از صندوق عقب ماشین دو سطل یخ که کله کاغذ نقره‌ای پیچ‌شده بطریهای شامپانی از آنها بیرون است، می‌آورد. عباس‌آقا حکیمیان در آستانه در آهنی و مشبک و عتیقه ساختمان سر برمی‌گرداند و دماغش را یک لوله پس از دیگری به کمک شست در شب باغ تاریخی فین می‌کند و من امیدوارم روح ژاک آنژ گابریل مکدر نشود.

بقیه ماجرای آن شب را دیگر دقیق یادم نیست - و مختصراً و به روایت غیرمستقیم از این قرار می‌گذرد که ما در «تالار» خانه به سبک «بعد از رنسانس» و دکوراسیون روکوکوی تیمسار دکتر قائم‌مقامی فرد می‌نشینیم و نیم ساعت اول به موسیقی «اصیل» عبدالوهاب شهیدی و بنان که تیمسار دوست دارند گوش می‌کنیم و در شب‌زنده‌داری و دلبری تیمسار از لیلا آزاده شرکت می‌کنیم و ملت غربتی شامپانی می‌زنند. تیمسار دکتر طرز

ساختن شامپانی را بر ایمان تشریح می‌کند. (شامپانی را بر وزن کمپانی تلفظ می‌کند.) شامپانی شراب گازدار مخصوص و محصول منحصر یک شهرستان قدیمی فرانسه به همین نام است. انگور سفید آن را در دشتهایی که زمین گچی دارد پرورش می‌دهند. چوب‌پنبه بطری حتماً باید مفتول فلزی داشته باشد وگرنه می‌پرد هوا! بعد تیمسار وارد مبحث برندی و کنیاک می‌شوند. برندی عالی‌ترین لیکوری است که از تقطیر شراب گرفته می‌شود. برندی را باید سک خورد، یعنی نباید با هیچ چیز مخلوط شود الا با آب دهان. تمام برندیهای دنیا برندی‌اند مگر برندی‌هایی که در ناحیه شهرستان کنیاک فرانسه ساخته می‌شوند - که در این صورت دیگر برندی نیست، و کنیاک است. البته همان برندی است، اما کنیاک است. دکتر تیمسار قائم‌مقامی فرد آنگاه به مبحث نقاشی می‌پردازد، که از «هایی» های عزیز تمام عمرش است، و از سه کلکسیونش حرف می‌زند. اول از کلکسیون پل سزان نقاش کلاسیک که در بوداوش به دیوارها آویزان‌اند، دوم از پیر آگوست رنوار نقاش امپرسیونیست که آثارش به دیوار کتابخانه‌اند، و بالاخره از فراتسوا می‌پس که چندتا از تابلوهایش در حال آینه بالا‌اند، بحث می‌کند. بیشتر این تابلوها را تیمسار دکتر در عرض سی سال که به فرهنگ و هنر فرانسه دل بسته بوده جمع‌آوری کرده است. نمی‌فهمم پس لاسب کی وقت کرده بود به گاوها و اسبهای ارتش برسد.

حدود ساعت سه است که بلند می‌شوم و می‌گویم باید برگردم به هتل. درباره تبدیل ارزشم می‌گویم فعلاً نمی‌توانم تصمیمی بگیرم، تا عصر روز بعد که به تهران تلفن کنم. لیلانم که پا به پای تیمسار و حکیمیان و راننده تیمسار خورده است تازه بطور شگفت‌انگیزی سرحال و خراف شده. راننده تیمسار نسبتاً جوان است و بسیار مؤدب - و او را به اسم آقای بیگلری صدا می‌کنند ولی او تمام شب ده کلمه هم وارد معقولات نمی‌شود. بنا بر این می‌شود حدس زد که باید از ساواکیهای زبان بسته باشد. حکیمیان که می‌گفت قبلاً در تمام عمرش لب به «مسکرات» نمی‌زد، حالا می‌خورد چون اعتقادش از همه چیز سلب شده. ضمناً مرتب نسل میوه و شیرینیهای روی میز را هم برمی‌چیند.

بیگلری پس از اینکه دوتا فنجان قهوه داغ می‌اندازد بالا و سیگار برگ نازکی هم روشن می‌کند، من و لیلان آزاده را سوار می‌کند و به پایین شهر می‌آورد. در راه لیلان مرتب حرف می‌زند و یک چیزهایی از خودش و عباس حکمت و لندن می‌گوید که قسم می‌خورم در آن موقع یک

کلمه‌اش را هم دیگر نمی‌فهمم. من از بیگلری خواهش می‌کنم اول خانم آزاده را پیاده کنند. مسخره است اما آن وقت شب با آن اوضاع جرات نمی‌کنم لایلا آزاده را به دست بیگلری که حالا دقیقه به دقیقه جیمزباندتر می‌شود ول کنم. بیگلری اول به پسر دیتالی می‌آید و لایلا را پیاده می‌کند. من هم می‌آیم بیرون و پس از خداحافظی با لایلا، می‌آیم جلو بغل دست بیگلری می‌نشینم. او زنجیری سیگار برگ آمریکایی می‌کشد، و به اخبار انگلیسی گوش می‌کند. مرا هم می‌آورد کمرکش خیابان مسیو لو پرنس جلوی هتل و می‌گوید مخلصیم. من از او تشکر می‌کنم. او که از سرشب تا حالا یا من اصلا حرف نزده است، حالا می‌پرسد: «حضرتعالی به ایران برمی‌گردید؟»

«بله - بموقع.»

«به شرکت نفت؟»

«هنوز جزو کادر هستم - اما وقتی برگشتم - باید دید.»

«در چه قسمت بودید؟»

«آموزش - آموزش فنی بطور کلی.»

چشمانش هوشیار و صورتش تر و تازه و قیافه است.

می‌گوید: «بنده در خدمتگزاری حاضریم، جناب آریان. يك تلفن می‌دهم

تماس بگیرید.»

«ممنون.» شماره تلفنی روی يک تکه کاغذ به من می‌دهد.

«ارادتمندم، تماس بگیرید.»

منظورش را نمی‌فهمم، ولی اهمیت هم ندارد. اگر پسرخاله دسته‌دیزی

تیمسار نصیری یا داماد سرخانه ریچارد هلمز رئیس میا هم بوده باشد

تعجب نمی‌کنم. یا حتی اگر از مواجب‌گیرهای سر جیمس مانسون باشد

و امروز غروب از زانگارو آمده باشد، باز هم تعجب نمی‌کنم. امشب

دیگر از هیچی تعجب نمی‌کنم.

«متشکرم، آقای بیگلری.»

«در امان خدا، آقای آریان.»

«خداحافظ.»

جوانک پشت پیشخوان هتل هنوز بیدار است و به آخرهای رمانش

رسیده. باز کلیدم را می‌گیرم، و این‌دفعه که می‌روم بالا و توی رختخواب،

دیگر قرص و سیگار لازم نیست. فکر لایلا و فکر ثریا روی لایه‌های مغزم

درهم موج می‌خورند.

در سیاهی شب که از پنجره بیمارستان نگاه می‌کردیم برق پرواز خمپاره‌ها یا گلوله‌های توپ را بالای آسمان شهر می‌دیدیم. عوعوی سگهای ترسیده همیشه بود. هر وقت منطقه را می‌زدند، ما بیدار می‌ماندیم و تا آخر وقت تبادل آتش خط سیر آتش محل اصابت آنها را حدس می‌زدیم. گلوله‌هایی که از طرف محلهای تیربار آبادان بطرف خاک عراق شلیک می‌شد اول صدایش می‌آمد - که مثل کشیدن و پاره کردن يك نوار چسب گول آسا بود. بعد ما تا بیست می‌شمردیم تا صدای اصابت آنها آن طرف شط به گوش برسد. خمسه خمسه‌هایی که از طرف عراق از منطقه نخلستانهای شمال فاو می‌آمد و به آبادان کوبیده می‌شد اول صدای انفجارشان می‌آمد، بعد صدای کش‌دار تق تق تق ترکشهای آن که به زمین و زمان و به درختها و درها و پنجره‌ها و هر چه سر راه بود می‌خورد. گاهی صدا آنقدر نزدیک بود که می‌توانستیم حدس بزنیم این یکی کجا خورد. و آدم همیشه در این فکر بود که بعدی کجا می‌آید پایین.

در اتاق به ما گفته بودند که در راسته کنار دیوار بخوابیم چون خطر پایین آمدن سقف بیشتر از خطر فرو ریختن دیوارهایی بود که پشتشان به اتاقهای دیگر بودند. از غروب، اتاق مطلقاً در تاریکی فرو می‌رفت، مگر آن که کسی با چراغ قوه حرکت می‌کرد. (از ۲۳ مهر برق آبادان قطع شده بود.) در پرتو برق حرکت آتشفشان‌های هوایی من گاهی لاشه منبع آب را هنوز بالای داربست فلزی آن بیرون پنجره‌ام می‌دیدم. منبع شکسته و قراضه و کج و معوج خم شده بود و عین پرچم همیشه مغلوب در تاریکی انتظار می‌کشید تا توپ یا موشک بعدی چه وقت آن را از پا می‌اندازد...

دانشجو داود کشاورز که توی لندور خمپاره خورده بود تنگ نفس داشت، و حالا از مردن می‌ترسید و خیلی می‌ترسید و حتی صدای نفس‌سپایش که از سینه فراخ و سوراخهای دماغ بزرگش دمیده می‌شد رقت‌آور بود. ما اکسیژن دم دست داشتیم، اما او دلش می‌خواست منتقلش کنند ماهشهر. اما در این وقت، اوایل آبان، بدترین موقع جنگ آبادان بود، چون ما در محاصره کامل بودیم فقط شبانه می‌شد از روی بهمنشیر یا از وسط نخلستانهای لب ساحل حرکت کرد، و از راه دریا خارج شد.

در تاریکی شب ما گاهی ناگهان صدای تیراندازیهای شدیدی را هم نزدیک خودمان از پایگاه پشت مدرسه رازی، که از بیمارستان دور نبود می‌شنیدیم، و فکر می‌کردیم «عراقیها آمدند!» این قرارگاه قبل از انقلاب



محل تشکیلات ساواک بود - و حالا چند تا از جاسوسهای عراقی و مجرمین سیاسی ریز و درشت را در آنجا زندانی نگه می‌داشتند، و گاهی معلوم نبود به عراقیها شلیک می‌شود یا زندانیها را تیرباران می‌کنند.

صبح هوا آفتابی و خوب است، گر چه باد سردی هم می‌آید. بعد از ناشتا از هتل می‌آیم بیرون و قدم زنان می‌آیم به حوالی اول بولوار سن میشل، که چند تا کیوسک روزنامه هست. روز تعطیلی است و خیابان نه چندان شلوغ. در یکی از کیوسکها من با تعجب روزنامه‌های «کیهان» و «اطلاعات» و «میزان» و «انقلاب اسلامی» چاپ دو سه روز پیش را میان روزنامه‌های خارجی می‌بینم و يك «کیهان» که شماره تاریخ دو روز بعد از حرکتم از تهران را دارد می‌خرم. روزنامه‌های فارسی دیگری هم چاپ پاریس و لندن و نیویورک و لوس‌آنجلس هست. اخبار ایران، صدای ایران، قریاد ایران، پست ایران غیره و هیژه.

بطرف رو سن ژاک و بیمارستان برمی‌گردم که حمید خدابنده یکی از بچه‌های آبادان را می‌بینم که می‌گوید اینجا تحصیل می‌کند. يك بار کتاب زیر بفلش است، و از سرما دماغش زیر عینک پرسی مثل لبو به ارغوانی می‌زند. از دیدن من خوشحال می‌شود، با هم دست می‌دهیم.

می‌پرسد: «کی تشریف آوردید، آقا؟»

به او می‌گویم، و مجبلا دلیل آمدنم را ذکر می‌کنم.

«اوضاع آبادان که خرابه؟»

«آره، خرابه.»

«خرمشهر هم که رفت...»

«آره، فعلا رفته...»

«اسمش هم که شده «خونین شهر»»

«تو چطوری؟»

«بی پول... ولی زنده ایم...»

آدرس هتل را به او می‌دهم و می‌گویم تا مدت نامحدودی فعلا اینجا هستم و می‌خواهم اگر وقت کرد بیاید بنشینیم و گپ بزنیم.

می‌گوید: «آقا امشب بیایید آمفی تئاتر دانشگاه سوربن همین‌جا. استاد

احمد رضا کوهسار مانیفستو دارند...»

«دیدمشون دیشب...»

«دیشب دیدینشون؟»

«در محفل دوستانشان.»

«مثل اینکه خوشتون نمیاد؟»

«نمیدونم، احساس نمی‌کردم که کارهاشان در اینجا آس دهنسوزی برای

ایران باشه.»

«میدونم مقصودتون چیه.»

«اما همه‌شون یک تیپ نیستند.»

«نه... تیپهای مختلف‌اند. یک تیپ آنهایی‌اند که پیش از انقلاب در فرانسه بودند. یکی آنهایی که حدود انقلاب و بعد از انقلاب فرار کرده‌ن.

یکی هم آنهایی که بعد از جنگ فرار کرده‌ن. اینجا وول میخورن. دو تیپ

آخر نخاله‌ها هستند.»

«چه جورم!»

«توشون هر کماشی و هر شیشه خرده‌ای هست.»

«فعلا که هستند.»

«تیپ اول زیاد بد نیستند.»

«... هر کدومشون فرمول خاص خودشون رو دارند. خوب، خداحافظ.»

«خداحافظ...»

«میای ببینمت؟»

«چشم، خدمت می‌رسم.»

«خوشحال میشم.»

در بیمارستان ثریا را برده‌اند به قسمتهای رادیولوژی و الکترو انسفالوگرافی. نوریس ژرژت لوبلان به من می‌گوید او را بردند نوارهای

تازه‌ای از مغزش بردارند. می‌پرسم آیا می‌توانم مدتی صبر کنم تا او را ببینم، البته بله. وقتی منتظریم، یک کیوسک تلفن گیر می‌آورم و به شماره‌ای که لیلا آزاده به من داده است زنگ می‌زنم. کسی جواب نمی‌دهد. مدتی اطراف بخش می‌پلکم، و بعد می‌آیم توی باغ کوچک قدم می‌زنم و وقتی برمی‌گردم بالا لریا را برگردانده‌اند، اما انگار نه انگار. می‌روم بالای سرش و کمی به سر و صورتش دست می‌کشم. روی پیشانی و گیجگاهش هنوز کبودی جای دگمه‌ها و سیمهای دستگاه مانده است. سعی می‌کنم باز هم با نوریس ژرژت لوبلان دربارهٔ وضع لریا حرف بزنم، اما او می‌گوید باید صبر کنیم تا دکتر مارتن نتیجهٔ گرافهای امروز را ببیند و من می‌توانم روز بعد با او صحبت کنم. کار دیگری در بیمارستان نمی‌شود کرد. می‌آیم بیرون، و قدم زنان برمی‌گردم بالا.

نزدیک ساعت دو به کافهٔ «لوکزامبورگ» در گوشهٔ میدان لوکزامبورگ که با نادر پارسی قرار داشتم می‌آیم. باید با او دربارهٔ تهیهٔ پول صحبت کنم. درون کافه رستوران ولنگ و واژی است و هر جا چشم می‌اندازم او را نمی‌بینم. پیدا کردن نادر پارسی مشکل نیست. در این سالها او خیلی لاضر و خیلی دراز شده و کله‌اش هم مثل تخم مرغی است که بچه‌ای با ماژیک در قسمت پایین آن عکس دو تا چشم و یک عینک و دماغ و دهان و ریش بزی کشیده باشد.

روی یکی از صندلیهای منتهی‌الیه گوشهٔ دیوار، کنج بار و شیشهٔ پنجره صورت آشنای دیگری می‌بینم... حسین آب پاک، جامعه‌شناس، شاعر و گویندهٔ تلویزیون. او را از روزهایی که برای روابط عمومی شرکت نفت کار می‌کرد می‌شناسم، اما حالا آشنایی نمی‌دهم و او هم با کتاب و آجیو تو عالم خودش است. و این منظره‌ای است که من در عرض چند ماهی که در پاریس هستم از حسین آب پاک می‌بینم: خودش و شیشه‌های آجیو و کتاب و یک گوشهٔ کافه، تنها و قهر و گمشده.

حالا جلوش در حدود هفت هشت تا لیوان خالی آجیو است و دارد نسخهٔ فراهسهٔ کتاب *L'Etat Confisqué* «حکومت مصادره شده» را می‌خواند که روی جلدش یک مشت از توی یک جعبه درآمده.

به گوشهٔ دیگر سالن می‌روم و سر میزی کنار پنجره می‌نشینم و به گارسن سفارش یک قهوه می‌دهم و «کیهان» را می‌خوانم. دارم سیگار دوم را روشن می‌کنم که پیرمردی که سر میز فسقلی روبرو نشسته و به من بهت زده می‌گوید: «ایرانی هستی؟»

با لبخند سرم را پایین می‌آورم و دود ریه‌ها را خالی می‌کنم. او خودش پیپ می‌کشد، و سبیل‌های سفید و درشت کلمانسویی دارد. او هم مثل من سرش را با تکان تکان می‌آورد پایین.

«بله، البته.» بعد می‌پرسم: «از کجا فهمیدید؟ از روزنامه؟»

می‌گوید: «شما مضطرب هستید.»

«بله، آن که هستم.»

می‌گوید: «من آنجا بودم. سی و پنج سال پیش.»

«خوش به حالتان.»

پیر مردی تقریباً هشتاد ساله، و مثل بقیه‌شان سرخ و سفید است. پیشش را روی میز با دوتا دستبایش محکم گرفته که در نرود، و کت و کراواتش برق می‌زند.

«آن وقتها اوضاع چطور بود؟»

«ببخشید چی گفتید؟»

«ایران چطور بود آن وقتها؟»

می‌گوید: «هوا سرد و مرطوب است، مگر نه؟» به بیرون نگاه می‌کند.

نگاهش می‌کنم.

می‌گوید: «من اصفهان بودم.»

«مدت زیادی آنجا بودید؟» این دفعه سعی می‌کنم خیلی گرامری حرف

بزنم.

می‌گوید: «شیراز هم بودم.»

نه خیر. با صدای بلندتری می‌گویم: «مدت اقامتان در ایران طولانی

بود؟»

می‌گوید: «اصفهان بودم. تهران هم بودم. شیراز هم بودم. تبریز هم

بودم. همسرم هم بود. همسرم يك آنتروپولوژیست بود.» اسم شهرها را

رست تلفظ می‌کند، فقط تمام «ر» ها «قاف‌اند.»

«تجارت می‌کردید؟»

«شما اهل کجا هستید؟»

می‌گویم: «تهران.»

ولی مطمئنم گوشه‌هایش مرخص است، یا لابد چون مدتی در ایران مانده

بود حرف حساب از مغزش تبخیر شده.

می‌گوید: «من تجارت می‌کردم. کرمان هم بودم. بعد مشهد هم رفتم.

تازه ازدواج کرده بودم. همسرم يك آنتروپولوژیست بود، خیلی هم خوب

بود. او در سال ۱۹۷۳ مرد.»

می‌گویم: «خدا روحش را بیامرزد...»

می‌پرسد: «نوشیدنی میل دارید؟... مهمان من.»

می‌گویم: «نه، مرسی هزار مرتبه.»

بعد نادر پارسی می‌آید، مرا پیدا می‌کند، و نجاتم می‌دهد.

«چطور، جلال جان؟» بلند می‌شوم با او دست می‌دهم.

«سلام، خوبم.» کلمانسوی کر حالا دارد برای خودش به پیپ‌خاموشش

پک می‌زند.

پارسی می‌پرسد: «اوضاع چطور؟»

می‌گویم: «بد. همانطور. از مغزش باز امروز نوار الکترو انسفالو-

گرافیک برداشتند، اما ظاهراً چیز امیدوار کننده‌ای نیست.»

«با لیلیا آزاده دیشب کجا رفتید؟» به چشمهای من نگاه نمی‌کند.

«برگشتیم به دولا سانکسیون اما جنایمالی رفته بودید... من خداحافظی

کردم رفته هتل. لیلیا هم با یک تیمسار دکتر قائم مقامی فرد و یک جناب

عباس آقا حکیمیان که قوم و خویش الیگودرزیش بود رفت...» بقیه‌اش

را نمی‌گویم، حوصله‌اش را ندارم.

نادر می‌گوید: «جلال، بیایم بریم لندن.»

«چی؟»

«بیایم بریم لندن، دو سه روزی... من و تو و این دایم که تازه اومده و

خرپوله و میخواد بره لندن عشق. تو زبان بلدی و اهل عشق و صفایی.»

«چطور بریم اسپانیا گاوپازی تماشا کنیم، عین مرحوم ارنست؟»

«نه - لندن خوبه.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه، جان تو.»

«بچه نشو!»

«جان خودت، برای خودت هم خوبه.»

«چرا هرت میگی... من آمدم بخاطر این بچه، کار دارم. موضوع

صد و پنجاه شصت هزار فرانک پول هم که لازم دارم هنوز حل نشده.»

می‌گوید: «اولا بچه خواهرت در دستهای بهترین دکترهاست. خودت

هم که گفتی در کوما و بیموشی‌یه. من خودم دلم برای یه خورده عشق آزاد

لك زده.»

نگاهش می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم او کله‌اش خرابتر و

گوشش کمتر است یا کلمانسو - یا من -

گارسن می‌آید، پارسی دو بل کوروازیه ارد می‌دهد. من هنوز فنجانم نصفه است.

«تو حالا راستی رامتی می‌خواهی برگردی ایران؟»

«خب آره.»

«تو اون ناخراب‌آباد؟ بی می و معشوق. بهترین سالهای زندگیت را

هدر کنی؟»

«چیزهای دیگم هست.»

«مثلاً؟»

«مثلاً: یکی خواهرم. تمام فامیل و دنیای من فعلاً اونه.»

«انقدر دوستش داری؟»

«من در دنیا کسان زیادی رو ندارم که مرو دوست داشته باشند. و وقتی

یکی‌شون به من رو میکنه، نمیتونم پشت کنم.»

نادر سرش را می‌اندازد پایین. می‌گذارد این مقوله جنون آمیز بگذرد.

«ناهار خوردی؟»

«نه. فکر نکنم میل داشته باشم. ناشتا حسابی زدم.»

می‌گوید: «چرا - بیا به ناهار حسابی بزنیم. خیلی وقته مهمونت

نکرده‌م.» بعد به گارسن می‌گوید: «صورت غذا لطفاً.» گارسن يك «بله

مسیو» می‌گوید و می‌رود.

پارسی می‌گوید: «یا می‌خواهی لیلا رو هم با خودمون ببریم؟... سه تایی؟»

«سه تایی کجا؟»

«لندن دیگه.»

«نه!» تازه می‌فهمم دردش لیلا است.

«حالش چطوره؟»

«خوبه. دیشب که خوب و خوش بود.»

گارسن صورت غذا را می‌آورد. ما انتخاب می‌کنیم. کافه دارد شلوغ

می‌شود. من نگاه می‌کنم و حسین آب پاك آن ته هنوز با کتاب و شیشه‌های

آبجو مشغول است. کلمانسو هم با پیپ و با لیوان شراب قرمز و با

سکوتش مشغول است. پارسی دارد درباره‌ی دائیش حرف می‌زند، که چهارتا

حمام در شمال شهر تهران داشته. ظاهراً دایی حالا می‌خواهد وقتی ویزایش

درست شد به لوس‌آنجلس برود يك حمام سونا بخرد. گارسن شروع کرده

به آوردن غذاهای ما که شامل سوپ و سالاد و بیفتک و سیب زمینی و

نخود سبز ریز است، که پارسی می‌پرسد: «نگفت ناراحتیش چی بوده؟»

«کی؟»

«لیلا.»

«چرا خودت ازش نمی‌پرسی؟»

«تو حالا میانه‌ت باهاش چطوره؟»

«صفر.»

«بگو جون تو...»

«ترو با دستهای خودم کفن کرده‌م.»

«قدیم هم نیوده؟ اگر به من مربوط نیست بزنی تو ملاجم. بگو به تو

مربوط نیست.»

«نادر، معض رضای خدا! شماها چتون شده. فکر نمیکنین مسائل دیگه‌ای

هم هست؟...»

«من درباره‌ی لیلا آزاده... نگران بوده‌م. میخوام بدونم حالش چطوره.

از وقتی نمیتونه دیگه بنویسه داره داغون میشه. آره، میدونم او

همیشه میتونه بگیره بشینه بنویسه. اما باید چاپ هم بشه تنها نوشتن

کافی نیست. او انسان حساسی‌یه. وقتی متأثر میشه می‌نویسه. و اینجا

دیگه روحش متأثر نمیشه دست کم اون جوری که اوایل کارهاش در ایران

می‌شد، میشه.»

بعد بیخودی می‌گوید: «الان چطوره؟»

«نادر، لیلا آزاده تازه هشت ماهه از شوهر نمیدونم، چهارمش یسا

پنجمش، طلاق گرفته. فعلا هم فکر می‌کنم نامزد عباس حکمت نویسنده‌ی چاق

و شپیر شده.»

«نامزد عباس حکمت؟ اون که لندنه در انگلستان؟»

«خوب آره، جغرافیت هم بیست. تا آنجا که من میدونم، لیلا میخواد بره

لندن با جناب عباس آقا حکمت کار کنه.»

«لیلا میخواد بره لندن با حکمت کار کنه؟ اما حکمت برای يك سازمان

تبلیغات و انتشارات آسیایی کار میکنه که هر ننه قمری میدونه زیر نظر

وزارت امور خارجه و اینتلیجنس سرویس انگلیسه.»

«بنده خبری ندارم.»

«لیلا میخواد با حکمت کار کنه؟»

«دیشب یه چیزهایی می‌گفت، من کلام یا سیگارهای لامسب تو منگ

بود، درست نمی‌فهمیدم. انگار می‌گفت قراره فوریه بره لندن، برای یکی



دو سال...»

«یکی دو سال بره لندن؟!»

«اینطور می‌گفت.»

«باور نمی‌کنم.»

«خوب نکن...»

بیفتت و سیب زمینی‌اش مزخرف است. من بازی بازی می‌خورم، و بعد کمی دربارهٔ پول صحبت می‌کنیم. پارسی خودش خیلی دلش می‌خواهد کمک کند اما می‌گوید الان دستش خیلی تنگ است. زن سابقش (که فرانسوی بوده) علیه او شکایت کرده و می‌خواهند تنها خانه‌ای را که پارسی در پاریس دارد از او بگیرند. من می‌گویم مقصود من پول خواستن از خودش نیست، مقصودم از طریق او از یک شخص مطمئن است، که می‌توانم از او بگیرم و در تهران به او ریال تحویل بدهم. پارسی می‌گوید شاید دائیش بتواند کاری بکند. اما دائیش مرد معامله است و معامله هم معامله است و او هنوز خودش هم در طول موج لیلا آزاده است.

می‌پرسد: «آپارتمان به آن قشنگی‌ش را می‌خواود چکار کنه؟»

«لیلا؟»

«آره.»

«این را باید از خودش پرسی.»

ما حالا داریم دسر و قهوه می‌خوریم، ولی نادر هنوز گرسنه‌اش است و به گارسن ارد می‌دهد یک استیک ساندویچ برایش بیاورد، *bien cuit*. پختهٔ پخته.

می‌گوید: «من موضوع ارتباط او رو با عباس حکمت شنیده بودم، اما نمیدونستم قراره یا هم نامزد بشن. تو مطمئنی؟»

«نه.»

«پس چرا گفتی؟»

«می‌خواستم خرت کنم.»

«جلال!... من هیچ وقت نمیدونم چه وقت داری شوخی می‌کنی و چه

وقت جدی هستی؟ مثل دیشب...»

گارسن دارد باز برایمان قهوه می‌ریزد که من به پارسی می‌گویم:

«بر نگرد نگاه کن - اما حدس بزن کی الان داره از پشت سرت میاد؟»

«لیلا؟»

«نه خاک بر سر! اهل و عیالت.»

«وای، یادم رفت بپش بگم ناهار نمیرم خونه. الان کفریه.»  
 زن و خواهر زن پارسی هر دو شیک و پیک و توالت کرده می‌آیند ما را پیدا می‌کنند، و هیچ کدامشان هم کفری نیستند.  
 زن پارسی می‌گوید: «میدونستم اینجا گیرتون می‌اندازم... سلام!» او دختر یک کمپانی‌دار ایرانی است و من هر چه فکر می‌کنم به عقل نبودیم نمی‌رسد که زن چه چیز نادر پارسی شده است، البته بجز نبوغ و شهرت ادبی‌اش. یا شاید پارسی یک کارهایی یک جاهای دیگر هم بلد است که من خبر ندارم. نادر بلند می‌شود برای آنها صندلی می‌کشد عقب، و سارا خانم و سیمین می‌نشینند. زن پارسی از من می‌پرسد: «شما چطورید؟»

«خوب، مرسی، شما چطورید؟»

«متشکرم، قربون شما.» او چشمانش به من است و من و نادر هر دو چشمهایمان به سیمین، که وقتی مانتویش را درآورده سینه‌هایش هر دو عملاً از چاک پیراهن قلبی بیرون است.

زن پارسی می‌گوید: «چی خوردین؟ اینجا غذاش افتضاس.»

نادر می‌گوید: «یه چیزی در خدمت جناب آریان زدیم.»

«یه تیکه لاستیک آوردند تحت عنوان بیفتک.»

سارا به نادر می‌گوید: «قراره سوسن و جواد علوی بیان اینجا ساعت

سه، من و سیمین زودتر آمدیم.»

«خوبه.»

بعد لهجه‌اش ناگهان تغییر می‌کند: «نادر، دفعه دیگه میخوای نیای خونه یه تلفن بکن!»

پارسی می‌گوید: «چشم، معذرت، معذرت. تقصیر من بود.»

«آشپز یه عالم غذا پخته بود که گفتم پریزه دور.»

«اصلاً یادم رفت! شما صبح خواب بودی. منم رفتم و کیلم رو توی

خونه‌ش دیدم و سرم گرم شد.»

«یادت رفتن یه چیزه... اهمیت ندادن یه چیز دیگه‌س. گذش و در

آوردی.»

من سرم را بلند می‌کنم و به پارسی نگاه می‌کنم. در حضور زنش ناگهان شروع کرده به آب رفتن. مثل خروس پیری که مرغ توی سرش توك زده باشد، سرش را می‌اندازد پایین.

می‌گوید: «گفتم که معذرت میخوام.»

من برای تغییر ذائقه رو به پارسی می‌گویم: «کسی نمی‌خواهد کریسمس همراه خانم آزاده و آقای حکمت بریم لندن؟»  
 زن پارسی می‌گوید: «لندن؟»  
 خواهر زن پارسی هم می‌گوید: «لندن؟»  
 یک نفر از زیر میز آنچنان لگدی به من می‌زند که ساق پام تا عصر چزچز می‌کند.

پارسی می‌گوید: «جلال باز شوخیش گرفته.»  
 می‌گویم: «آن یارو که آنجا کنج بار، دم شیشه، نشست... حسین آب پاک شخصیت تلویزیونی نیست؟»  
 سارا می‌گوید: «چرا خودشه.»  
 پارسی می‌گوید: «همیشه اینجا نشسته آبجو گدایی میکنه و تو دنیای خودشه.»

سارا می‌گوید: «یه روز دھوتش کن بیاد احوالش و پیرسیم.»

«ولش کن تن لشی‌یه.»

«نگو، گناه داره بیچاره.»

«گناه داره بیچاره؟! اون موقع که توی تلویزیون اعتصاب راه می‌انداخت گناه نداشت. وقتی با شور و شوق مائوئیسم در ایران اعتصاب می‌کردند و راه پیمایی راه می‌انداختند و بی‌تنبون در دریسای عشق انقلاب می‌پریدند گناه نداشتند؟»

«اون موقع همه می‌کردند. جنابعالی هم کردید.»

«بنده غلط کردم.»

«جز تو همه تن لشراندا!»

من می‌گویم: «اگر اجازه بدید من باید برگردم هتل. قرار است شوهر

یکی از دوستان خواهرزاده‌ام بیاد اونجا.»

پارسی بلند می‌شود با من دست می‌دهد. «فردا تلفن کن!»

«چشم.»

همه از هم خداحافظی می‌کنیم و من از بابت ناهار تشکر می‌کنم، و از

هم جدا می‌شویم.

دم در، کنار بار می‌ایستم و از دستگاه ماشین سیگار دو پاکت می‌خرم.

برمی‌گردم پارسی و زنش و خواهر زنش را نگاه می‌کنم. هر سه هنوز

آنجا نشسته‌اند. شیک و موقر و متشخص به نظر می‌رسند. هر سه دارند

برندئ و قهوه می‌خورند. زنش هنوز دارد حرف می‌زند. انگاز فقط این

کار او را راضی می‌کند، یا خوشحال می‌کند. پارسی هم دارد گوش می‌کند. و حالا انگار او را هم فقط این کار راضی می‌کند، یا خوشحال می‌کند. خیلی به هم می‌آیند. پیرمرد کر با سیبل کلمانسو هم حالا دارد ناهار می‌خورد و روزنامه می‌خواند. حسین آب پاك هم دارد آبجو می‌خورد و کتاب می‌خواند. کافه شلوغ است و هیچ کس به هیچ کس نیست. همه مثل هم‌اند و هرکس هم فکر خودش است و این کار لابد آنها را خوشحال می‌کند، یا راضی می‌کند.

مثل روزی است که زیر بمباران و شلیک توپ و خمسه خمسه بیرون ایستگاه بهمنشیر آبادان دارم مطرود و پسرش را به آغاچاری می‌فرستم. بیرون پل (جسر) بهمنشیر، شلوغ است. آفتاب صبح می‌درخشد، ولی منظره قیامت است: دور دست، لوله‌های پالایشگاه هنوز وسط دود و آتش سیخ ایستاده‌اند. وسائط نقلیه این دست آب تا چند کیلومتر دنبال هم در هم پییده‌اند. از عرب و عجم هزاران نفر منگ توی هم می‌لوند و فرار می‌کنند. مردم به هر وسیله نقلیه‌ای که حرکت می‌کند، از تاکسی‌بار گرفته تا کامیون و موتورسیکلت و تاکسی نازنجی می‌آویزند و در صحرا به هر طرف می‌گریزند. نه سرش پیدا است نه توش. توی تاکسی‌بارها و پیک‌آپها، و حتی پشت موتورسیکلتها، زن و مرد، پیر و جوان تل‌انبارند... بعضیها با گاو و بزغاله و گوسفند از کنار جاده پیاده می‌روند و احشامشان را هدایت می‌کنند. خروش جنگنده‌ها بالای سر، و انفجار خمسه خمسه و گلوله توب در اطراف، آنها را شتاب زده‌تر می‌کند... ترس و لرز و اعصاب داغون و احساس بد... این احساس که چیزهایی دارد اتفاق می‌افتد که آدم نمی‌تواند جلویش را بگیرد... و برای همه هم یکسان است... بعد از يك خد بدبختی، یا يك حد خوشبختی، همه مثل هم می‌شوند و آدم نمی‌تواند هیچ چیز را نیست تشخیص بدهد. معلوم نیست کی بد است و کی خوب است... چون همه مثل هم‌اند. از کافه می‌آیم بیرون و پیاده به هتل برمی‌گردم.

وقتی به هتل بر می‌گردم یادداشتی از لیلا آنجاست. «مادموازل آزاده برای دیدن شما آمدند. ایشان احتمالا حدود پنج باز می‌گردند.» این ساعتی است که کریستیان شارنو و شوهرش هم می‌آیند، و من به خودم می‌گویم خوب است، همه با هم آشنا می‌شوند. لیلا آزاده سرش برای اجتماعی بودن درد می‌کند. کریستیان و فیلیپ شارنو هم لابد بدشان نمی‌آید با یک نویسنده و شاعر و مترجم زن خود تبعید کرده ایرانی از عصر پهلوی آشنا بشوند. هنوز یک صاعت وقت هست و من شماره تلفن فرنگیس در تهران را به سو مونژو که پشت تلفن است می‌دهم که بگیرد و به اتاقم وصل کند. حالا در تهران اول شب است، و من به فرنگیس گفته‌ام در چنین موقعی تلفن می‌کنم.

پس از پنج شش دقیقه خط تلفن وصل می‌شود و من گوشی را برمی‌دارم، و پس از صدای تلفنچی رابط در تهران صدای فرنگیس را می‌شنوم، که پای تلفن بست نشسته.

«آلو، جلال؟»

«بله — سلام، فری.»

«چطوره؟»

«همانطوره، خوبه...»

«بهبوش، نیامده؟ ببوش؟...»

«نه، هنوز نه، اما روش کار میکنند.»

«گوش کن، جلال. قبل از اینکه اتفاقی بیفته و خط قطع بشه بگذار اول این را بگویم. من پانصد ششصد هزار تومن آماده کرده‌م که هر وقت گفتی به هر کس در اینجا پردازم... مقداری طلاهام رو فروختم.»

«پول رو توی خونه نگه داشتی؟»

«یک مقداریش رو احتیاطاً اینجا نگه داشتم.»

«قوراً همه رو بگذار توی بانک - نگاه‌دار تا خبرت کنم. بانکها قابل

اعتمادند. در خانه صعیح نیست...»

«باشه، باشه. فقط بگو کی بدم؟»

«فعلاً صبر کن. عجله نیست. باید بهترین راهش رو گیر بیارم.»

«از بچه‌م بگو.»

یکی دو دقیقه‌ای از وضع ثریا و از مداواها و الکترو آنسفالوگرافی حرف می‌زنم که نمی‌فهمم به او آرامش می‌دهد یا بیشتر نگران‌ش می‌کند. می‌گوید: «تقصیر خود خاک به گورم بود که بچه‌م رو با دست خودم

فرستادم اونجا ور پیره.»

«فری - این چه حرفی‌یه؟ تو از کجا می‌دونستی؟»

«بعد از شهید شدن خسرو، بچه‌م نمی‌خواست برگرده فرانسه. خودم یا دستمای خودم مجبورش کردم و روانه‌ اون خراب شده‌اش کردم. خودم یا زور فرستادمش به راه مرگش...»

«فرنگیس! چرا ژامپرتی میگی؟ چرا بی جهت خودت را عذاب میدی؟ کدوم مرگ... وانگهی، تو از کجا میدونستی اینطور میشه؟ هزاران هزار نفر میان پاریس به خوبی و خوشی زندگی میکنند... از تهران و از اینکه از کار بیرونش کرده بودند که بهتره. تو خواستی بیاد اینجا ادامه تحصیل بده. خودت تنها ماندی. هر مادری این فداکاری رو نمیکنه.

سرنوشت این جووی آمده... این جووی حرف نزن...»

«چه میدونم... هرچه بود، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم تقصیر خودم

بود...»

می‌گویم «نه...» و برای اینکه فکرش را از شدت مصیبت ثریا برگردانم

می‌پرسم: «در تهران چه خبره؟ دیگه بمباران نکردند؟»

«نه - اینجا هیچ خبری نیست... فقط آبادان و اهواز و دزفول اینجاها

را می‌زنن...»

«خودت چطوری؟»

«خویم.»

«پات چطوره؟»

«چیزی نیست.»

می‌دانم دروغ می‌گوید. «هنوز تنهایی؟»

«نه... زن دکتر محمدی و دوتا بچه‌هاش اینجا پیش من هستند. میدونی، جنگزده‌اند. از آبادان آمده‌اند.»

«خود دکتر هم آنجاست؟»

«نه، او میره آبادان و میاد... جلال، مواظب باش!»

«باشه. هستم.»

چند لحظه دیگر صحبت می‌کنیم، بعد گوشی را می‌گذاریم.



ساعت پنج سر و صورت را صفا می‌دهم و لباس تازه می‌پوشم می‌روم پایین و گوشهٔ سالن کوچک منتظر می‌شوم. مادام و مسیو شارنو دو سه دقیقه پس از ساعت پنج سر و کله‌شان پیدا می‌شود با دو تا بچه. شارنو مرد کوتاه قد ولی خوش قیافه و خیلی شوخ و چارلی است. زنش امروز مانند صورتی رنگی سه چندان نو پوشیده و کلاهی به همان رنگ. شارنو با من دست می‌دهد و بچه‌هایش را به نامهای ژان لویی چهار ساله و پولا فرانسواز سه ساله معرفی می‌کند که هر دو سه من با ادب و *Enchanté, Monsieur* می‌گویند و بعد بلافاصله به شیطنت و بازی با همدیگر ادامه می‌دهند. جمع‌شان روی هم رفته گرم و شادببخش است. مادام انگار دارند به مهمانی می‌روند. من از آنها خواهش می‌کنم اول چند لحظه‌ای بنشینند و چای و کیک میل کنند، تا بعد برویم. می‌گویم دوستی دارم که پیغام گذاشته که حدود ساعت پنج خواهد آمد، شاید بیاید. مختصراً از لیلیا آزاده برایشان تعریف می‌کنم.

اما لیلیا آزاده تا پنج و نیم هم پیدایش نمی‌شود. بنابراین من یادداشتی احتیاطاً برایش می‌گذارم که اگر آمد به او بدهند. توضیح می‌دهم که کجا می‌روم و ذکر می‌کنم که فردا احتمالاً با او تماس خواهم گرفت، بعد همه از هتل بیرون می‌آییم.

فیلیپ شارنو يك رنوی نو دارد، و ما اول به بیمارستان می‌آییم. من و کریستیان شارنو بالا می‌آییم، فیلیپ و بچه‌ها در ماشین می‌مانند. ثریا وضعیتی بی‌تغییر است و کمک پرستاری که آنجا است می‌گوید دو نفر دیگر از دوستانش هم آمده‌اند و پس از مدتی رفته‌اند. کریستیان شارنو می‌گوید این طرح همیشگی است، دوستانش که خیلی هم زیادند، می‌آیند ولی چون نمی‌شود با ثریا حرف زد و ارتباطی داشت زیاد نمی‌مانند و می‌روند.

هوا تاریک است که ما به سن رمی در جنوب غرب پاریس می‌آییم. من و فیلیپ شارنو جلو هستیم، اهل بیت عقب. شارنو از خیابان رنه کوتی می‌آید پایین و بعد از آنکه از بولوار ژاردن می‌گذرد، بطرف سیته یوتیورسیته می‌آید و کریستیان شارنو عمارتی را که ثریا در آن زندگی می‌کرد به من نشان می‌دهد. ساختمان مثل بقیه زنده و پر نور ایستاده. هوای پاریس حالا تاریک شده و بخاطر شب آخر هفته، ترافیک خیلی سنگین است و به نظر می‌رسد مردم دنیا از هر طرف می‌ریزند توی پاریس. پاریس برای همه آخر خط است. هرکس خسته و مانده و رانده است و هر جا هست آخر می‌آید اینجا. هیچ کس از پاریس اگر هقل داشت هیچ جا نمی‌رود. فقط منم که ناشناس در قروب از پاریس محو می‌شوم. دلم می‌خواهد لیلا آزاده یا ما می‌بود.

پس از مدتی که در يك جاده شلوغ پیش می‌رویم کم‌کم باز باران شروع می‌شود و فیلیپ شارنو وارد منطقه مسکونی تمیزی می‌شود که در آن از شهر و جاده اتوبان و شلوغی خبری نیست. فقط خانه و ساختمان مدرن. ولی مثل این است که به عظیم‌ترین و سدون‌ترین کندوهای سیاره جدیدی وارد شده باشیم. کریستیان شارنو هنوز حرف می‌زند و در عین حال بچه‌ها را ساکت می‌کند و ادب می‌کند، از شیشه جلوی رنو درخشش چراغها و نور خانه‌ها را می‌بینم که رد می‌شوند و باد و برف پاکن قطره‌های باران را پراکنده می‌کند.

از آن شب چیزهای خیلی زیادی یادم نیست جز اینکه خانه شارنوها خیلی تازه و نو است و خیلی تمیز است و آنها خیلی کتابخوانند، و خیلی شرابخوارند، و خیلی با محبت‌اند، و تمام کارهایشان دست‌کم در نظر من غربتی پریشان‌حال نظم و حسابی دارد. بچه‌ها شامشان را بسا پرستار می‌خورند و سر موقع به اتاق خوابشان می‌روند. مادر کریستیان شارنو هم امشب اینجاست و به امر تهیه شام و نگاه‌داری از بچه‌ها کمک می‌کند.



پیش از شام Vin Rosé اشتهاآوری با اوردوور سرو می‌شود. من احتیاط می‌کنم. یا شام هم که سوپ قارچ، سوفله سبک میگو و سیر و بالاخره قزل‌آلای بریان شده است یک نوع Vin Blanc سرو می‌شود. بعد قهوه و یک نوع لیکور که من اسمش را نمی‌فهمم، با دسر میل می‌شود. مادام و مسیو شارنو و مادر بزرگ لا بورژ، با غذا و بساط معاشقه و سنت می‌کنند، انگار که راه نجات منطقی در جهان گذران آویختن فکورانه به شام و شراب است. مادر بزرگ لا بورژ همسن فرنگیس است، در کتابخانه محلی کار می‌کند، معاون کلوب دختران پیشاهنگ سن رمی، و چاق و تپل مپل و سالم است اما در پخشهای دختر و دامادش دخالت نمی‌کند. فقط می‌خورد و می‌نوشد می‌خندد. کنار من نشسته است و دو تا دکمه بالای بلوزش را هم باز گذاشته. کریستیان شارنو و شوهرش اختلاف عقیدتی زیادی درباره شراب و غذا و آموزش و روانشناسی و بچه و سیاست دارند. شارنو یک گلیست بیانه‌رو است. دویار به امریکا سفر کرده و «اتازونی» را دوست دارد. اما کریستیان یک سوسیالیست دمکرات است ولی نه یک کمونیست «بی‌پروا». شارنو عقیده دارد ژان پیازه از لحاظ «روانشناسی کودک» تحول انقلابی بزرگی در ساخت تفکر انسان نیم قرن اخیر به وجود آورده است. کریستیان یک فرویدیست سنتی است - و فکر می‌کند آزادیهای زیادی به سبک امریکایی و بعد تراپیکهای کلینیکی کودکان حرف زیادی است و بچه باید دیسپلین داشته باشد و گاهی یک کتک «خوب» بخورد. وقتی او این حرف را می‌زند به مادرش نگاه نمی‌کند، ولی مادر بزرگ لا بورژ با قهقهه رو به من می‌گوید: «اوه، من هیچوقت بچه‌هایم را نمی‌زدم، مسیو. من همه چیز را برایشان «توضیح» می‌دادم...»

شارنو آجو دوست دارد، ولی کریستیان شارنو یک دوبونه سبک یا یک سن رافائل را ترجیح می‌دهد. به نظر کریستیان شارنو این «مطلقاً هولناک» است که اخیراً بعضی از خانواده‌های این کشور با اوردوور آجو سرو می‌کنند. «خدا می‌داند... دنیا دارد کجا می‌رود!» آنها اختلافهای خودشان را دارند ولی می‌دانند چه وقت جلوی خودشان را بگیرند، و با یک ماچ لب قضیه را خاتمه یافته تلقی کنند. و خدا می‌داند که آن شب چند دفعه به هم ماچ لب و لوجه ول می‌کنند. عقایدشان درباره سیاست و اوضاع ایران هم متفاوت و غمناک است. نسبت به فلسفه انقلاب اسلامی عقیده مشخصی ندارند، چون نهایتاً نمی‌فهمند. اما لیبرالهای تحصیلکرده فرانسه را «می‌فهمند!»

آنها به اصطلاح آدمهای درست و دلسوزی هستند. کریستیان اثاث ثریا را به من نشان می‌دهد. (او اندک اثاث ثریا را از محل اقامت او در پاریس به اینجا نقل مکان داده و اجاره آپارتمان ثریا را هم فسخ کرده است.) در میان اثاث شخصی ثریا مقدار زیادی طلاآلاتش هست. انگشتر و حلقه ازدواجش است، ساعت، یک الله بزرگ، یک گردنبند دیگر، دو تا انگو، عیناً همان چیزهایی که فرنگیس به من گفته بود که ثریا همراه خودش به فرانسه آورده. من هیچکدام از چیزهای ثریا را آن شب خیلی مؤدبانه نمی‌توانم از آنها بگیرم. نه این که رو درباستی باشد. فیلیپ شارنو ظاهراً در مقابل ضمانتی که برای مخارج بیمارستان پر کرده، طلاها را به عنوان ودیعه نگه داشته. می‌گویم اینها فعلاً همین جا باشد بهتر است، تا ثریا خودش (امیدوارم) حالش خوب شود و بیاید بگیرد. شارنو می‌گوید: «به هر حال اینجا امن‌تر از هتل است!»

بعد از شام، وقتی کنار آتش نشسته‌ایم و قهوه می‌خوریم. کریستیان شارنو از دوستی خودش و ثریا حرف می‌زند. او ثریا را هفت هشت سال است که می‌شناسد، چه از دوران تحصیلشان در دانشگاه قبل از ازدواج، و چه این یک سال اخیر که ثریا برگشته بود. او ثریا را واقعاً دوست دارد.

می‌گویم: «از روز تصادفش برایم تعریف کنید... آن روز اینجا بود؟» کریستیان شارنو آهی می‌کشد. «اوه، بله، ثریا اینجا بود. از اینجا می‌رفت. یکشنبه بود. ما روست بیف داشتیم. با ملاد روسی، با سیب زمینی الگراتو، و بستنی. بعد از ناهار با بچه‌ها بازی کرد. فیلیپ تلویزیون تماشا می‌کرد - یک مسابقه فوتبال بود. بعد ثریا و من نشستیم حرف زدیم. همین جا. او روی همین صندلی نشسته بود که حالا شما نشستید. گفت آن شب می‌خواهد با مادرش صحبت کند. گفت می‌خواهد جدی صحبت کند و اجازه بگیرد که از راه زمینی به ایران برگردد. می‌دانید فرودگاههای ایران بسته شده بود.»

«بله.»

«او می‌خواست برگردد. آن روزهای آخر زیاد به اینجا می‌آمد، تقریباً تمام اثاثش را جمع کرده بود. طلاهایش را که از مدتها پیش آورده بود اینجا پهلوی من گذارده بود. چون در خوابگاه دله دزدی زیاد می‌شد، امنیت نداشت.»

«ساعت چند از اینجا رفت؟»

«خیلی زود. ساعت چهار. هنوز هوا روشن بود. دوست داشت بسا دوچرخه سفر کند. اما خیلی محتاط بود.»

«ناخوش نبود؟»

«نه، نه! مطلقاً نه.»

«تب؟ سردرد؟»

«نه، نه، نه. مطلقاً در سلامتی کامل و عالی. اگر کوچکترین چیزی بود من نمی‌گذاشتم با دوچرخه برود. اصلاً هرگز کوچکترین سایه شکی از ناراحتی نبود. در حقیقت قبل از اینکه برود پنج دقیقه‌ای به بچه‌ها سواری داد و خندید.»

«بعد چی؟»

«بعد با خوشحالی خدا حافظی کرد و سوار شد و یواش یواش رفت. بعد از اینکه او رفت باران کم‌کم شروع شد.»

«به شما ساعت چند خبر دادند؟»

«ساعت نه و ربع کم... نه. تقصیر او نبود. تقصیر هیچ راننده‌ای هم

نبوده. فکر نمی‌کنم. تقصیر هیچ کس نیست.»

فیلیپ شارنو می‌گوید: «س پیچ يك جاده بسادگی سر می‌خورد و

می‌رود.»

«لابد.»

«C'est la vie! زندگی این است.»

«نمی‌دانم. منصفانه نیست.»

«نه، مطلقاً منصفانه نیست. اما گاهی مهربانها این جور می‌نشینند.»

«لابد.»

حدود نه شارنو مرا به ایستگاه مترو سن رمی می‌آورد، و من تنها به پاریس برمی‌گردم. از جیبه لایلا آزاده دیگر خبری نیست. یادداشتی را که برای او نوشته‌ام پس می‌گیرم و پاره می‌کنم و بعد بسا آسانسور می‌روم بالا.

بموقع برای اخبار نیمه شب از رادیو تهران می‌رسم، اما جز گزارشهای بد چیزی نیست. «قوای متجاوز صدام حسین علقی» حالا حتی دزفول و اهواز را در محاصره گرفته‌اند و مردم در شهرها بی‌پناه کشته می‌شوند. یا هزاران هزار آواره خانمان خود را ترك می‌کنند. (معمولاً پس از اخبار ایران، من اخبار خبرگزاریهای فرانسه و انگلستان را می‌گیرم و با ترکیب و گاهی تناقض آنها سایه‌ای از حقایق معلوم می‌شود.) فرمانده

کل قوای ایران ابوالحسن بنی‌صدر در مصاحبه‌ای گفته است تا او زنده است بمشئون عراق نخواهند توانست دزفول را که شاه‌رگ حیات اقتصادی و نفت داخل کشور است بگیرند! می‌گویند تا آخرین قطره خون در خوزستان مبارزه خواهد کرد!

بعد از اخبار ایران به اخبار خبرگزاریهای خارجی هم گوش می‌کنم که کم و بیش نظیر همین خبرها را می‌دهند، منتها وحشتناکتر برای ایران. بنی‌صدر در مصاحبه‌اش یا بی‌بی‌سی تمام تقصیرها را به گردن دیگران می‌اندازد و «روزهای بدی» را برای ملت ایران پیش‌بینی می‌کند! پلکهایم که سنگین می‌شود سعی می‌کنم به ثریا فکر کنم و به آن روز بعد از ظهر بارانی که با دوچرخه از سن رمی می‌خواست بیاید به اتاقش در سیتة یونیورسیتة. اما نمی‌توانم کدخدایك روز مردم ده را دور خودش جمع می‌کند و می‌گوید آی مردم يك خبر خوب براتون دارم و يك خبر بد. اول خبر بد این که امسال زمستان ما جز تا پاله گاو و خر چیزی نداریم. اما خبر خوب این که امسال تا بخواهید تاپانه داریم.

برعکس امیدواریهای اولیه، طی هفته سوم ماه دسامبر نتیجه عمل دیالیز و دوسه بار الکتروآنسفالوگرافی و آزمایشها و گرافهای SSR روزانه از مغز لریا امیدوار کننده نیست. تجویز داروها و سایر کارهای سروتراپی و آنالیز آزمایشها ادامه دارد، اگر چه دکتر مارتن و دو دکتر دیگری که او را معالجه می‌کنند مایوس نیستند. من يك چك ده هزار فرانکی دیگر به صندوق بیمارستان به مسیو ماکادام پرداخت می‌کنم اما هنوز صد و سی و نه هزار فرانك دیگر تا این تاریخ بدهکاریم. البته یشر دوستی و روحیه مسیحیت هرگز اجازه نمی‌دهد يك بیمار در حال اقامت را از بیمارستان بیرون بیندازند. ناگفته نماند که فرم ضمانتنامه مسیو و مادام شارنو در دفتر حسابداری بیمارستان خوابیده است. و شارنوها هم اسباب و اثاث و طلاهای لریا را نزد دارند.

در هتل پالما من به اتاق باز هم کوچک‌تر و ارزان‌تری - اتاقی با منظره - در طبقه آخر زیر شیروانی نقل مکان می‌کنم. اتاق تازه‌ام هنوز حمام خصوصی دارد و خیلی از کیوسك تلفن بزرگتر است. بالکن کوچک نیمدایره قشنگی هم دارد که رو به باغ کلیسا و قبرستان کوچکش باز می‌شود و ید نیست. اگر دلشان بگیرد می‌توانید توی بالکن بنشینید و یخ ببندید.

از ایران هنوز میل خبرهای بد جاری است. پیشروی عراقیها در خاک ایران متوقف شده اما «قوای صدامیان کافر» پس از گرفتن قصر شیرین و نفت شهر و چند شهر مرزی دیگر در غرب و بسیاری از شهرهای مرزی باختران و ایلام و خوزستان و از جمله تمام خرمشهر، اکنون مواضع خود را تثبیت کرده‌اند. پس از مایوس شدن از تسخیر آبادان، آنها اکنون به گلوله باران و بمباران سیستماتیک آن از شمال و جنوب و غرب ادامه می‌دهند. دولت ایران که ظاهراً در مضیقه ارزی شدیدی برای تأمین پرداختهای مخارج جنگ است این روزها با میانجیگری دولت الجزایر سرگرم مذاکرات برای ترخیص سپرده‌های ارزی خود از راه آزاد سازی گروگانهای «لانه جاسوسی» است.

من لیلا آزاده را در ده روز آخر ماه دسامبر و عید نوئل نمی‌بینم چون با برادر جوانترش که دکتر فلسفه است و نامزد برادرش که دختر یک استاد دانشگاه است به مارس می‌رفته‌اند. شب قبل از رفتنش، لیلا برای ملاقات لوی پامان به بیمارستان می‌آید. بعدمراپه اصرار برای صرف شام به منزلش در پورت دیتالی دعوت می‌کند. راستش نمی‌خواهم با او بروم - نمی‌خواهم با او تنها باشم. خودش هم لابد حس می‌کند، اما می‌گوید آن شب پدرش در پاریس است، پیش او است، مگر من نمی‌خواهم با پدرش ملاقات کنم و آشنا شوم؟ وقتی او این حرفها را می‌زند ما جلوی در بیمارستان کنار این ایستگاه تاکسی ایستادیم.

«فکر کردم پدرت مارس می‌آید و اونجا هست...»

«آره، مارس می‌آید و اونجا هست. اما برای «چک آپ» پزشکی هر شش ماهه‌اش

آمده پاریس.»

«صحیح.»

«صحیح... فردا هم قراره همه بریم مارس و اونجاها... و من دیگه

نمی‌بینمت تا بعد از ژانویه.»

«خوب پس تازه چه خبر! ابوی حالشان چطور است؟»

«اذیت نکن. سیای یا نه! من به پاپا قول دادم ترو بیرم ببینه. خیلی

از تو براش حرف زد.»

«از من؟»

«از این جلال آریان... عشق با وفای گذشته من. که تازه از ایران

آمده... خیلی چیزها گفته.»

«همه‌ش بد - انشاءالله.»

«همه‌ش خوب.»

«باشه، یه خورده دیگم دستمو بپیچون.»

«امشب شب یلدام هست... بلندترین شب سال.»

«خوب...»

«میشینیم شب چره می‌خوریم، تخمه می‌شکنیم، رنگینک می‌لبونیم، و گپ می‌زنیم. پاپا این سنتها رو خیلی دوست داره.»  
از پسالای عینکم نگاهش می‌کنم. از آن نگاهها که خالی است ولی می‌توانید هر چیزی توش بریزید.

«بیا، چقدر نازی شدی!»

«حوصله ندارم.» بر می‌گردم بطرف پنجره اتاق ثریا نگاه می‌کنم.  
«دیدیش که، دیدی که چه وضعی داره.»

«آره، دیدمش. دلم هم کباب شد. طفلکی! اما بیا بریم. سرت گرم میشه. قرص و دواهای خودت را که باید شب بخوری آوردی؟»

دست روی جیبم می‌گذارم که هست.

«بیا، میخوام یه چیزی نشونت بدم.»

«پس بریم!»

می‌خندد: «نمی‌پرسی چی؟»

«هر چی باشه از تخمه و رنگینک لاسب بهتره.»

با تاکسی به پوردهیتالی می‌آییم. آپارتمان لایلا به قول خودشان يك دوپلکس در یکی از این Bâtiment neuf هاست. ساختمانهای نوساز. آپارتمان شامل يك نیم طبقه هال و غذاخوری، بودوار است، بعد نیم طبقه دیگر با پله‌های شیک می‌آید پایین و به اتاقهای خواب و غیره... در داخل آپارتمان انگار يك میلیون گلدان و گیاههای تزئینی پراکنده است که از زمین و در و دیوار و پنجره بالا می‌رود، یا از سقف آویزان است - که مستخدمه فرانسوی پیر لایلا، ژنه‌ویو، از آنها مراقبت می‌کند. و امشب است که من با جناب دکتر آزاده ملاقات می‌کنم. توی تاکسی لایلا به من هشدار می‌دهد که پدرش در اثر بیماری حنجره و تارهای صوتی، صدایش را از دست داده، و از «سینته سایزر» صدای مصنوعی استفاده می‌کند، بنابراین مواظب باش، او نباید زیاد حرف بزند.

اما استاد دکتر عبدالملی آزاده مردی بلند قامت، خوش سیما، بسیار متشخص و دیپلمات نماست، با سبیل و ابروهایی عین پروس سفید، و موهای پر پشت سفید و مجعد، عین نیم‌کیلو پنبه هیدروفیل. عینک طینی

قاب سیاه دارد با شیشه‌های ضخیمی که ما آن وقتها به آن می‌گفتمیم ته استکانی. استاد عادتاً سرش را به يك طرف كج و شق نگه می‌دارد، و دست دادنش شل و تقریباً خنثی است که لابد نتیجه سالهای خدمتش در دانشگاهها و در بخش فرهنگی وزارت امور خارجه است. در دست چپش هم يك «ویس سینته سائزر» نو آمریکایی دارد. دستگاه تولید صوت، با ماسوره ارتعاشی‌اش که از فلز نازکی ساخته شده، در محفظه باریک کوچک و شیک و قشنگی قرار دارد، و استاد آن را از بیرون روی نای خود می‌گذارد و صدایش، از آن بیرون می‌آید. تئ دیگر سیم به داخل یکی از جیبهای جلیقه‌اش می‌رود که لابد بقیه دستگاه و باطری و ژنراتور در آن نهفته است. صدایی که از آمپلی فایر کوچک «سینته سائزر» در می‌آید، صدایی صاف ولی موج‌دار و متالیک است که به تن صدای او حالت صدای خوشگل «ارتو - دی‌تو» در فیلم «جنگ ستارگان» را می‌دهد. استاد روی جلیقه، پیراهن یقه‌آهاری و کراوات، چیزی شبیه عبای شیک، یا کیمونوی شرقی هم پوشیده که به او بیشتر شکل و شمایل موجودات معنوی و فوق‌العاده را می‌دهد. او بسیار متواضع و با اتیکت است، و پس از دست دادن و سلام و احوالپرسی، بهترین مبلهای اتاق را به من تعارف می‌کند - که لابد من که با سکتة مغزی و پای مجروح از آبادان آمده بودم، اگر قرار باشد امشب اینجا سقط شوم در جای نرمی این کار را بکنم.

ما دور يك ميز گرد شیک از سنگ مرمر سفید و کریستال آبی، روی میلمانی از چرم سیاه می‌نشینیم. روی ميز خاتمکاری نفیس دیگری در کنار دیوار، ولی نه چندان دور، چند ظرف چینی و کریستال از آجیل ایرانی، هندوانه و خربزه، رنگینک، تخمه هندوانه بو داده گلپر دار، باقلوای یزدی، شیرینی برنجی، و یکی دو صراحی شراب است که باید بساط شب یلدا باشد. لیلا مرا به پدرش معرفی می‌کند، و دلیل آمدن مرا به فرانسه و این که ما سر شب کجا بودیم و به ملاقات چه کسی رفته بودیم، همه چیز را انگار دوباره تعریف می‌کند. پیرمرد حرفها را بدقت گوش می‌دهد. در حالی که سرش به يك طرف مایل است، چشمانش پایین است، فقط گهگاهی مرا نگاه می‌کند. بعد «سینته سائزر» صدا را کنار حنجره‌اش می‌گذارد. و می‌گوید: «کاش بنده هم مثل شما جوانتر بودم، جربزه داشتم و می‌توانستم در ایران باشم و در این فعالیتها شرکت کنم. اسم ایران حتی نبض مرا تندتر می‌کند.» صدای سواج



الکترونیکی که از او ساطع می‌شود یا حرفهایی که می‌زند نمی‌خوانند.  
 «ما کوچکیم...»

«واحدی مراغه‌ای می‌گوید مستیم و مستی ما از جام عشق باشد وین نام اگر بر آرم از نام عشق باشد.../روزی که کشته کردم در آستانه عشق/ تاریخ اولینم ایام عشق باشد... عشق به وطن و مام وطن و منتهای وطن عزیزترین عشق‌هاست.»

«درباره بنده که حرف نمی‌زنید، پدر؟»

«شما در آبادان بودید - و آنجا جنگه.»

«من برحسب تصادف آنجا بودم.»

«شکسته نفسی نفرمایید...»

حتی از لفظ شکسته نفسی بدم می‌آمد...

«بنده یک کارمند ساده بودم، در بیمارستان... فوقش یک ناظر.»

«برای همین است که در ایران ماندید؟»

«من در ایران نماندم... من در ایران بودم.»

«اجازه بدید یک امشب عزیز را به صورت بحث و جدال سعدی با مدمی شروع نکنیم. لایلا برای شما خیلی ارج قائل است. خیلی از شما تعریف کرده.»

«لایلا خانم طبع خیال‌پرور و خیال‌انگیزی دارند.»

«آن که بله صد البته.»

لایلا می‌گوید: «پاپا، به حرفهای جلال گوش نکنید. اگر بیشتر اصرار

کنید او حتی انکار می‌کند که اصلاً وجود دارد.»

استاد می‌گوید: «بله، می‌بینم. و چه حکمتی در این است، دخترم. مولانا

می‌فرماید: صورت از بی‌صورتی آید وجود/ همچنان کز آتشی زاده‌ست

دود.»

از صبح که ناشتا خورده‌ام تا حالا معده‌ام خالی است و به قارت و قورت

افتاده، و امیدوارم زودتر سر و کله شام پیدا شود. اما حالا تازه سر

و کله مستخدمه لایلا یا سینی قهوه و نوشیدنیها پیدا می‌شود: «پرنو»

برای لایلا. «آیریش کافی» برای استاد، و قهوه ساده برای من. هرکدام

در ظرفهای مخصوص خودش. لایلا ظاهراً دستورات لازم را داده است.

استاد آزاده جوانمردانه سعی می‌کند به نجات من بیاید. «شاید آقای

آریان بی‌میل نباشند امشب یک فنجان «آیریش کافی» بزنند.» و لایلا

می‌گوید: «جلال در پرهیز دکتر است پاپا... باید معذور قبولش کنیم.»

و بطرف من نگاه می‌کنند.

من سکوت می‌کنم.

استاد می‌گوید: «می‌فهمم، پسرم...» بعد برای من توضیح می‌دهد که «آیریش‌کافی» یکی از نوشیدنی‌های سنتی ایرلندی‌هاست، و ایشان از بیست و پنج سال پیش که به اولین مأموریت خود به «دوبلین» رفت به آن عادت کسوده بود که ترکیب طبایع گرم و سرد بسیار *intéressant* داشت و به مزاج ایشان هم کاملاً *agréable* بود. ما امشب البته فارسی حرف می‌زنیم، ولی فارسی کلاسیک استاد آزاده با انواع و اقسام واژه‌های فرانسه و انگلیسی - که استاد در هر دو تبحر و تسلط کامل دارند، آمیخته است.

بعد می‌گوید: «و تعریف کنید ببینیم، آقای آریان، از قوم مهاجر ساکن پاریس کسان دیگری را هم جز لایلا دیده‌اید؟»  
«بله، ولی فقط سه چهار نفری را.»

لایلا می‌گوید: «جلال عملاً توی بیمارستان وال دوگراس بیتسوته کرده.» دو بشقاب آجیل و رنگینک برای من ریخته که جلویم می‌گذارد.  
استاد می‌گوید: «به هر حال اینجا خیلی زیادند.»  
«بله، زیادند.»

«نظرتان چیست، آقای آریان؟ بفرمایید هله‌هوله شب یلدا میل کنید.»  
می‌گویم: «به قول یکی از دانشجوها که بنده دیدم - از همه تیپ و قماشی هستند.»

«بله - از همه تیپ و قماشی هستند... و خدا می‌داند که در ایران ما بطور سنت، همیشه از هر تیپ و قماشی داشته‌ایم، و همه هم بطور سنت دست به مهاجرت و بیلاق قشلاقشان خوب است.»

لایلا می‌گوید: «نه همه‌شون، پاپا.»

بشقاب آجیل را برمی‌دارم و با پسته و بادام شروع می‌کنم.  
«البته نه... و مقصود من از مهاجرت و بیلاق قشلاق فقط پیدا کردن چراگاه برای گوسفند و اسب و جامعه بدوی آریایی نیست... بلکه مقصودم ضرورت‌های سیاسی و اجتماعی و حیاتی تمدن ما است، که به صورت مهاجرت و کوچ در تمام طول تاریخ، حتی از زمان پیش از اشکانیان بوده، و هست...»

لایلا می‌گوید: «برای پولدارها البته، پاپا!» و بعد گیلانش را می‌گذارد، بلند می‌شود و در یکی از اتاق‌های نیم‌طبقه پایین ناپدید می‌شود. قامت

کشنگش را هنگام راه رفتن نگاه می‌کنم، اما نه باچندان ولعی که پدرش چیزی توی کله‌م ول کند.

استاد آزاده حرف دخترش را، که لایذ يك عناد و تضاد قدیمی است، نشنیده می‌گیرد. بعد رو به من با حالت خصوصی‌تری می‌گوید: «مرض شود، پروفیسور اومستد در کتاب تاریخ شاهنشاهی هخامنشی برای ما نمونه‌هایی را ذکر می‌کند که حتی در دوره اشکانیان افسراد، و حتی گاهی رده‌هایی از قوم ایرانیان به علت فشار، و به مقتضای تحولات سیاسی و اجتماعی خان و مان خود را ترك می‌کردند و به هرب، یا به شرق مهاجرت می‌کرده‌اند. مقصود از شرق آن زمان البته شهرهای افغانستان فعلی و هندوستان، و مقصود از غرب بین‌النهرین و شام و انطاکیه است.» به سوی من نگاه می‌کند و انگار تأیید می‌خواهد.

«بله... پروفیسور اومستد.»

«پس از استیلای اعراب به سرزمینهای ایران نیز موبدان زرتشتی والا و طبقه بالای جامعه دسته دسته به هندوستان مهاجرت کردند، چه از راه زمین، و چه از راه دریا از طریق دریای فارس و دریای عمان، و بیشترشان در گوجرات هند نزدیک بمبئی بزرگترین مرکز پارسیان را بنا نهادند.»

برای کسی که حنجره و تارهای صوتی‌اش را از دست داده، استاد ماشاالله خوب داد سخن بی‌دهد. من به خودم می‌گویم به‌به شب یلدای سنتی‌هم هست، همه چیز کامل است.

قبل از حرکت از تهران به مجلس ختم آقای جلیلی از اقوام شوهر فرنگیس رفته بودم - که در اثر سرطان معده و پانکراس مرده بود. (مردم ایران در این دوره هنوز ضمناً با سرطان معده و پانکراس و غیره و ذلك هم می‌مردند.) در مسجد تکیه دهاغخانه بغل دست دوست و هم‌محلای قدیمی‌ام بهرام آذری می‌نشینم، فاتحه‌ای می‌خوانم. زنانه سوا است. این صحنه هم کامل است. در قسمت مردانه ما همه دور تا دور دیوار شبستان خواب‌آلود چهارزانو نشستیم. کفشها جفت جفت بیرون در قطارند. صاحبان عزا جلوی در ایستاده‌اند. ملت تك تك یا چندتا چندتا می‌آیند با صاحبان عزا دست می‌دهند، تسلیت می‌گویند، کفشها را تحویل می‌دهند، می‌آیند سلام و علیک‌کنان، دست روی سینه نیم‌چه تعظیم‌کنان، می‌روند گوشه‌ای می‌نشینند. خادم مسجد می‌آید سی‌پاره به دستمان می‌دهد. آن را می‌بوسیم و به‌پیشانی می‌گذاریم و بعد می‌خوانیم. همه

چای قندپهلوی می‌خوریم. همه اشنو ویژه می‌کشیم. آقا بالای منبر وعظ می‌کند. بلندگو گاهی خرخر می‌کند. من صورتهای آشنا را از گذشته‌ها و از فک و فامیل و از اهل محل می‌بینم که تیلیک تیلیک می‌آیند. بهرام آذری برایم توضیح می‌دهد که فلان کس کیست، و بهمان کس حالا چکاره است. آن که چای می‌دهد خواهرزاده مرحوم جلیلی است که سال سوم دانشگاه علم و صنعت بود حالا تاکسی زیرپاش است. آن مو سفیده دکتر ترابزاده است که یازخرید شده و بیکار است. آن جوراب پاره‌هه محمد آقا جوادی است که قاضی دادگستری بود حالا معاملات ملکی دارد. آن کراواتی به سعود حسینی است که توی کمپیوتر سازمان برنامه بود حالا ویدئو قاقچاق می‌فروشد. خادم با ناله داد می‌زند «فاتحه» همه فاتحه می‌خوانیم.

استاد آزاده می‌گوید: «عرض شود ناصر خسرو نیز که قسمت بیشتر عمر خود را در کسب فضائل و در خدمت امراء و در لُهو و لُعب و کسب مال و جاه گذراند، وقتی مورد غضب قرار گرفت، جلای وطن نمود، و مدتی در ترکستان و سند و هند گذراتید، و با ارباب ادیبان مختلف معاشرت و مباحثت نمود... در *جوامع التواریخ* و در کتاب *دبستان المذاهب* آمده است که او از آنجا نیز به یمکان پناه برد، بیست سال آخر عمر خود را در آن سامان زیست... بعد شیخ فریدالدین عطار را هم داریم که اگرچه تمام سالهای جوانی‌اش را در شادیاخ به عطاری مشغول بود - البته عطار نه به معنای فروشندهٔ عطر و ادویه بل به معنای داروفروش و داروساز - در اواخر عمر که دلش از سختی و تلخی روزگار در موطن خود گرفت به سفر بین‌النهرین رفت و سالها در بغداد در خدمت *سجدالدین یقداوی* زیست. خود حکیم ابوالقاسم فردوسی نیز که البته مسبوقید پس از پایان کار *شاهنامه*، چون سلسلهٔ سامانیان به دست ترکمنها از پا درآمده بود به غرب ایران و به سلاطین آل بویه روی برد، و از آنجا نیز به غزنین در افغانستان فعلی رفت و به دربار سلطان محمود روی آورد. اما در اینجا هم به علت عدم علاقهٔ محمود به عظمت کار فردوسی و حسادت برخی از شمراي کم‌مقدار درباری، فردوسی بالاخره به زادگاهش طوس بازگشت و سرانجام در وضع غم‌انگیزی درگذشت.»

از زیر چشم به درمی نگاه می‌کنم که لیلا پشت آن غیبت زده، اما اثری از او نیست. نمی‌دانم مشغول رتق و فتق امور شام است، یا دارد لباس عوض می‌کند، یا حمام می‌گیرد، یا چی.

«البته تاریخ به ما نشان داده که از این قبیل رویدادها در تمام معالک و جوامع بوده و هست، و حتی در ایران خودمان نیز عکس این رویدادها به وقوع پیوسته. پلوتارک، تاریخ‌نویس بزرگ به ما می‌گوید که به سال ۵۲۹ میلادی که امپراتور ژوستینین مکتب سقراط را در آتن بست و طرفداران آن را اسیر به سکوت داد، بازمانندگان اقلاتونیون از موطن خویش گریختند و به دربار خسرو اول انوشیروان پناهنده شدند.»

استاد، فنجان «آیریش کافی» تازه‌ای برای خودش می‌ریزد، و از شیخ سعدی شیرازی که به شام و حلب و بعلبک سفر کرده بود حرف می‌زند، و رسیده است به جایی که شیخ پس از بازگشت به وطن می‌نویسد: چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / پلنگان رها کرده خوی پلنگی... که من یسار مطرود و پسر عقب مانده‌اش ادریس در اتاقهای ته بساخ خانام در بریم می‌افتم که من به زور هم نمی‌توانستم آنها را از آبادان چند روزی حتی به آماجاری بفرستم. و یاد پیرمردی می‌افتم که روز حرکت از ترمینال غرب تهران در جاده کرج بالای پمپ‌بنزین تاکسی‌بار پیازش چپه شده بود و مانده بود که در این روزگار چه کند، ولی فکر جلای وطن در سر نمی‌پروراند.

بالا آمدن لیلا از پله‌های نیم‌طبقه پایین مرا به اتاق باز می‌گرداند، ولی به غیبت و انتظارش می‌ارزد. چون حالا لیلا لباس حریر نازکی به رنگ سیاه و سفید زیبایی پوشیده که ناگهان دوپلکس کلدانی در پسوردیتالی را تبدیل می‌کند به دژ هوش‌ربای افسانه‌های مثنوی.

لیلا اعلام می‌کند که شام ساعت ۹، و می‌گوید ژنه‌ویو و آشپزی که برای شب آورده‌اند قول داده‌اند که شاید هم زودتر حاضر شود. پیش از شام، حالا دکتر آزاده بلند می‌شود و به یکی از اتاقها می‌رود تا نماز بخواند - قسم می‌خورم، یعنی این چیزی است که لیلا به من گفت. هر شب قبل از شام، استاد اگر مشروب پشروب و چیزی خورده بود اول می‌رفت دست و دهانش را آب می‌کشید، بعد وضو می‌گرفت، و نماز مغرب و عشاءش را می‌خواند - خوب چون این هادتی است که پایا از زمان زندگی در خانه پدریش از شیراز به ارث برده است. به هر حال، غیبت نماز استاد امشب از یک ساعت هم بیشتر طول می‌کشد، شاید روی سجاده با خداوندگارش سر فرصت راز و نیاز می‌کرده، شاید هم چرتی زده باشد، هرچه باشد او بازنشسته یک رژیم یازنشسته است.

اما چیزی که لیلا می‌خواست به من نشان بدهد متأسفانه یک فیلم ویدئو

از آب درمی‌آید. وقتی به اتاق نشیمن برمی‌گردد يك كاست ویدئو با خودش می‌آورد و آن را در دستگاه ویدئو و تلویزیون می‌گذارد. این يك فیلم سینمایی امریکایی به زبان اصلی است، به نام «COMA» (اغما)؛ این را هم قسم می‌خورم. لیلا در عالم شاد و هیجان‌انگیزش حتماً خیال کرده دیدن این فیلم در این حال و اوضاع برای من به اصطلاح «جالب» خواهد بود. و می‌گوید خیلی زحمت کشیده تا يك نسخه این فیلم را برای امشب گیر آورده است.

اصل فیلم «کوما» از این داستانهای مریضخانه یازی است - جنایی و دلپره‌آور چرت‌وپرت امریکایی. و به اصطلاح تز دوز و کلک کاپیتالیستی دارد - که در آن رؤسای يك بیمارستان بزرگ، گهگاه یکی از بیماران بی‌کس و کار بخش حوادث و اورژانس را دستی دستی به «کوما» می‌فرستند در حالی که مریض بیهوده را رسماً فوت شده اعلام می‌کنند و به سردخانه مخصوص می‌فرستند و نکه می‌دارند، تا بعداً اجزای بدن او را، کلیه و چشم و غیره را، بفروشند... قبول دارم که يك قصه ابلهانه و مالیخولیایی و چرت بیشتر نیست. اما تشابه و تدامی آن با وضع ثریا چندان‌آور است و از وسطهای فیلم من خودم به حال دل‌پیچه و تهوع می‌افتم... طوری که حتی حضور لیلا هم تسکینی نمی‌تواند باشد. وقتی دکترها دارند مریض تازه‌ای را به «کوما» می‌فرستند من بلند می‌شوم، و به دستشویی مهاجرت می‌کنم. از ذکر صحنه درون دستشویی می‌گذرم، پنج دقیقه‌ای آنجا هستم و وقتی برمی‌گردم رنگ و رویم باید خیلی خوشگل بوده باشد.

لیلا می‌گوید: «خاک تو گورم... تقصیر من بود.»

«نه... چرا؟»

«این فیلم حالترو بهم‌زد.»

«چیزی نیست...»

«ترسیدم! رنگت مٹ گچ شده.»

«این وجاهت طبیعی منه!»

«نه‌هه!»

«میخوای چیزی برات بیارم؟»

«همین جا بشین... برام حرف بزن. بردندش توی سردخونه؟»

«گم‌شه. بذار هاموشش کنم.»

«باشه.»

«یه شیر قهوه؟»

«خوبه.»

«خاک بر سر من با این فیلم انتخاب کردیم. آخه بگو دختر خر... اینم فیلم شد برای این مرد بیچاره گذوشتی.»

«سس.س. سرگرمیه.»

بلند می‌شود و - جایی که پسر کرک دوگلاس دارد دنبال آدم بد‌های فیلم می‌دود و سردخانه لاشه‌های «کوماتوزه» را کشف می‌کند - فیلم ویدئو را قطع می‌کند. بعد شیر و قهوه داغی از آشپزخانه می‌آورد. «اول پاپا با وراجی از تاریخ و ادبیات درب و داغون کشور گل و بلبل حائو گرنت، بعدم من با چرندیات امریکاییها...»

«مگه حرفها رو می‌شنیدی؟»

«صدای پاپا بردش زیاده!»

می‌خندم و او هم با من می‌خندد.

«چطوری؟» دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد. پوستش در مقابل پوست من داغ و ملتهب است.

«خوبه، خوب.»

«فشارت چطوره؟»

«کدوم فشارم؟»

«... فشار خونت.»

«فکرش رو نکن.»

«چطور شد؟»

«هیچی یه خورده آتشفشانی کردم.»

شیر و قهوه را با سه چهارتا از قرص‌هام می‌خورم. احساس آرامشی به سینه و کله‌ام برمی‌گردد. لیلایک ویدئو از موسیقی ایرانی می‌گذارد. می‌گویند خواننده خوشگل این کنسرت از مشوقه‌های پاپاست. بعد می‌آید کنار من می‌نشیند. «سرت که درد نگرفت؟»

«نه - اما تنها چیزی که از اندروتم بیرون نیومد فکر می‌کنم لوزالمعدة زاپامم بود.»

«فکر نکردی داره باز اونجوری حالت بهم می‌خوره؟ stroke میشه؟»

«نه... اما یکی دو دقیقه سرم جویری گیج رفت که فکر کردم منم دارم

میرم تو کوما.»

«وقتی از اون دراومدی بیرون و رنگ و روت اونجوری بود، من

خودم داشتم می‌رفتم تو کوما!»

«طفلك... ترسوندمت.»

به چشمهای من نگاه می‌کنند.

برای اولین بار در تمام این سفر احساس می‌کنم به نقطه‌ای رسیده‌ام که زندگی خوب می‌توانست وجود داشته باشد. اما حالا این ژنه‌ویسو انچوچک هم باید وقتگیر بیاورد و بپاید بگوید شام حاضر است. دکتر آزاده هم بزودی به ما می‌پیوندد.

شام به ترتیب سرو، اوردوور مخلوط کنسرو اولیویه، سوپ قارچ، مرغ بریان، یک نوع خوراک تیسو، برنج سفید و خورش کاری است - با بوردوی سفید - «Château d' Yquem». به دنبالش دسر و میوه. سر شام دکتر آزاده زیاد حرف نمی‌زند، لابد بخاطر این که نمی‌تواند هم از قاشق و چنگال استفاده کند هم از «سینته سایزر» صدا. اول کسی تند تند غذا می‌خورد، بعد بقیه طول مدت شام را سر میز می‌ماند و «شاتودی‌کم» می‌نوشد و ناخنک می‌زند، و صحبت و ملامفت می‌کند - یعنی باز بلافاصله وارد مبحث مهاجرت ادبا و روشنفکران ایرانی در طول تاریخ کهن می‌شود. برای دیپلماتی که بیست و پنج سال کم و بیش در وزارت امور خارجه و سفارتخانه‌ها و دانشکده‌های علوم سیاسی کار کرده، تعجب‌آور است که امشب کوچکترین بحثی از گروگان‌گیری در تهران، که داغترین موضوعهای سیاسی این تاریخ در تمام جهان است، نمی‌کند. در دنیای خودش و در دنیای ادبای مهاجر ایران سپر می‌کند - یا اینجور وانمود می‌کند.

«... در تاریخ قرن اخیر ایران نیز با وجود آنکه اوضاع اندکی بهتر و جامعه از آزادی و ترقی نسبتاً بیشتری برخوردار بود، مهاجرت سیاستمداران روشنفکر و متفکران و نویسندگان و شعرا، مثل همیشه امری طبیعی بوده، حتی در میان روحانیون نیز که از نزدیکترین عناصر به توده‌های مردم ایران بودند مهاجرت و خودتبعید کردن مرسوم بوده. مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی به استانبول و پاریس آمد و با مرحوم عبده روزنامه **عروة الوثقی** را منتشر ساخت. در میان مهاجرین مقیم برلن نیز روزنامه **گاو** چاپ می‌شد و مرحوم تقی‌زاده و آقای جمال‌زاده در آن آثاری به چاپ می‌رساندند. آقای حسین کاظم‌زاده ایرانشهر نیز روزنامه **ایرانشهر** را داشت، و چند روزنامه دیگر هم بودند. امروز هم می‌دانید توی سر سنگ بزتید از درودیوار پاریس و لندن و نیویورک



و لوس آنجلس روزنامه‌های فارسی می‌ریزد.»

دکتر که کم‌کم سرش با «شاتودی‌که‌م» زیادی گرم شده حالا جفت آرواره‌هایش را — که تا حالا معلوم نبود دندانهای مصنوعی دارند — در دهانش حرکت می‌دهد، ذرات گوشت تیمبو و مرغ و برنج را از لایلای آنها پاک می‌کند، با انگشت درمی‌آورد و پرت می‌کند یک‌ور.

«...حتی در زمان معاصر خودمان هم ما شواهد و نمونه‌های بسیاری داریم که تقریباً تمام نویسندگان و متفکران و شاعران ما خودشان را بیرون کشیده‌اند چون سطح فکر جامعه با طبایع آنها سازگار نبوده، یا مفایرت داشته، یا در خارج از ایران برایشان مجال نفس‌کشیدن و خلق آثار بهتری بوده است. مشهورترین آنها البته مرحوم صادق هدایت است، و آقای محمدعلی جمال‌زاده را در سوئیس داریم. آقای بزرگ علوی را در آلمان داریم، آقای صادق چوبک را در لندن داریم، آقای عباس حکمت را در آکسفورد داریم، خانم مهشیدامیرشاهی را در پاریس داریم، و بسیاری از دیگران که با برچیده شدن دودمان پهلوی رفتند — همین دختر بزرگوار بنده‌رو هم اینجا —

لیلا حرف پدرش را قطع می‌کند که «پاپا، اولاً مرا با آنها قاطعی نکنید.»

«چرا نکنم؟ این واقعیتی است، دخترم.»

«ثانیاً فکر می‌کنم ما امشب سر آقای آریان را به اندازه کافی خوردیم.»

می‌گوید: «ابدأ... شب مطبوعی بوده.»

استاد آزاده می‌گوید: «چشم، اما اینها حقایقی بود.»

لیلا می‌گوید: «همچین‌هم معلوم نیست. اینها هرکدام به قول معروف دلائل معجون‌وار شخصی خودشون‌رو دارند که آمدند... و نمی‌شود تمام آنها را با یک تحلیل و تفسیر زیر یک چتر عمومیت داد، و نمی‌شود گفت همه به علت جور و ستم و مورد غضب قرار گرفتن هیئت حاکمه و محیط جامعه ایران جلای وطن کردند... وانگهی خیلی‌ها هم ماندند، و می‌مانند. علی‌اکبر دهخدا آنقدر در وطن، هر چا بود، ماند که با بی‌پولی و خفت حتی آب و برق خاننش را قطع کرده بودند...»

استاد آزاده حالا فقط می‌گوید: «چشم...» و با لبخند لیوان لیلا را

پر می‌کند. «چشم...» بعد سرش را تکان تکان می‌دهد، انگاری که به چیزهایی بس بزرگ و بربادرفته حسرت می‌خورد می‌گوید: «پلوتارک

جمله‌ای دارد درباره سقوط امپراتوری روم که *Sic transit gloria mundi* و آنچنان گذشت شکوه دنیا...» و گیلای را لاجرم، انگاری که

اینها نیز آخرین جرحه‌های «شاتودی‌که‌م» دنیا است می‌رود یالا. بعد می‌گوید: «عرض شود عماد خراسانی می‌فرماید:

دلم دیوانه شد... دیوانه، دیوانه

دگر از خویشتن بیگانه‌ام، بیگانه، بیگانه»

بعد به من چشمک می‌زند. من نمی‌توانم بفهمم آخر شبی مقصودش از این بیت و از این چشمک چیست. ولی اهمیت ندارد. لابد خود استاد هم حالا مطمئن نیست. یا لابد تصور می‌کند - یعنی لیلا او را به این تصور کشانده که من و لیلا پس از سالها، در پاریس بهم رسیده‌ایم... و در رحمت چهارتاق به رویمان باز شده... ما حالا داریم رنگینک یا یک جور بستنی آناناس می‌خوریم. و استاد به عنوان Nightcap یک نوع کنیاک به ژنه ویو دستور می‌دهد، و آن طور که ژنه ویو آن را ته یک لیوان روی یک سینی طلایی می‌آورد، من حدس می‌زنم باید آن را مستقیماً از گاو-صندوقهای بانک مرکزی فرانسه خارج کرده باشد. دکتر جام را بسوی دخترش بلند می‌کند: «جام زندگی را باید لیالب نوشید، فرزندانم.

خوشا حال و خوشا وقت دو مفتون و دو دل‌داه

که غیر از عشقشان گیتی بود - افسانه، افسانه.»

لیلا می‌گوید: «پاپا خیلی سانتی‌مانتال نشید، لطفاً.»

«چشم...»

«و یادتون نره قبل از خواب یک زنگ بزنید به مادر، منتظره. و قراره صبح زودترک حرکت کنیم.»

«چشم، چشم.»

بعد استاد اشاره به موسیقی ویدئو می‌کند و می‌گوید: «بنده این آهنگ را دوست دارم... سونات لطیثیه.»

خواننده مهاجر حالا دارد یک آهنگ آبکی را با سوز و گداز درباره ایران می‌خواند. اسمش یادم نیست موسیک یا موسا یا موسک است - هفت قلم توالنت کرده، با لباس دکولته. آهنگساز و ترانه‌سرا هم انگار یک جفت مهاجر هستند. برگردان تصنیف می‌گوید:

آسمون هر جا بری به رنگیه

اما آسمون دل وا نمیشه

نبض من برای ایران می‌زنه

اشک من مرثیه قلب منه

هالالای لالای هالالای...

دکتر آزاده که حالا لیوان در دست هی چرتش می‌برد و می‌پرد با انگشتمای یک دستش ینرمی روی میز ضرب گرفته و می‌گوید: «بخوان خانم، بخوان خانم لاشنگ... تا صبح شب یلدا بخوان.

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است  
تو شمع فروزنده و گیتی شب یلداست.»

حدود یازده و نیم است که اجازه مرخصی می‌خواهم ولی روی هم رفته شب خوبی است، چون لیلا هست، و بخصوص آخرهای شب.

لیلا خودش مرا حدود نیمه شب به هتل می‌آورد اما نمی‌آید تو. می‌خواهند صبح زود همراه برادرش و نامزد برادرش زودترک حرکت کنند بطرف مازنی.

و من به اندازه کافی نوشدارو از او دارم که مرا تا ژانویه برساند.

طی آن هفته پیش از عید نوئل من دو سه بار هم نادر پارسی را می بینم - مواقمی که می تواند از دست زن و خواهرزانش فرار کند. او هم يك بار یا من به بیمارستان به دیدن ثریا می آید، اما شکر خدا مرا به منزلش دعوت نمی کند. دنیای او یا دنیای اشرافی و چسان فسان استاد دکتر آزاده فرق دارد. به قول احمد صفوی، دارودسته نادر پارسی آن سال در پاریس دسته غمناکی هستند.

به هرحال دارودسته کافه ریویرا سر خیابان قوام السلطنه یا دارودسته تیمسار قائم مقامی فرد و دکتر مجیدی و سرهنگ جواد علوی و دکتر قاسم خطیبی و دکتر کاظم مکارمی و فرهاد بیگری که فراریهای سیاسی یا دزدی یا فراماسونری بودند هم، فرق دارد. آنها عشق و خوشی شان را می کردند و بعد غیبتشان می زد. یا برعکس، اینها نمی نشستند شعر و قصه بنویسند و ناله کنند و باطن شوریده و وامانده خودشان را لو بدهند. آنها زدوپیندهای سیاسی داشتند. کسانی بودند که آخر شب سر و کله شان در خانه متعلق به سران رژیم سابق پیدا می شد. کنار منتقل. امثال نادر پارسی و دکتر اردکان و ویسی و هما علائی هم ممکن بود گهگاه سر و کله شان پای منقل پیدا شود اما این بیشتر بخاطر سروسات بود نه برای هدفهای جدی تر. شبی که لیلا آزاده و من به منزل قرن هیجدهمی تیمسار

دکتر قائم مقامی فرد رفتیم و تیمسار از لیلا آزاده دلبری می‌کرد، از طبقه بالای خانه عظیم سر و صداهایی می‌آمد شاید یک گروهان جاسوس و مزدور مشغول عملیات بودند - لاید چندتایی هم از دارودسته سر جیمس - مانسون، و احتمالاً خود جیمس مانسون.



هفته آخر دسامبر است و من هنوز مسأله پول برای بیمارستان را حل نکرده‌ام، چون فکر می‌کنم حالا اولاً نمی‌خواهم به هیچ وجه پول فرنگیس را از ایران بیرون کنم و در چنگ این مفتخورها بیندازم، و دیگر اینکه اقداماتی اداری از طریق دفتر دانشگاه و دفتر بیمارستان کرده‌ام که اگر درست شود مخارج بیمارستان به عهده بیمه دولتی می‌افتد.

این روزها هوا خیلی سرد و همراه با باد و سوز است و شبها هرشب یخبندان. وقتی از بیمارستان بیرون می‌آیم خیلی پیاده روی می‌کنم و گاهی هم به کتابخانه شهرداری ناحیه سن سولپیس می‌روم. یک شب هم احمد صفوی به هتل می‌آید و مرا پیدا می‌کند. من احمد صفوی را یکی دو بار در سمینارهای شرکت نفت که برای سخنرانیهایی در دوره‌های مدیریت آمد دیده بودم. او - علاوه بر کارهای دیگرش - از مترجمین بسیار موفق سالهای اخیر است. همچنین از اصفهانیهایی زرنگ است و برعکس دارودسته پارسی یا دارودسته سیاستچینها، احمد صفوی برای خودش یک اروپایی-ایرانی مستقل مقیم آلمان است و هنوز به ایران رفت‌وآمد دارد و حقوق یازنشستگی‌اش را از دولت و حق تألیف تجدید چاپ کتابهایش را از ناشرین آثارش می‌گیرد.

اوایل بعد از ظهر روزی که صفوی می‌آید، اول تلفن می‌کند، می‌گوید دو سه روز قبلش از اشتوتگارت به پاریس آمده و از نادر پارسی شنیده است که من در پاریسم، و می‌گوید می‌خواهد بیاید مرا ببیند و عرض ارادت کند. وقتی می‌آید می‌بینم که خیلی شاد و خندان به نظر می‌رسد و می‌گوید اشتوتگارت خیلی عالی است و مردمش خیلی با دیسیپلین‌اند و آدم حظ می‌کنند. مردم هامبورگ هم عالی‌اند، و بخصوص هوش، آدم از آب و هوای هامبورگ حظ می‌کند. اگر کسی آشغال ته‌میگار در پیاده‌روی اشتوتگارت بیندازد پلیس ورقه جریمه می‌دهد. و در

هامبورگ و اشتوتگارت فرش ایران بازار خیلی خوبی دارد و واقعا اینجاها است که مردم ارزش این هنر اصیل ایرانی را می‌فهمند. احمد صفوی از زندگی بطور کلی بسیار راضی است. خودش و زتش در اشتوتگارت یک ویلا دارند. می‌گویند دو هفته قبل از یکی از مسافرت‌های متعددش از ایران بازگشته است. در ایران با همه سختی و نابسامانی اوضاع عالی است. وضع از سابق خیلی خیلی بهتر است. نه مشروب‌خواری، نه بی‌حجابی، نه حیف و میلی‌های بیخودی. خلاصه اوضاع عالی است.

غروب است که قدم‌زنان با هم می‌آییم و در کافه‌ای توی سن میشل که پاتوق روزانه بعضی از مهاجرین ایرانی است و صفوی می‌شناسد می‌نشینیم. من قهوه اسپرسو می‌خورم، و احمد صفوی چای با لیمو، و می‌گوید هرگز لب به مشروب نمی‌زند. می‌گوید با خداوندگار خودش عهد بسته است که کبد صحیح و سالم تحویل عزرائیل بدهد.

می‌پرسم: «چطور شده عزرائیل عمل تعویض کبد لازم داره؟»

می‌خندد. «نه جناب آریان. شما هم که انگار تمام هوش و حواس و فکر و ذکرتان توی مرض و بیمارستان و عمل و عزرائیل و غیره است. دیگر بفرمایید، تازه چه خبر؟»

«سلامتی تان.»

«متشکرم.»

«... پس شما هم تازه از ایران آمده‌اید؟»

«و اوضاع خیلی هم خوبه؟»

«ظاهراً خوش گذشته!»

«اوضاع عالی، بیخودی همه نق می‌زنند.»

«و جنگ را چه جور توجیه می‌فرمایید؟»

«جنگ هم انشاءالله به همین زودیه‌سای زود تموم میشه. جنگ جنبه‌های مثبت هم زیاد داره. تحرك و انسجام میاره. عرق ملی رو به‌جوش میاره.»

«همه‌جای ایران تشریف بردید؟»

می‌گوید: «بله - بابا ما زادگاهمون اصفهان. از قدیم و ندیم گفته‌ن اصفهان نصف جهان. مگه میشه نرفت؟ چه آبی! آب اصفهان هنوز بهترین آب در جهان. به خدا. من هر وقت میرم اصفهان، هر درد و مرضی دور از جون شما با خودم ببرم، سه روز آب اصفهان تمام مزاج و جسم و روحم را تصفیه میکنه، جان شما.»

«یا اتوبوس آمدید؟»

«آره، بدم نبود.»

«سیاحتی است.»

«اما رسیدم ارزروم سوار هواپیما شدم.»

«مجبور بودید برگردید ایران - یا چی؟»

«بابا - نریم حقوق بازنشستگی را قطع نکنن. پدرمون در میاد! هزار جور بدبختی دیگه داریم. کلی اثاث و زندگی و ملک والدهم که دو سه سال پیش مرحوم شد هنوز توی اصفهان دست ورثه مانده، سرکشی لازم داره، ریشه‌های ما هنوز در ایرونه. شما چطور، جناب آریان.»

خلاصه‌ای از دلیل آمدنم را می‌گویم.

«شنیده‌م به پول احتیاج دارید؟»

می‌خندم: «بله - چه جورم!»

«بنده در خدمتگزاری حاضریم، که البته وظیفه بنده است.»

«متشکرم، جناب صفوی.»

«هرچقدر می‌خوای بگو، آریان جان، رك و راست و صادقانه. اگر ما در این دنیای وانفسا بهم نرسیم پس کی به داهمون برسه. انسانیت و وظیفه كمك به انسان شریف و هموطنی مانند تو به من حکم می‌کنه.

بخصوص که در این وضع حساس و ناراحتی ناپهنگام گیر کردی.»

«متشکرم، جناب صفوی. دیگر بیشتر از این خجالت ندید.»

«خجالت و رودریاستی چیه؟ شما پول احتیاج داری و بنده هم

یکشاهی صناری اینجا دارم، بردار. هر وقت داشتی در تهران به برادر

عیالم می‌دهی. نداشتی فدای سرتان.»

«به این سادگیها نیست.»

«از ساده هم ساده‌تره.»

«ما بچه مدرسه‌ای که نیستیم.»

«از بنده گفتن. وقتی جناب پارسی گفت شما اینجایی و به پول احتیاج

داری با کله آمدم.»

«متشکرم.»

«بنده وظیفه‌م بود. آمدم، دیدم، عرض ارادت کردم.»

«آدمم، دیدم، فتح کردم. این جمله را کی گفته؟»

«ژولیوس سزار گفته. اما گور بابای ژولیوس سزار. ما مخلص شما هم

هستیم. ما وظیفه‌مون رو انجام میدیم. بهمون قراگوزلو ماشین «ب ام و»

و اثاث آپارتمانش داشت برپاد فنا می‌رفت بنده خدا. من برایش درست کردم، در تهران به خواهرزاده‌ام فروخت من پولش را اینجا جرینگی گذاشتم کف دستش.»

«پولش را در تهران به شما پرداخت؟»

«یک شماره حساب دادم ریخت به حساب. والسلام نامه تمام. برای شما هم به همین سادگی. در حقیقت شما لطفی در حق ما می‌کنید. ما همیشه به مقداری ریال در تهران احتیاج می‌بریم داریم، تا ارز بچه‌ها را بفرستیم.»

«آقازاده‌ها اینجا تحصیل می‌کنند؟»

«در اشتوتگارت‌اند.»

«چه می‌خوانند؟»

«دو تا پسرهام یکی شون طلب می‌خوانه، یکی‌شون آرشیفتکی و دخترم اقتصاد می‌خوانه. باید نسل جوان را برای آینده ایران عزیز آماده کنیم.»

«حالا ماهی چقدر ارز می‌دهند؟»

«ماهی هزار دلار قرار است بدهند - اما اطوار در می‌آورند.»

صراحتگشتی حساب می‌کنم. ماهی هزار دلار برای هر کدام خارج می‌کند. و در عرض سال رقمی می‌شود. سی و شش هزار دلار در سال از بودجه کشور در حال جنگ... که می‌تواند در بانکهای آلمان یا دانمارک یا امریکا خوابانده شود یا بهره ۱۶/۵ درصد... امیدوارم صفوی که مرد خیلی تیز هوشی است این افکار مرا نخوانده باشد، اما او فوق‌العاده‌تر از هر چیزی است که من تصورش را می‌کنم.

می‌گوید: «وقتی بنده گفتم از وضع ایران خشنودم البته مقصودم نسل حاضر نیست. نسل حاضر ایران، بخصوص نسل جوان صدمه بسیار خواهد دید. اما به قول پاندیت جواهر لعل نهرو باید «به امکانات و تصورات آینده نظر داشت» ما هم مثل انقلاب هند بر علیه استعمار انگلستان، در ایران امروز کارهایی علیه استعمار جهانی و سلطه غرب انجام داده‌ایم. ما باید به دنیا نشان بدهیم و ثابت کنیم که در دنیا فقط دو نظریه یا دو بلوک شرق و غرب در مقابل هم وجود ندارد که در یک طرف کاپیتالیسم یا دموکراسی کاپیتالیستی و در طرف دیگر کمونیسم یا انقیاد کمونیستی باشد. راه سومی هم وجود دارد، بله. این سیستم برای ایران کار خواهد کرد. دولتی که از دو جانب بلوکهای فعلی بهترین تکنیکها را اقتباس کند ولی در صدد باشد که وابسته آنها نگردد و چیزی متناسب با تاریخ و فلسفه خود ارائه دهد. خوب شما چطور، شما موضع



عقیدتی بخصوصی دارید؟»

«اگر از من بپرسید چلوکباب بهتر است یا خوراک پای قورباغه، می‌گویم چلوکباب.»

«مطمئنم که مزاح می‌فرمائید.»

هر دو می‌زنجیم زیر خنده. صفوی می‌گوید: «مطمئن بودم.»

«زیاد مطمئن نباشید، جناب صفوی.»

می‌گوید: «فرش یا قالی چیزی با خودتان نیاوردید؟»

«نه - مگه می‌گذارند؟»

«چرا - يك تکه کوچک برای نماز می‌گذارند. من هروقت می‌آیم يك

تکه کوچک می‌آورم - برای نماز.»

«شما نماز خونید؟»

«نه، زرنگم!»

باز هر دو می‌خندیم. حتی در آبادان هم تمام آنهایی که باقی مانده بودند، یا به منطقه رفت و آمد داشتند. خالی از شیشه خرده نبودند. کسانی هم بودند که کارشان دزدی از خانه زندگی و هستی بحران زده‌های جنگ بود - یعنی خالی کردن یا دستبرد زدن به خانه‌ها یا دکانهای مردم که صاحبانشان از ترس فرار کرده بودند - و اینها اکثریت مردم شهر را تشکیل می‌دادند. موش خرماها از سوراخ راه آب می‌آمدند، خمپاره‌های سگهای صدام از هوا، و دزدها که ما اسمشان را گفتارها یا لاشخورهای جنگ گذاشته بودیم از در. حتی در دوران محاصره کامل جزیره و گلوله‌باران دائمی هم لاشخورهای جنگ وجود داشتند. گاهی با ساک دستی می‌آمدند، و اشیاء قیمتی، وسائل برقی کوچک، و دوربین و غیره را می‌بردند. گاهی با جیب می‌آمدند و قالی و قالیچه و تلویزیون می‌بردند. گاهی هم با کامیون می‌آمدند و خانه را جارو می‌کردند. این اواخر حتی کولرها را می‌کنند می‌بردند. يك آقای محمد رضا نیک‌فرجام در یریم غربی داشتیم که دو سه مرتبه از آبادان رفته و برگشته بود و برای انتقال تدریجی اثاثیه‌اش به شیراز چمدان و کارتن خالی می‌آورد. لاشخورهای جنگ آنقدر به خانه‌اش دستبرد زده بودند که نیک‌فرجام به درخانه‌اش کاغذ چسبانده بود و به اطلاع می‌رساند که «لطفاً: این خانه تا به حال دو مرتبه مورد دستبرد قرار گرفته و فقط وسائل سنگین از قبیل میز و صندلی و تختخواب باقی مانده!» حتی توی بیمارستان هم شایع بود که يك نفر در بخش امداد و اورژانس ساعت مچی، حلقه، انگشتر و

جیبهای کشته شدگان یا مجروحین را می‌زدند.  
 می‌پرسم: «شما پارسی را از کجاها می‌شناسید. شما که قبل از انقلاب  
 توی قصه و نمایش و فیلم و تلویزیون و اینها نبودید.»  
 «نه - من کلاهم اونجاها بیفته نمیرم وردارم. زن فعلی نادر پارسی  
 دختر دایی بنده‌س. عباس برزگر را اگر بشناسید شرکت وارداتی «برزگر»  
 را داشت. حالا امریکاست. اما خود پارسی هم خودمونیم آدم عوضی‌یه.»  
 «من از نادر بدی ندیده‌م.»

«صمیمی که هست، استعدادم داره اما گیج و منگه. یک زن فرانسوی  
 خوب داشت که دو سال پیش طلاقش داد. میدونید حالا میخواد خونه  
 اینجاش رو از چنگش درآره.»

«نمیدونم. شنیده‌م یه چیزهایی هست.»

«شما گرسنه نیستید؟ من معمولا ساعت هفت شام می‌خورم.»

من امشب کار بخصوصی ندارم، و قرار هم نیست برگردم بیمارستان.  
 می‌گویم: «در خدمتون هستم.»

«پس بفرمایید.»

در تقاطع سن میشل و سن ژرمن یک سلف سرویس بزرگ و خوب  
 است و ما به آنجا می‌رویم. من سالاد با سوپ قارچ بر می‌دارم با یک جور  
 خوراک اسپاگتی و پنیر با مرغ. احمد صفوی دو جور سالاد بر می‌دارد  
 و مرغ سوخاری با دو ظرف جداگانه سبزیجات و آب معدنی. غذای  
 اینجا همیشه خوب و مطبوع است و میزهای کنار پنجره هم خالی از لطف  
 نیست، و بخصوص دنگ و فنگ ب سرو بیای گارسن را ندارد -  
 فقط چای یا قهوه داغ که ژتون آن را می‌گیرید و پس از صرف غذا به  
 یکی از خدمتکارها می‌دهید و او برایتان می‌آورد. قبل از غذا قرصهاییم  
 را می‌خورم و احمد صفوی هم بطور کلی مصاحب مطبوعی است. مردی  
 جهان‌نیده است، با اطلاعات وسیعی در جنبه تاریخ عمومی جهان و بخصوص  
 ناسیونالیسم و ملت‌ها، خودش را نه فقط ملی بلکه ملی‌گرای جهانی  
 می‌داند. کتاب بزرگ ناسیونالیسم - مائده بزرگ تاریخ یکی از  
 ترجمه‌های مشهور جوانی او است که به دکتر محمد مصدق (در تبعید  
 سالهای آخر عمرش در احمدآباد) تقدیم کرده. شادروان دکتر محمد مصدق  
 به خط خود نامه‌ای برای احمد صفوی می‌نویسد که صفوی بعد از انقلاب  
 اسلامی که ملی‌ها اوایل جان و پر و بال گرفتند در چاپهای بعدی آن  
 کتاب، نامه مصدق را پشت جلد کتاب کلیشه می‌کند و کتاب چند بار

چاپ می‌شود. اما صفوی از زمان پیش از به قدرت رسیدن جبهه ملی در ایران تا کنون مقیم اشتوتگارت بوده و بیشتر کتابهایش را در آنجا ترجمه کرده است. اگر چه به قول خودش او تاکنون «تماس با خاک» و «احساس ملی و ایرانی» بودنش را حفظ کرده، اما نامیونالیسم را بیشتر از لحاظ تئوری بحث می‌کند تا اینکه واقعاً جزو ملت باشد، و خون و عرق و اشک ریخته باشد. اما همه چیز را خوب تجزیه و تحلیل می‌کند. و درباره همه چیز - از مکتب سوسیالیسم ملی پانندیت جواهر لعل نهرو گرفته تا خواص خرمالوهای باغ والده‌اش در اصفهان - اختلاط می‌کند. دایرةالمعارف بریتانیکای سیار و سرگرم کننده‌ای است. وقتی داریم قهوه می‌خوریم او مسأله را دوباره به کتاب و ادبیات در ایران می‌کشد. ولی مطلقاً معلوم است که در ایران بجز فردوسی و حافظ و خیام، دیگر هیچ کس نه تنها سرش به تنش نمی‌ارزد، بلکه نباید روی آن باقی بماند. او بخصوص از تیپ نادر پارسی و نقد و بحث و قصه نو و شعر نو و نمایشنامه نو نویسان و «اقتباس‌چیسها» کوک است.

بیرون کافه، شب سرد پاریس فرو نشسته است، ما پشت میز کوچک کافه گرم کنار پنجره مشرف به پیاده‌رو می‌نشینیم و قهوه می‌نوشیم. صفوی یکی از سیگارهای مرا قبول می‌کند. می‌گوید شبها آخر شب یک سیگار می‌کشد.

می‌پرسد: «جناب‌عالی کارهای نادر پارسی را خواندید؟»

«بعضیهاشون رو - سعی کردم!»

صفوی می‌خندد: «بنده که والله هر چی خوندم چیزی نفهمیدم. فرم و شکل وار دور - اما محتوا یخ دور. فرم ظاهر را از نویسنده‌های خارجی مثل ژان ژنه، مثل برتولت برشت، مثل ساموئل بکت اقتباس می‌کنند. اما از محتوا خبری یخ دور - چون یا خودشان نفهمیده‌اند، یا نتوانسته‌اند به خواننده ایرانی القاء کنند - چون خواننده ایرانی آمادگی و زمینه فکری‌اش را ندارد. موافق نیستید؟»

«آن عده‌شون که اینجا جمع‌اند ظاهراً خوشحال‌اند.»

«نه - باطناً هم غمگینند و هم غم‌انگیز... من اینهارا دیدم و تیپ آنها را هم می‌شناسم. نادر پارسی و بهمن قراگوزلو و دکتر کوهسار و ژیل و ارسته و بیژن کریمپور و سودابه برزگر و هژیر هومن و دکتر داریوش اردکان و اردشیر ویسی و غیره و غیره و غیره که شما می‌بینید، هسته مرکزی یک گروه از شعرا و نویسندگان و هنرمندان بعد از این فراری از انقلاب

اسلامی در فرانسه را تشکیل می‌دهند. گروههای دیگهای هم هستند. خدا میدونه چند تاشون هم در لندن‌اند. در امریکا که هیچی - اونجا اقیانوسی‌یه. انقلاب اسلامی ذوقشان را کور کرده! نمی‌توانند در ایران باشند و شمر نو و نمایشنامه‌نو بنویسند، می و معشوقه بپا باشند، و آنها برنامه‌های هنری در تلویزیون و در سالنهای فرهنگ و هنر اجرا کنند. اگر برگردند هم کسی کارشان ندازه، اما آنها اینجا مانده‌اند چون بساط شرب مدام آزاد دارند. می‌نشینند و می‌گویند ما تحت تعقیبیم و اگر پایمان به ایران برسد ما را در زندان اوین می‌گذارند سینۀ دیوار. بله، در ایران اگر از این اداها دربیآورند توی دهنشان می‌زنند، و باید توی صف شیر و مرغ و دستمال کاغذی آنقدر بایستند تا علف زیر پاشون سبز شه. بعضیهایشان که اینجا زیان بلدند، مثل داریوش اردکان، کتابی، مقاله‌ای، مجموعه‌ای به فرانسه درباره انقلاب سرهم کرده‌اند که به وسیله ناشرهای آوانگارد پاریس منتشر شده، اما بقیه‌شان همه خشکیده‌اند. نادر پارسی خودش می‌گفت رمان بزرگی در مایۀ انقلاب نوشته، یا داره می‌نویسه. می‌گفت اما وسطش گیر کرده، چون ناشر ندارد. یک شب که کله‌اش با کوروازیۀ زیاد گرم و سردرد - دلش باز شده بود این حرفها را زد. می‌گفت تپشهای خلاقه را نباید کور کرد - چون اینها «نفس زیر خون جاودانگی» است. می‌گفت نادر پارسی‌های امروز ایران بدبخت‌اند همانطور که فردوسی‌ها و منصور حلاج‌ها و فرخی یزدی‌ها بدبخت بودند. معذرت می‌خوام، اما تشبیهات و مقایسات مال خود اوست. می‌گفت من یک وقایع‌نگار معاصر ایران و رئالیست حقیقت‌گرای انقلاب کشورم هستم. نمی‌توانم خاموش بنشینم. من خودم را ملزم می‌بینم که بنویسم. می‌گفت اگر ننویسم، به وجدان خودم، به ایدئال خودم، به ملت و به کشورم خیانت کرده‌ام. می‌گفت فردوسی متعهد بود. ناصر خسرو قبادیانی متعهد بود. میرزاده عشقی متعهد بود. تروتسکی متعهد بود. خوزه مارتی متعهد بود. فرخی یزدی متعهد بود. مشفق کاظمی متعهد است. دکتر داریوش اردکان متعهد است. ما متعهدیم، اگر چه فعلا بدبختیم... اما بلافاصله بعد از این حرف پارسی به گارسن گفت یک دوئل کوروازیۀ دیگر برایش بیاورد، و با چنگال یک تکه از استیک فیله مینیون را با خردل دیون گذاشت دهانش. گارسن برایش کوروازیه را در لیوانی گرد و شکم‌کننده آورد، و نادر پارسی آن را به سلامتی خودمان و روزهای بهتر بالا رفت. بعد من گفتم جناب

پارسی ضمناً آن داستان مولوی را و سوراخ دعا را فراموش نفرمایید  
 ورد که در پاریس تیک است اما سوراخ دعا گم شده. پارسی خندید و  
 فکر کرد من این مثل را تنها مرجوع به کار دکتر اردکان آوردم و بنده  
 هم گذاشتم این مقوله بگذرد. البته در تمام تاریخ جهان از تمام کشورهای  
 جهان ناراضیها و مایوسان از رژیمهای مختلف به پاریس آمده‌اند، در  
 آینده هم خواهند آمد - به کشورهای دیگر هم پناه می‌برند. ولی پاریس  
 مامن سنتی و تاریخی ناراضیان تاریخ بشر است. خودمون هم داشتیم.  
 در آینده هم خواهیم داشت، اما نویسنده و اهل قلم ایرانی که هرگز پیام  
 جهانی نداشته جایش فقط در ایران است، نه در کافه دو لا سانکسیون...  
 موافق نیستید؟»

جوابش شاید به سادگی این است که: و نه در اشتوتگارت. اما می‌گویم:  
 «موافقم.» چون اولاً همان مفهوم را در بر دارد، و دیگر اینکه همانطور  
 که گفتیم او مصاحب مطبوعی است. بعد احساس می‌کنم می‌خواهد باز  
 دربارهٔ ارز حرف بزند، اما می‌پرسد:

«میل دارید فردا عصری برویم «موزهٔ ورسای»؟»

«بد نیست.»

«کاری که ندارید؟»

«من صبحها هر روز میرم بیمارستان.»

«پس میتونیم عصری برویم. بنده در معیتتان هستم. با قطار يك ساعت  
 راه است. بنده خودم خیلی وقته شاتو ورسای را ندیده‌ام. موافقتی؟»  
 «خواهش می‌کنم.»

وقتی قهوه و کیک تمام می‌شود بلند می‌شویم. احمد صفوی بدقت  
 شال گردن می‌اندازد، کلاهش را می‌گذارد سرش، آن را جلوی آینه میزان  
 می‌کند، پالتویش را می‌پوشد، و ما از تریا می‌آییم بیرون.

هوا سرد و خشک است، ولی چراغانی و شلوغی شبهای عید نوتل پاریس  
 را زنده نشان می‌دهد. تا ابتدای خیابان سن میشل که ایستگاه مترو است  
 قدم می‌زنیم.

«خوب خداحافظ تا فردا، جناب آریان.»

«بله - خداحافظ.»

«ساعت دو خوبه بیام هتل؟»

«خوبه.»

«امیدوارم خواهرزاده‌تون پهبودی حاصل کنند.»

«امیدوارم.»

«يك چیزی هم نذر کنید.»

«کردیم!»

«به امید خدا. میدونید جناب آریان، هرچه خدا بخواد همون میشه. بنده به این اعتقاد راسخ دارم.» بالاخره موضوع پول را به نحوی پیش می‌گشود. «مثلا اوایل سال ۵۷، سال انقلاب، ما يك کمپلکس آپارتمان نوی خیابان میرداماد در تهران داشتیم، يك روز انگار وحی‌یی از جانب خدا زد پس گردن من و گفت: صفوی بفروش این آپارتمانها را... همان روز من همه را یکجا فروختم هشت میلیون - اگر چه خیلی بیشتر می‌ارزید. پولش را يك میلیون دلار کردم آوردم اینجا... و گرنه برپاد رفته بود... بنابراین هرچی خدا بخواد همون میشه.»

«شب بخیر، آقای صفوی.»

«خدا نگه‌دار، جناب آریان.»

او وارد ایستگاه مترو می‌شود و من تنها می‌آیم لب رودخانه و مدت درازی قدم می‌زنم. بعد از خیابان بناپارت می‌آیم تا من سولپیس و مثل سبتلایان به پارائویا دور بیمارستان وال دوگراس طواف می‌کنم. از رو من ژاک بر می‌گردد توی سن میشل. نزدیک نه و نیم و وقت اخبار به هتل بر می‌گردد.



وقتی برای دوش گرفتن لغت می‌شوم يك جفت سوراخ نو در جورابهام ظهور کرده، و انگار یکی می‌زند پس گردنم که «آریان، بنده از دور این جورابهارا.» اما من جورابهارا می‌اندازم توی کیسه نایلون، که سومونژو برایم می‌دهد به لاندسری. من به سو مونژو اعتقاد دارم، که در این زمستان عجیب مظهر بسی فیضیاست.

حاشیه نخلستان بریم، توی جاده خرمشهر، از جلوی کلاتتری ۳ می‌آیم طرف فلکه الفی، تا از مطبوعات بین‌المللی حسن عرب کتاب بگیرم. اما پاسدارها راه را بسته‌اند - می‌گویند برگرد، برادر اینجا منطقه جنگی است. برمی‌گردم بیندازم از جاده پتروشیمی و دور پالایشگاه بزنم توی احمد آباد و بروم شهر، اما ناگهان صدایی از پشت کودکستان پروانه رو به آسمان بلند می‌شود، صدا مثل کشیدن و پاره کردن نوار اسکاچ غول آسا است. بعد صدای غرش انفجاری زمین را تکان می‌دهد. صدای ترکشهای خمسه خمسه که به هر طرف می‌خورد بلند می‌شود. بعد انفجار دیگری است و نوری می‌درخشد که سفید است و بعد سرخ و سیاه می‌شود. خودم را می‌اندازم توی جوی و نفسم در نمی‌آید. سرم را بلند می‌کنم ببینم ظاهراً سالم مانده‌ام، اما ادریس پسر مطرود را می‌بینم که آواز می‌خواند و می‌آید و سیگار وینستون می‌فروشد. آسمان از دود سیاه و غلیظی که از سوی پالایشگاه می‌آید به رنگهای قهوه‌ای و کبود می‌خورد و بوی مخلوطی از سولفور و باروت می‌آید. بطرف پسر مطرود داد می‌زنم و می‌خواهم جایی دراز بکشد، قایم شود، چون دارند منطقه را می‌زنند. بعد صدای هلیکوپتر موشک اندازی که پایین است و بسرعت رد می‌شود امعاء و احشاء خیابان را می‌لرزاند و غرش چند انفجار

پی در پی می‌آید. رگبار مسلسلها هلیکوپتر را تعقیب می‌کند و من پسر مطرود را می‌بینم که پای شمشادهای حاشیة پیاده‌رو افتاده است. هم شمشادها و هم پسر مطرود هر دو در آتش‌اند. وقتی خودم را به پیاده‌رو می‌رسانم نمی‌توانم او را بشناسم چون زغال شده... هلیکوپتر موشک‌انداز دوباره غرش کنان برمی‌گردد و من دوباره خودم را ته جوی پرت می‌کنم و این مرتبه آنها منبع آب بالاتر از کودکستان را می‌زنند و من ساختمان عظیم فلزی را می‌بینم که از پایه گول آسایش جدا شده و روی سرم فرو می‌آید...

وقتی بیدار می‌شوم دهانم داغ و تلخ است. اتاق زیر شیروانی هتل سرد است. رادیو و چراغ هنوز هر دو روشن‌اند، و يك شب پره که آمده تو دارد زیر پر شرابی رنگ چراغ خواب خودش را دور لامپ می‌زند و گرم می‌کند. می‌گذارم برای خودش بپرد. و می‌آیم شیر سرد آب دستشویی را باز می‌کنم و بعد از اینکه مدتی آب می‌رود يك لیوان پر می‌کنم و می‌نوشم. سردی آب آرواره‌هایم را به درد می‌آورد. خواب بدم را هم به یادم می‌آورد. از رادیو، موسیقی نرم و شاد سرودهای نوئل پخش می‌شود. بیرون پنجره، در هوای سرد سحری، خیابان مسیو لوپرنس با چراغانی نوئل آرام است. فقط صدای خفیف موتور کامیون سفید و شیک زباله می‌آید که جلوی هتل ایستاده. چشم‌انداز شهر نورانی در زمینه سروده‌های مذهبی در صلح و آرامش شب نوئل حالت شاد و حتی ملکوتی دارد.

دیگر نمی‌توانم بخوابم، حتی دراز بکشم، یا کتاب بخوانم. درونم خالی است و لرزان. و دلم برای ثریا شور بدی می‌زند. برمی‌گردم سر و صورتم را با آب داغ و صابون می‌شویم و اصلاح می‌کنم، بعد لباس می‌پوشم و می‌آیم بیرون. برای ناشتای هتل هم زود است، و به هر حال حوصله ور زدن با پیر مرد دو وال یا حتی با سو موئزو را هم ندارم.

هنوز هوا گرگ و میش است که از مسیو لوپرنس می‌آیم پایین و بعد از سن ژرمن داخل سن میشل می‌شوم. رشته‌ساختمانهای شیک بانکها و کتابفروشیها و مشروفروشیها، لباسفروشیها و اسباب بازی فروشیها، با ظاهر سفید و شسته رفته در نور لامپهای الکتریکی می‌درخشند. چند تا از کافه‌ها و رستورانها و بارها بازند. مردم درون آنها می‌خورند و می‌نوشند. کافه دومیتگو از همه شلوغ‌تر و پر سر و صدا تر است. يك مرد مو خاکستری دارد با زنی خیلی لاغر و موطلائی با ماشین پین پال بازی می‌کند. آنها خیلی خوشحال و بشاش به نظر می‌رسند و زن به او تنه می‌زند



و غش غش می‌خندد. در این فکرم که تمام شب را چکار کرده‌اند. در انتهای خیابان کلیسای بزرگ را آن طرف رودخانه می‌بینم و بطرف آن می‌روم. از روی پل می‌گذرم و از میدانهایی خالی و کنار مجسمه سوار بر اسب جناب شارلمانی در گوشه میدان هم می‌گذرم و جلوی کاتدرال می‌رسم. اولین باری که این بنا را دیدم فقط یاد و یکتور هوگو و گوژپشت کازیمودو افتادم. امشب، یا در این سحرگاه دیوانه، از آن بدم نمی‌آید. از در کوچکی که باز است وارد می‌شوم. درون عبادتگاه عظیم روشن است. دسته‌ای از کشیشان با لباسهای پر زرق و برق در انتهای محراب اصلی آواز می‌خوانند. يك کشیش ارگ می‌زند. در راهروهای کناری نور کمتر و فضا ساکت‌تر است. در طول یکی از راهروها پیش می‌روم و در گوشه‌ای دورتر از يك جایگاه روشن کردن شمع می‌ایستم، و به ستون یکی از شبستانها تکیه می‌زنم. حالا صدای ارگ و خواندن آواز متوقف می‌شود. کشیشی شروع به وعظ می‌کند. صدایش صاف و محکم است و به وسیله چند تا بلندگو و آمپلی فایر تقویت می‌شود. همه حرفهایش را نمی‌فهمم، ظاهراً دارد درباره ارتباط مستقیم با خداوند حرف می‌زند. درباره دست یافتن به صلح فکری و آرامش فکری و شادی فکری حرف می‌زند - که خارج از شعور من است. درباره يك جور پیوند و یگانگی حرف می‌زند: بین مغز انسان و تمام کائنات، با خدای عالم. درباره چیزهایی به اسم میکروبیونورس و ماکروبیونورس که مدام در هم تکرار می‌شوند... ماکروبیونورس... میکروبیونورس... چشمهایم را می‌بندم و سعی می‌کنم روی ترانزیستور صدای کشیش نتردام به ماکروبیونورس فکر کنم. از میکروبیونورس که خیری ندیده بودم.

آن موقعها که «خانجون» اول هر ماه روزه داشت، يك روزه‌خوان خوب داشتیم که اسمش آقا قلیونی بود. اسم خودش مهم نبود اما چون تنها آقایی بود که قبل از روزه پای صندلی می‌نشست و اول يك قلیان می‌کشید ما بچه‌ها به او می‌گفتیم «آقا قلیونی» و خیلی دوستش داشتیم. آقا قلیونی تك تك ما را و همه ایل و تبار ما را می‌شناخت، و همیشه احوال تك تك را می‌پرسید. آقا قلیونی همیشه قبل از ذکر مصیبت کربلا، اول وعظ می‌کرد، و تمام معلومات ما بچه‌ها درباره خدا و آدمیزاد، زمین و جهان، مردن، و پایان کار بشر محدود به چیزهایی بود که آقا قلیونی می‌گفت. درباره زمین: آقا قلیونی می‌گفت اگر زمین پاك باشد و خشک باشد، و آلتار نجاست یعنی خون و بول و قائط در آن نباشد پاك

است و می‌شود روی آن نماز خواند. دربارهٔ عالم هم آقا قلبونی می‌گفت خداوند تبارک و تعالی تمام سماوات و ماه و خورشید و ستارگان را بخاطر پنج تن آفریده بنابراین باید آنها را دوست داشت. دربارهٔ مردن آقا قلبونی می‌گفت...

صدای موزیک ارگس الکترونیک، و صدای یاریتون کشیش فرانسوی، مرا برمی‌گرداند به نتردام دوپاری و ماکروویونیورس و میکروویونیورس. گذشته از خیرات و میرات و نذرهایی که فرنگیس در تهران برای امیر-المؤمنین و فاطمه زهرا (ع) کرده من هم سعی می‌کنم به جایی که مسیو کشیش فرانسوی می‌گوید در مرکز تمام عالم، در کپکشانها و سماوات و کائنات، به نقطه‌ای فکر کنم که می‌شود به آن فکر کرد، می‌شود به سوی آن دست دراز کرد، با چشمهای بسته سعی می‌کنم مغزم، این یک کیلو و نیم مادهٔ نرم و پیچ پیچی را، با تمام رادارهایش روی طول موج ماکروویونیورس تنظیم کنم.

دعا می‌کنم. در تمام عمرم هرگز چیزی از خدا نخواستم بودم - شاید بجز یک بار، آن موقع که زخم در بستر مرگش بود. امشب هم برای خودم چیزی نمی‌خواستم. خدایا - بگذار این بچه زنده بماند. بگذار از این خواب بلند شود.

راهب‌ای که مشغول روشن کردن شمع است به من اشاره می‌کند که بروم جلو. می‌خواهد من شمع‌ی روشن کنم. صورتش چاق و سه‌تایی است و شباهت به سادرهایی دارد که می‌خواهند پستان به دهان بچه بگذارند. اما جامهٔ بلند و سیاه براق، و سرپند سفید آهاری‌اش به او موجودیت فلزی می‌دهد. می‌روم جلو و دو تا شمع‌ی را که او بطرفم دراز کرده است می‌گیرم و روشن می‌کنم. به من می‌گوید برای شمعها مجبور نیستم پول در صندوق ببندم - چون آن شمعها عطیهٔ کلیسا است. از او تشکر می‌کنم و بعد از کاتدرال بیرون می‌آیم.

هوا تازه روشن شده که به هتل بر می‌گردم. احساس بهتری دارم. پیش از رفتن به بیمارستان ناشتایی حسابی می‌خورم و وقتی به وال دوگراس می‌رسم روز کاملاً بالاآمده. صبح بسیار روشنی است و هوا پس از باران زیاد سر شب دیشب پاک و تازه و حتی شکننده است یا احساس خوبی که از نان و پنیر فرانسوی و شیر و قهوه دارم - و همچنین انگار در نتیجهٔ تماس با ماکرو ویونیورس و فیض ویژهٔ کلیسای نتردام دوپاری روحیه‌ام کمی بهتر شده. اما در حیاط بیرونی جلوی

بخش داخلی دو سه نفر زن و مرد سیاهپوش کنار دو تا ماشین ایستاده‌اند. يك آمبولانس متوفیات هم که در عقبش باز است منتظر است. به خودم می‌گویم در صبح و هوایی مثل این چه کسی می‌تواند بمیرد؟  
نوریس ژرژت لوبلان را می‌بینم که با ماتوی ارغوانی رنگش روی یونیفرم سفید از ساختمان بیرون می‌آید و بطرف در خروجی می‌رود. حتی او هم در هوای روشن صبح جوانتر و زنده‌تر به نظر می‌رسد. مرا می‌بیند و بطرفم می‌آید.

«بن‌ژور، مسیو آریان. نوئل مبارک.»

«بن‌ژور مادموازل لوبلان، مرسی. برای شما هم.»

«هوا قشنگ است، مگر نه؟»

«بله - خب، خواهرزاده من چطور است؟ بهتر امیدوارم؟»

«ایکاش می‌توانستم خبر خوبی به شما بدهم... ولی نه، همانطور است.»

«هیچ تغییری نکرده؟»

«امروز حرارتش اندکی کمتر است.»

«این علامت خوب است؟»

«بله، علامت خوبی است. پس از دیالیز آرامش بیشتری دارد.»

به رغم صورت ژامبون تازه و خندان و حرفهای شادش احساس می‌کنم دروغ می‌گوید. بدون خداحافظی با من به طرف اشخاص سیاهپوشی که کنار آمبولانس ایستاده‌اند می‌رود و با آنها حرف می‌زند. هنوز خیلی زود است که بروم بالا - احتمالاً هنوز دارند نظافت می‌کنند، یا به بیماران رسیدگی می‌کنند. من بطرف انتهای دیگر حیاط می‌روم و روی یکی از نیمکتها زیر آفتاب می‌نشینم و روزنامه‌ام را باز می‌کنم. ساعت نه و نیم مسرده‌ای را که مربوط به آمبولانس متوفیات منتظر است می‌آورند و در تمش‌کش شیک می‌گذارند و سیاهپوشها هم سوار می‌شوند و دنبالش می‌روند.

برای شب سال ستوان مهندس کامران نقی‌پور به تهران رفته‌ام.

صبح پنجشنبه‌ای در اواسط مرداد است، من و فرنگیس در بهشت زهراایم. آفتاب از روی نارونها و سروهای خمراهی خاک و خلی و از پشت دومنار بلند، روی قطعه ما می‌تابد. کمی آنطرف‌تر، قطعه‌های بایر، با خاک خشک سفید حتی در خنکی صبح تفتت به نظر می‌رسد. چند درخت کاج کج و کوله، و چنارهای لکتوی بی‌آب در انتهای قطعه بایر درهم

هش و ریسه رفته‌اند. در هوا، گنجشکها جیک جیک کنان، ترسان و هراسان در میان درختها می‌پرند. تیغه‌های نور خورشید تارهای عنکبوت بین درختهای اغمازده را می‌لرزاند. روی زمین، دور و بر جوی خشکیده، از آشغال زباله، میوه گندیده، دستمال کاغذی مچاله شده، کیسه نایلون پاره، کاغذهای ترحیم بر باد رفته و در میان بوته‌ها و خار و خاشاک گیر کرده، آکنده است.

سکوت قبرستان بزرگ، با شیون روی قبرها درهم می‌شکند. گروه ما از دیگران آرامتر است. زنها ضجه مویه می‌کنند، مردها دست به پیشانی می‌کوبند، و قاری می‌خواند.

آن طرف‌تر يك خانوادهٔ شش هفت نفری دور يك قبر جمعند. همه از دم سیاه پوشیده‌اند حتی بچه‌ها. شب جمعه است. آمده‌اند فاتحه می‌خوانند. مردی که ظاهراً رئیس خانواده است مدام الهی شکر، الهی شکر، می‌گوید و سرش را تکان می‌دهد. زن چادر سیاهش را به تمام وجودش پیچیده و فقط ناله‌های آی خدا، آی خدا سر می‌دهد. عکس جوانشان در قاب بزرگی بالای سنگ قبر نصب شده. موهای مجعد فروری. سبیل کلفت سیاه، صورت جوان و شاداب، و بلیز اسپرت دارد.

دورتر از آنها شب هفت بسیار پر ضجه و سوزناکی از يك زن و شوهر جوان است که در ماه غسل در حادثه اتومبیل کشته شده‌اند، بطوری که صدای آنها حتی صدای سینته‌زنی سر قبر چند شهید دورتر از ما را تحت‌الشعاع قرار داده است.

ضجه و درد، فریاد و بیداد، جار و تضرع، گریه و زوزه و نعره و ناله و زاری و شیون دنیا را پر کرده...

من دستهای فرنگیس را گرفته‌ام، و سعی می‌کنم لرزش آنها را متوقف کنم.

حدود ساعت ده است که دکتر مارتن را می‌بینم که از مآختمان بیرون می‌آید و می‌خواهد بطرف ماشینش برود. بلند می‌شوم می‌روم جلو سلام می‌کنم.

«Ah, bon!» مسیو آریان - نوئل لذتبخشی را داشتید در پاریس - نه؟  
نمی‌دانم چه جواب بدهم. خوشم می‌آید که مقش را با عیش و هشرت برداشته‌اند.

می‌گویم: «موسی دکتر... شما بسیار مهربان هستید.»  
می‌گوید: «این یعنی نه!»

می‌پرسم: «ثریای اغمازده ما امروز چطور است، دکتر؟»  
 دکتر با دهان بسته لبخند کِجَل و گشادی می‌زند. سرش را بلند می‌کند  
 و نگاه عمیق و فیلسوفانه‌ای به من می‌اندازد. می‌گوید: «آه...  
 Sorraya comatose. ثریا در اغما... می‌دانستید آهنگ خیال انگیزی  
 دارد - این ترکیب.»  
 نگاهش می‌کنم.

می‌پرسد: «کلمه ثریا در فارسی چه معنایی دارد، مسیو آریان؟»  
 «نمی‌دانم، دکتر. مطمئن نیستم.»

«اشاره به وضع فعلی ایران ندارد یا اشاره به جهان ندارد؟»  
 «نمی‌دانم. اشاره بخصوصی به ایران ندارد.»  
 «اشاره به جهان چطور؟»

شنیده بودم وقتی دکترها حرفی درباره بیمارشان ندارند از آسمون  
 و ریسمون حرف می‌زنند.

می‌گویم: «اشاره به جهان و آسمانها بله دارد.»

«اشاره به چه چیز جهان و آسمانها؟»

«فکر می‌کنم اسم قسمتی از ماه باشد و ستاره پروین.»

«ها... این خیال انگیزتر می‌شود. تقریباً سمبولیک می‌شود.»

«من که نمی‌فهمم.»

«Sorraya comatose»

می‌پرسم: «حالتش چطوره دکتر؟» سعی می‌کنم او را برگردانم به زمین،  
 به اسفالت پارکینگ جلوی مریضخانه.

«خوب. بد نیست.» بعد می‌گوید: «ها. من داشتم می‌رفتم یک قهوه  
 بخورم. میل دارید به من ملحق شوید؟»  
 «یا مسرت.»

«می‌رویم بیرون. خیلی نزدیک. من جا را بلدم.»

چیزی را که می‌خواهد از توی ماشینش برمی‌دارد و بعد در اتومبیل  
 را دوباره قفل می‌کند و ما با هم از در بیمارستان خارج می‌شویم.

«شما مزدوج هستید، مسیو آریان - نه؟»

«مزدوج بودم... حالا نه.»

«ها... پس باید از آزادی‌تان حداکثر استفاده را بکنید. حداکثر،

می‌فهمید؟!»

کتره‌ای می‌گویم: «البته.»

وارد یکی از صدها کافهٔ سر نیش می‌شویم که از در و دیوار پاریس بالا می‌رود. روی چهارپایه‌های جلو بار می‌نشینیم. وسط صبح است اما بار غلغله است. دکتر مارتن می‌گوید: « Chercher la femme!... دنبال آن زن باش... این شعار ما است. » من هم لیخنم می‌زنم و می‌گویم: « Chercher la femme. »

می‌پرسد: « هستید؟ در حال حاضر... »

« آره و نه. »

« او با شما خوب هست؟ »

« او مریض است، عمل جراحی داشته. »

« چه بد... خوب خواهد شد البته، نه؟ »

« بله. البته. »

متصدی بار می‌آید و با دکتر سلام و چاق سلامتی می‌کند و دست می‌دهد. به من هم لایند چون با دکتر هستم و هی‌کلم از او بزرگتر است سلام می‌کند و دست می‌دهد. دکتر مارتن یک قهوه اسپرسو و یک مشروب که نمی‌فهمم چیست سفارش می‌دهد، و متصدی بار فوراً با قر و قاطلی کردن از چند تا بطری برایش می‌آورد. من فقط اسپرسو. دکتر از من می‌پرسد: « و حالا او کجاست؟ »

« کی؟ »

فکر می‌کنم می‌گوید: « قناری مجروح شما. »

می‌گویم: « او، او... با مادر و پدرش به مارسی رفته. »

« و وقتی برگشت... به آغوش شما پرواز خواهد کرد - نه؟ »

می‌گویم: « احتمال دارد به آغوش یک نویسندهٔ سبیل کلفت که در لندن است پرواز کند. »

« آه! C'est beau l'amour. این عشق زیبا است!... شجاعت داشته باشید، دوست من. » نوشیدنی‌اش را برمی‌دارد. « این ممکن است بازی باشد... او می‌گوید برای من جنگ کن. می‌دانید، مثلث اهدی عشق... سلامتی شما، و تا آخر می‌نوشد. »

می‌گویم: « دکتر، خواهرزاده‌ام... او چطور است؟ »

دکتر پل فرانسوا مارتن گیلاسش را می‌گذارد کنار، فنجان قهوه را می‌کشد جلوش.

« خوب است. نباید نگران باشید. صد در صد خوب می‌شود. »

« تغییری محسوس نیست. من می‌خواهم یک چیز قطعی به مادرش بگویم. »

زن بیچاره بیصبرانه منتظر است.»

دکتر آه بلندی می‌کشد که برای مردهای فرانسوی یعنی دادن سینه به جلو و یک‌وری کردن دك و دهن. می‌گوید: «کوما در این مرحله، یعنی پس از پنج هفته، وارد مرحله حساسی می‌شود.» من از او خواش می‌کنم چنانچه اشکالی ندارد به زبان انگلیسی توضیح بدهد چون من در این زبان روانتر بودم و او هم با خوشحالی قبول می‌کند. اما صدایش را پایین می‌آورد. زبان انگلیسی‌اش کامل است، البته با لهجه قوی فرانسوی. شش ماه در بوستون يك جور تخصص دیده است. «در این مرحله از اغما وظیفه ما این است که حال مریض اغما زده را ثابت نگه داریم - و به اصطلاح از فرو رفتن بیشترش خودداری کنیم.»

«آیا ثریا دارد بیشتر فرو می‌رود؟»

جواب مستقیمی نمی‌دهد. «در مراحل اولیه، نکته مهم و حیاتی - برای آنکه از وارد آمدن آسیب غیرقابل جبران به مغز جلوگیری شود - نیاز فوری بیمار این است که در حالی که آزمایشات لابراتواری انجام می‌شود ما جلوی هر گونه اختلال در کار دستگاه تنفس و گردش خون را بگیریم. خوشبختانه این کار بخوبی انجام شده. بیماری که در حالت کوما ثابت است قاعدتاً به انگیزه‌ها غیرحساس است - یعنی انگیزه‌هایی که مثلاً خواب عمیق را بهم می‌زند - مثلاً سر و صدای زیاد، نور شدید، یا نوك سوزن غیر حساس است - اگر چه ممکن است در پاسخ انگیزه‌های شدید، واکنشی عضلانی و غیرارادی نشان دهد. مثلاً در مقابل درد نوك سوزن ممکن است دستش را کمی تکان دهد.»

می‌پرسم: «ثریا به انگیزه‌های دردناک واکنش نشان نمی‌دهد.»

دکتر مارتن فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد و تا نصفه آن می‌نوشد.

می‌گوید: «نه - هفته اول نشان می‌داد. و این تنها نکته‌ای است که مرا ناراحت می‌کند. EEG های اخیر ثریا رضایتبخش نیست. در کومای عمیق از نوع Hypoxia که ما با آن مواجهیم يك حالت ایزو الکتریک، یا به عبارت ساده واکنش نشان ندادن به ولتاژ ۲ الی ۳ موج در ثانیه، نشانه عمیق‌تر شدن کوماست. ولی دیده شده که اعضاء هیپوکسیا خود به خود تخفیف پیدا کرده.»

«آیا ثریا به ولتاژ زیاد بی‌تفاوت شده؟»

«نه... نه... گفتم گرافهای رضایتبخش نیست.» آه بلندی می‌کشد.

«متأسفانه خود حالت کوما هیچ نشانه‌ای از درجه وخامت خود به ما

نمی‌دهد، و شبیه يك خواب آرام است. ما فقط از مطالعه آزمایشات سوا از آن می‌توانیم به وخامت این «خواب آرام» پی ببریم. فیلسوفانه است مگر نه؟

می‌دانم دارد مرا دل‌هاری می‌دهد.

«به انگیزه‌های دارویی و روانی هم که واکنش نشان نمی‌دهد؟»  
 «آه، نه. به انگیزه‌های روانی واکنش نشان نمی‌دهد. روزی که شما آمدید و دستش را گرفتید و با او حرف زدید و از مادرش حرف زدید - و ما می‌دانیم که شما و مادرش را خیلی دوست دارد - می‌توانست انگیزه روانی شدیدی را ایجاد کند، اما واکنش ثریا صفر بود.»  
 «این چه چیز را ثابت می‌کند، دکتر! که دیگر امیدی نیست؟»  
 «نه، اینطور نیست، مطلقاً نه. ما فکر می‌کنیم که این فقط ثابت می‌کند که صدمه‌ای که به قشر سربرال - کورتکس مغز وارد آمده به قشر میانی مخ هم سرایت کرده. نحوه برخورد تصادف او چنین بوده که او با گیجگاه راست به اسفالت سقوط می‌کند و بعد با فشار به جلو کشیده می‌شود و قسمت بالای جمجمه‌اش به جدول می‌خورد. ما آثار این رویدادها را با صدها آزمایش، گراف و نقشه معین کرده‌ایم. ولی هنوز زود است که بشود یا قطعیت گفت که این صدمات غیرقابل جبران هستند. از لحاظ ساختمان مغز، و کار مغز و بیوشیمی مغز ما بسیاری چیزها را شناخته‌ایم. از لحاظ عمل موتور مانند مغز هم مطمئنیم بسیار چیزهای اصلی را می‌دانیم. اما طبیعت «بپوش بودن» هنوز یکی از پیچیده‌ترین جنبه‌های سیستم کار مغز است. پزشکان اعصاب و متخصصین شیمی اعصاب مغز هنوز مانده است که این جنبه را توضیح بدهند. تمام شواهد نشان می‌دهند که مرکز آگاهی یا بپوش بودن در مغز میانی است، و ما هنوز ارتباط آن را با وظایف حرکتی سربرال کورتکس، که تمام حواس را بطور اتوماتیک کنترل می‌کنند - نمی‌دانیم. بنابراین... در این مورد هم من باید مثل اجداد حرفه‌ایم بگویم - «با خداست...» ما در کنترل همه چیز در این دنیا نیستیم. چیزها اتفاق می‌افتند. همیشه افتاده‌اند. در آینده هم خواهند افتاد. این زندگی است. اما مواردی بوده است که بیمار کوماتوز که از وضع ثریا خیلی پیشرفته‌تر بوده، بهبودی یافته است.

«بیماری که اغماش در اثر ضربه مغزی بوده؟»

«آه... بله - البته، می‌فهمم مقصود شما از این سؤال چیست. بیماری



که اهمانش در اثر ضربه فیزیکی به مغز است با کوماتوزی که در اثر بیماریهای داخلی به اغما رفته است اندکی فرق دارد. می دانید علاوه بر عللی مثل زخم و پارگی و خونریزی در مغز، علل دیگری هم هستند که حالت کوماتوز را به وجود می آورند. مثلا در اثر هر نوع ایجاد لختهگی خون در داخل میاهرگها یا سرخرگها، یا پارگیهای عروق، یا پایین آمدن فاحش و ناگهانی فشار خون. علل دیگری نیز که باعث اختلال شدید در متابولیسم بدن می شوند، مثل پایین آمدن فاحش میزان قند در بدن، یا از کار افتادن کبد یا کلیه ها، مسمومیت، یا حتی مخدرهای شدید مثل الکل فراوان این حالت را به وجود می آورند - اما در ابعاد حالت کوماتوز بیماری که در اثر ضربه مغزی - یعنی پارگی و خونریزی مغزی - به این حالت دچار شده بهبودیش می تواند مدت بسیار درازتری طول بکشد تا یافته های بافتیهای صدمه دیده بهبودی حاصل کنند. و ما امیدواریم. به ساحتش نگاه می کند. «خدای من - من باید برگردم! اجازه می دهید؟»

ته چک حساب نوشیدنیها را برمی دارم که پردازم. اما متصدی بار به اشاره دکتر مارتن از من پول نمی گیرد. دکتر برای هر دو پرداخت می کند و من از او تشکر می کنم. بیرون می آیم و من با او به بیمارستان برمی گردم و ثریا را در اتاقش می بینم که همانطور ساکت و صامت روی تخت دراز کشیده است. این زندگی است.



قدم زنان بطرف هتل برمی گردم. احساس حالت روز آفتابی و خوش صبح رفته است. حوصله ناهار خوردن ندارم. حوصله کتابخانه رفتن هم ندارم. حوصله سینما رفتن هم ندارم. حوصله رفتن به تتردام دوپاری و تماس مجدد با ماکرو یونیورس را هم ندارم. بنا بر این به هر حال می روم در این دکه نزدیک هتل و بعد از خوردن قرصها خودم را با یک دیس پلو چینی پر می کنم و بعد می روم توی اتاق هتل روی تخت دراز می کشم. دو تا از سیگارهای کدایی نادر پارسی را می کشم و آنچه را که از مغزم مانده وسط فصلهای هشتم و نهم سنگهای جنگ می کشانم، و منتظر احمد صفوی می شوم.

اما آن روز سر و کله احمد صفوی پیدا نمی شود. می گویم لابد از من

و از فروختن ارز به من قطع امید کرده است. اما ساعت سه صفوی تلفن می‌کند و معذرت می‌خواهد که نمی‌تواند بیاید چون قرار ملاقاتی با مورخ معاصر ژان فورژه دارد و قرار است نسخه‌ای از کتابش را که به فارسی ترجمه کرده به وی تقدیم کند. بعد می‌گوید: «پس من فردا تلفن می‌کنم.»

«خواهش می‌کنم.»

«باید جداً ببخشید، جناب آریان. از صمیم قلب معذرت می‌خواهم برنامه‌های امروز بعد از ظهر تون رو بهم زدم.»

«نگران نباش، رفیق. من آنچنان برنامه‌هایی هم داشتم!»

«پس خدا نگاه دار.»

«خدا حافظ، آقای صفوی.»

اما آن روز عاقبت يك چیز كاملاً از دست رفته هم از آب در نمی‌آید. نزدیک غروب نامه بلند بالایی با پیک سفارشی از جنوب فرانسه از لیلا آزاده برایم می‌رسد که مرا تا قسمتی از شب گرم می‌کند.

جلال -

«الان صورتت جلوی چشمم است، که دراز و لاغر آنجا نشستی، پولیور سیاه که خواهرت پافته، روی پیراهن سفید، یقه‌ت باز. می‌دانم نگرانی، اما غمگین نیستی. تو هیچوقت غمگین نیستی. فقط نگرانی. و وقتی خیلی نگرانی چشمانت انگار گود می‌افتد و آنوقت می‌فهمم که از همیشه با احساس‌تر و صمیمی‌تری. خیلی خوب، عصبانی نشو. از خودم حرف می‌زنم. برای همین است که امشب این نامه را می‌نویسم. به تو احتیاج دارم. می‌دانم تو هم لابد به کسی احتیاج داری.»

«همین امشب، آخر شب، اگر بهوش ماندم، می‌دهم آن را برایت با پست پیک سفارشی بفرستند. آن وقت باید تافردا غروب بدست تو برسد. ترا می‌بینم که از بیمارستان برگشته‌ای، روی تخت دراز کشیده‌ای، سیگار لای انگشتانت است، و این هدیانتها را می‌خوانی. چقدر خوشبخت است این نامه پذیر سگ. دلم می‌خواست مرا هم دو سه دفعه آنجا می‌خواندی. اما يك کاغذ پاره را چطور می‌شود خواند؟ وانگهی من از زخمهای دیگری می‌سیرم. زخم که خونریزی دارد نمی‌گذرد.»

«شب نوتل است. همه مستند. تمام فامیل طاغوتی من این پایین

مست‌اند. Joyeux Noël من این بالا در اتاق بود و آرز کنار پنجره نشسته‌ام، که فقط چند قدم با دریا فاصله دارد. نوار آهنگهای یواش گوگوش را گذاشتم. دلم تنگه. دلم تنگه برای گریه کردن. کجاست مادر؟ کجاست گهواره من؟ من می‌دانم گهواره‌ام کجاست. گهواره من هنوز شیراز است. پسوکیده و دارد توی صندوقخانه خاله‌م خاک می‌خورد. فقط قبرم کجاست، نمی‌دانم. یا شخصیت‌ام کجاست، نمی‌دانم.

«امشب دریا طوفانی است. اما ما از دریا مست‌تریم. مست زندگی. برادرم فری آنقدر شامپانی خورده که سسکه می‌زند. نامزدش ژیللا هم سسکه می‌زند. ماما سسکه نمی‌زند. پاپا آروغ می‌زند. من دلم می‌خواهد هواز بزنم. زندگی ساده و خوب فرانسه. گهواره و گور دانش و ادب. بابا شامپانی داد. ماما خاویار داد. فردا که جمعه باشد ما می‌رویم بوردو. آنقدر زندگی می‌کنیم تا بمیریم. در آبادان شما، بچه‌ها آنقدر می‌میرند تا زندگی کنند. وای — خیلی خوب، خفه شدم. حق ندارم از این حرفها بزنم. این حرفها را زنی حق دارد بزند که معصومه عقیقه محجوبه باشد. من چی هستم؟ من آنقدر بد بوده‌ام که گاهی می‌گویم یکی مرا بگیرد تا می‌خورم بزند. و این لابد همان کاری است که نصرت زمانی با من کرد. حقم بود.

«امروز بعد از ظهر خواب دیدم برگشتیم شیراز و خواهرم تازه به دنیا آمده بود. عید بود. می‌دانستی من پدر بزرگم از این علی — الهی های پاک و خوب بود. خیلی دوستش داشتم. ریش و سبیل سفید. عرق چین سفید. عبای قشنگ پشم شتری. وقتی توی بفلش می‌لفزیدم و ماچم می‌کرد چه حظی داشت — انگار به سحر و جاودانگی بهشت رسیده بودم. هنوز بوی تریاک خفیف و عرق ملایم که از لای ریش و سبیلش می‌زد بیرون یادم هست. هنوز آن بوهای بیچگی در شامسه جانم هست... اما آن سال عید پای هفت سین که نشسته بودیم مادر بزرگ (خانم جان) سگته کرد. سگته آخر. ما همه گریه کردیم. خواهر کوچکم پری هم گریه‌اش بند نمی‌آمد. بعد تابستان که آمد پدر بزرگ هم سرطان پروستات گرفت، و رفت. پاییز هم تمام نشده بود که طایم آغا طاووس سرطان رحم گرفت و مرد. من

چقدر از پستانهای او شیر شیرین خورده بودم...  
اگر من شاعر بودم يك شعر دربارهٔ سلطان پروستات و سرطان  
رحم می‌نوشتیم. بگذار همه آنقدر ژولی نوئل نوئل بکنند تا  
بترکند. من نمی‌توانم به پروستات و ورم زیر پستان و رحم بدخیم  
فکر نکنم. و به شکمبهٔ دریده. و به مغزهای به اهما رفته. و تمام  
دنیای دژنرهٔ بدخیم و انفکنه.

«سه روز در بوردهو هستیم، برای شب رانویه می‌آییم پاریس.  
شعار ملی فعلا این است: چو پاریس نباشد تن من مباد. عباس  
حکمت آن شب در آمفی تاتر دانشکدهٔ هنرهای زیبا در سوربن  
سخنرانی دارد. می‌دانم تو هرگز به این جور جاها پا نمی‌گذاری.  
اما بیا - محض خنده. هیچوقت فکرش را کردی که ما واقعا از  
زور بدبختی این بازیها را درمی‌آوریم. نمیدونی چقدر دلم برای  
يك ختم زنانه تنگ شده. يك سفرهٔ ام‌البینین. شب شام غریبون و  
شمع و نذری دادن توی تکیه. شب قتل امام حسن و شله زرد پختن.  
شبی که به بهمن قراگوزلو خبر رسید برادرش را تیرباران کردند  
آنقدر خورد که انفاکتوس کرد! می‌گویند زن ایرانی امروز اگر  
هنرمند باشد بدبخت است. زن سادهٔ ایرانی چی؟ مرد ایرانی چی؟  
اگر او جان به کف نگرفته باشد تا نثار جانان کند چی؟ مرد ایرانی  
اگر ساده نباشد آنوقت واقعا چکار می‌کند؟ اما اینها همه‌اش  
حرف مفت است. ما گرمهایی هستیم که فقط در شرایط آب و لجن  
خاص می‌توانیم بلولیم. اگر نه می‌خشکیم. در طیف وسیعتر هم  
بدبختی و مصیبت دوره‌ای در سرنوشت ما تنیده شده و پیش درآمد  
علت و معلولی هم ندارد. ثریای شما چه گناهی داشت که باید  
اینطور بشود؟ تو چه گناهی داری که زندگی‌ت باید آنطور بشود؟  
«وقتی دوباره ببینمت به تو خواهم گفت که چقدر خوشبختم که  
تو اینجایی. آخرین باری که من آنجا بودم می‌ترسیدم. جلال، مثل  
آدمی که وسط مقبرهٔ جن و ارواح اجدادش ایستاده باشد می‌ترسیدم.  
از فریاد خفه در سینه و از تاریکی می‌ترسیدم. اما حالا اینجا از  
چیزهای دیگر و به جورهای دیگری می‌ترسم، و در فساد و پارگی  
خودم مایوسم...»

نامه‌اش خیلی طولانی و حرف‌هایش خیلی زیاد است. من تماش را آن شب دوبار می‌خوانم. آخرهای دفعهٔ دوم دیگر روغنم نمی‌کشد. همه چیز را می‌گذارم کنار. چراغ را خاموش می‌کنم. سعی می‌کنم بخوابم. پس از خواندن نامهٔ او، احساس گرمی و ایمنی می‌کنم. در این دنیا، در يك لحظه احساس می‌کنم که شاید، شاید يك طوری بشود که همه چیز درست شود. شاید ثریا خوب شود... شاید بین قناری مجروح و من هم احساس و ریشهٔ صمیمیتی پا بگیرد که باقی بماند.

مثل بچه‌هایی که به عشق شب عیدند احساس می‌کنم منتظر شب ژانویه‌ام.

... از جنوب از مرکز مناطق نفتخیز آمده‌ام به تهران و پنجشنبه بعد از ظهر است، در سال یکمزار و سیصد و چهل و اند. شمس... اما این پنجشنبه بعد از ظهر با بقیهٔ پنجشنبه بعد از ظهرها فرق دارد و معرکه است، اگرچه نه به باشکوهی پاییز پنج سال قبل از آن... و در این پنجشنبه بعد از ظهر من از محل سمینار آموزش مدیریت در ساختمان مرکزی شرکت ملی نفت ایران در خیابان تخت جمشید با راننده می‌آیم اول خیابان قوام السلطنه جنب «پارکینگ عمومی قوام»، به رستوران ریویرا، و در رستوران ریویرا با لیلا آزاده قرار ناهار داریم... ساعت

يك و ربع است که من وارد می‌شوم، و او مرا می‌بیند، و از میان جمع یاران و دوستانش، که همه اهل ادب و اهل نظرند بلنسد می‌شود، سوا می‌شود و می‌آید، و وقتی راه می‌آید بلیز ژرسه صورتی رنگ و موهای سیاه بلند و آرامته‌اش موج می‌خورند، و او با من سلام هلیک می‌کند، و می‌گوید دلش از دست همه گرفته، و دلش از دست خودش هم گرفته، و می‌خواهد برویم به جایی که من هستم... و من حالا یادم نیست او بین شوهر اول و دومش است یا دوم و سومش.

من ماشین و راننده شرکت را می‌فرستم و ما با فورد تانوس آلیالویی رنگ لایلا آزاده می‌اندازیم طرف پارک سماعی، از وسط برگ‌ریزان تماشایی چنارهای دو طرف جاده، میان باد و آفتاب روشن، و چشم‌انداز کوه‌های برف گرفته. روشنی نور، وزش باد، قدم زدن مردم در حاشیه پارک، آواز حمیرا از رادیوی داشبورد، حرف درباره سفرهای تازه، درباره فیلمهای تازه، رنگ فیروزه‌ای آسمان بیکران، جاده خلوت که با درختهای خزان‌زده‌اش می‌پیچد و تاب می‌خورد بالا، و تنوع آزاد زندگی، زیر سلطه و شور عشق، تمام اینها جزو تاریخ این بعد از ظهر قشنگ است.

می‌پرسد: «احوال مسجد سلیمان چگونه؟»

«عالی.»

«هنوز همانجا وسط کوه و تپه‌ها خوابیده؟»

«هنوز.»

«با زحمتهای ما چگونه؟»

«خوشعالم.»

نگاهم می‌کند. «فکر نمی‌کردم بیایی.»

«چرا... خیلی در فکر شما بوده‌م.» و این دروغ است، چون در این مدت به چیزی جز او فکر نمی‌کردم. و خدا می‌داند که چقدر دوستش داشتم.

«فیلمتان تمام شده؟»

«آره.»

«چه وقت میاد بیرون؟»

«دارند روی دوبلاژش کار میکنند، بزودی. یا به قول معروف بزودی!» او سناریوی فیلمی را نوشته بود که قسمتی از صحنه‌هایش را در لالی نزدیک مسجد سلیمان فیلمبرداری کردند، و ما در باشگاه نفت مسجد سلیمان

از طریق دوست مشترك دیگری آشنا شدیم و قرار ملاقات در تهران در رستوران ریویرا را او همانجا با من گذاشت.

«هنوز همون فلت کوچولورو توی اون منطقه مسکونی که پیچ می‌خورد لای تپه‌ها داری؟»

«آره.»

«۱۱۹ کمپ‌کرسنت.»

«شما چه یادته!...»

«یادم نرفته... چون همه‌چی خوب و ساده بود. توهم خوب و ساده‌ای. شاید یه موقع یه چیز می‌نوایسم و تو و مسجد سلیمان را بنامم توش.»

«همه‌چی رو که نمیداری؟»

«نه!»

«پس باشه.»

«می‌خندد. «اونجا خسته نمیشی؟»

«انقدر وقت نیست اونجام. خویه.»

«اما خیلی خوشحال به نظر نمی‌آومدی.»

«الان که خوشحالم.»

«خوشحالم که آمدی...»

«کتاب تازه تون رو گرفتم. قفس. عالی‌یه.»

«فکر می‌کنم این بهترین چیزی‌یه که تا حالا نوشته‌م. چون درباره بهترین انسانی‌یه که در تمام دنیا دوستش دارم. مادرم.»

«تناقضی بین زن و شوهر توی قصه هست. باهم خوب نیستند؟ منظورم پدر و مادر خودش نبودند.»

«چرا مادرم او را تحمل می‌کنه. اما پاپا خیلی علم و دانش و سیاست و

تاریخ و ادب و شعر و اروپایی‌بازی داره.»

«الان کجان؟»

«فرانسه. پاپا در ریویرا یا در مارسی داره یه شاتو می‌خره. اما مادر

سالی دوازده ماه بلند میشه میاد اینجا و برمیگرده.»

«دوستان شما از رفتنت خوشحال نشدند.»

«کدوم دوستان؟»

«در کافه ریویرا.»

«فکر نکنم. اونجا پاتوق ابدی اونهاست. حرفها و زرها هم ایدیه.

همه میشینند، اسکالوپ وینز می‌خورن با آبجو مجیدیه، و در مکاتب فرو

میرن. میدونی امروز درباره چی حرف می‌زدیم؟»

«در باره چی؟»

«میدونستی اولین مصرع اولین غزل دیوان حافظ - یعنی (الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها) مال کیه؟»

«مال حافظ؟»

«نه!» می‌خندد.

«پس مال کیه؟»

«مال یزید ابن معاویه...»

«مال کی؟»

«مال یزید ابن معاویه.»

«نه!»

باز می‌خندد. «همچین گفتمی نه! که انگار تشرت زدم کار تو بوده!»

«نه خانم، به خدا ما نبودیم.»

و هردو می‌خندیم.

«جدی نمیدونستی؟»

«من حتی نمیدونستم یزید چنین جوانور مشعشعی بوده.»

«جوانور که بوده.»

می‌پرسم: «معاویه چکار می‌کرده؟»

«اونم لابد داستان کوتاه و سناریوی فیلم می‌نوشته!» می‌خندد.

«اون توی سمینار و مدیریت صنعتی کنفرانس لیدر بوده.»

باز هردو می‌زیم زیر خنده، و او میدان و نک را دور می‌زند و می‌آید

بالا.

می‌گوید: «الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها.»

«یعنی چی؟»

«یعنی بیا ای ساقی کاسه‌ای بریز و آن را بنوش.»

«یزید؟»

«او هوم.»

«پس یزیدم بعله؟»

«خیلی هم بعله.»

«استغفرالله.»

«و پند و نتیجه اخلاقی ما دانش آموزان خوب از این بیت چیه؟»

«که یزیدها هم بعله.»

«نه - (که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.)»



حالا چه چیزی بهتر از خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی و غزلهای خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی است؟ معلوم است. لیلیا آزاده در پاییز نور، در ۱۰۳۳، آنجا که خودش روایت «قفس» را برایتان می‌خواند. صدایش گرم و احساسش شورانگیز است، چون آدمهایی را که درباره آنها می‌نویسد با شور و هیجان دوست دارد. و وقتی خودش قصه آنها را می‌خواند قصه به او شور و هیجان بیشتری می‌دهد و تجربه‌های آنها را در صحنه‌های ساخته خیال دوباره زندگی می‌کند، و صدا و احساسهای قابل لمس می‌شوند، و از لای لای پرده‌های پنجره سرامری، کوههای البرز پیدا است، و تو آفتاب را می‌بینی که روی برقمه تابیده، و قشنگ است. به دیوار کنار تخت يك تابلوی «طبیعت بی‌جان» است، با رنگ و روغن شفاف، و ترکیب رنگهای سنگین ولی روشن. دانه‌های خوشه انگور به رنگ زیتونی، بشقاب پنیر کرم رنگ، جام بلسور درخشانده، بطری پوشیده از حصیر طلایی رنگ، روی سینی کنار پنجره. یاد پرده‌ها را می‌لرزاند. باد پرده‌های ۱۰۳۳ را هم می‌لرزاند، و لیلیا آزاده می‌خواند. و شروع صفحات داستان بخوبی پیش می‌رود. آدمهای قصه دوروبر طوطی رفته‌رفته جان می‌گیرند. قصه شکل پیدا می‌کند، زمان و مکان پیدا می‌کند، و طرح و درگیری قصه بافت پیدا می‌کند. داستان درباره دختری ساده در شیراز است که به خانه شوهر می‌رود. طوطی دست‌آموز خودش را هم با خودش می‌برد. در خانه جدید برای طوطی قفس بزرگتر و شیک‌تری می‌خرند که کار ایتالیاست، با آینه‌ها و پیچ و داربستها و قابها و منلفات. اما طوطی روز به روز غمگین‌تر می‌شود. دیگر حرف نمی‌زند. مریض می‌شود. رو به مرگ می‌رود - مثل صاحبش در خانه قشنگ و شیک شوهر...

لیلا از خواندن باز می‌ایستد.

«لبهام خسته شد.»

«خستگی در کن.»

آفتاب روی کوه غروب کرده. باد پرده‌ها را عقب می‌زند. سرد است، و لیلیا در آنجا که هست خودش را چنبره می‌کند.

«وقتی پاییز میاد، با کوههای تازه برف گرفته، و برگهای خزان، اینجا خیلی قشنگه.»

«عالیه.»

«بهترین فصلهای ساله.»

«اگر الان وسط شهر بودیم چه‌نم نبود؟»  
 «شهرم خوبه. من مردمرو دوست دارم.»  
 «باشه.»

«تو مردمرو دوست نداری؟»  
 نگاهش می‌کنم. «چرا دوست دارم.»  
 می‌گوید: «تو این فکر بودم فردا شب جایزهٔ اول‌رو کی میبیره..»  
 «کدوم جایزه‌رو؟»

«د... فردا، شب آخر فستیواله. بهترین فیلمهای سینمایی جهان سو  
 برای کودکان. کجایی جناپه‌الی؟»  
 «اوه، اون.»

«خود فرح جایزه‌هارو میده.»  
 «فیلم شما که در فستیوال نیست؟»  
 «نه... اما فیلم یکی از دوستانم هست. عالییه.»  
 «این جایزه‌هارو حالا یا مجارستان میبیره یا ژاپن.»  
 «ایران ممکنه این‌دفعه اول بشه.»

«شما دعوت داری؟»  
 «دعوت که دارم.»  
 از این می‌ترسیدم. معمولاً وقتی حرف فیلم و کار و از این چیز  
 می‌شد یعنی نمی‌توانست مرا ببیند.

«حالا که فعلاً کوه و درختهای پاییزی قشنگ‌اند.»  
 «من بدم نمیاد توی کتابفروشیها و کافه‌ها پرسه بزنم.»  
 «اونم بد نیست.»

«تازگیها چیز دیگه‌ای خوندی؟»  
 «فقط کتاب شمارو. همین‌رو.»  
 «کدوم قصه‌شو از همه بیشتر دوست داری؟»  
 «همین قصه‌رو که داری میخونی.»  
 «تو واقعاً ساده‌ای.»

«اون که آره.»  
 «این قصه زنونه‌ست، مگه چی‌داره که تو خوشت میاد؟»  
 «شمارو.»

می‌خندد. «سیمون دوبوآر يك جا نوشته «تمام عاشقها دیوونه/غیر  
 از من و تو...» ولی من گاهی حتی شك می‌کنم - در مورد تو...»

«بخون.»

«خستگی در نکنیم؟»

بعد هردو سیگارهای تازه روشن می‌کنیم، و لایلا ادامه می‌دهد. من حالا احساس رخوت و خواب لذتبخشی دارم؛ و او بیشتر می‌خواند، و قصه جلوتر می‌رود، و آدمهای قصه بهتر جان می‌گیرند، و طرح و درگیری نقش آدم اصلی قصه روشن‌تر می‌شود، و به دام‌افتادگی زن جوان در قفس تازه‌اش مشخص‌تر می‌شود، و جنبه‌های پیام و معنی نمایان‌تر می‌شود، ولی درمیان جمله‌ها، من انگار صدای غرش دوردمت جت جنگنده‌ای را می‌شنوم، و کم‌کم انگار انفجاری هم زمین را در فاصله دور تکان می‌دهد و می‌لرزاند، و صدای لایلا هم موج رخوتناکی پیدا می‌کند. «بیرون پنجره باد بود. زن پنجره را بست، اما همان‌جا ایستاد و لب دریا را نگاه کرد. شوهرش هنوز روی صندلی گرد سفید نشسته بود. هنوز مجله نیوزویک دستش بود. انگار خیلی دورتر از همیشه بود. موج دریا هم حالا بالاتر می‌آمد. زن نفس بلندی کشید و سرش را برگرداند. خانه ساکت بود. زن خیال کرد طوطی صدایی کرده. به قفس نگاه کرد اما متقار درشت و پرتقالی رنگ هنوز سفت بسته بود. گردنش هم انگار بیشتر توی تنش فرو رفته بود.» من حالا در لابلای جمله‌ها و در موج دود سیگار و پیچیدگیهای سیل مانند، باد سردی را احساس می‌کنم و تغییر آمبولانسی هم از دور می‌آید. بعد انفجار نزدیکتری اتاق را می‌لرزاند، بعد صدای «ژ ۳» بوضوح پشت پنجره است و رگبار مسلسل آن را جواب می‌دهد. صدای فریادها و ضجه‌های کسانی که می‌دوند از پشت منبع آب به‌گوش می‌رسد، و من صدای ترکشهای خصه خصه را که به تنه درختهای نخل می‌خورد می‌شنوم...

ددمه‌های سحر بیدار می‌شوم و دهانم تلخ و تمام تنم انگار خالی است. يك بار ديگر نامه ليلا را می‌خوانم و بعد اخبار ساعت هفت صبح به وقت ایران را می‌گیرم. صدا بد می‌آید و اخباری که از جنگ عراق با ایران پخش می‌کند وحشتناکتر شده است. «صدامیان بمشی کافر» حالا شهرهای اهواز و دزفول را به توپ و موشک بسته‌اند، و «بسیج مستضعفان» حدود دو میلیون آواره جنگی را به بیابانهای لرستان و فارس برده و در چادرهایی وسط بیابان اسکان داده. دلاوران تیزپرواز نیروی هوایی هم با یورشهای برق‌آسای خود مؤسسات نظامی و ترینالهای نفت و پالایشگاههای نفت و پتروشیمی عراق را نابود می‌کنند. تعداد کشته‌شدگان حتی به صورت مبالغه‌آمیز هم مبالغه‌آمیز است - یا در آن سحر آنطور به نظر می‌رسد.

هنوز خیلی زود است که بلند شد رفت پایین. هنوز گیج و خواب‌آلودم. در رختخواب می‌مانم و بین خواب و بیداری سگهای جنگ را می‌خوانم. همان دو صفحه را دو سه بار می‌خوانم چون نمی‌توانم تمرکز فکری داشته باشم و پیش بروم. با تلفن از اتاق دفتر سر جیمس مانسون در لندن به کت شانون، رهبر مزدورهای عملیات زانگارو در نقطه‌ای از فرانسه دستوری داده می‌شود. اسلحه‌ها امریکایی است ولی از طریق يك

کشور کمونیستی خریداری می‌شوند و پولشان در هلند به ارزش فلورن هلندی ولی به لیره استرلینگ پرداخت می‌شود. اسلحه‌ها می‌بایست در ساعت معین به جزیره‌ای در نزدیک زانگارو در آفریقا به‌چند مزدور تحویل شوند تا رئیس جمهور ژان کیمبا را با یک ضربت کودتا سرنگون کنند. درست یادم نیست. شاید هم اسلحه‌های روسی است و از یک کشور غربی خریداری می‌شوند و پولش در انگلستان به فلورن هلندی هم‌ارزش لیره استرلینگ پرداخت می‌شود. دلم نمی‌خواهد کتاب را ببندم و چراغ را خاموش کنم - چون می‌دانم بمحض این که در تاریکی چشم‌هایم را ببندم یاد لریا، یا یاد لیلا آزاده، یا خوره‌های دورتر به مغزم سرازیر می‌شوند و خیالهای مرگزده و در خون مرده در مغزم راه می‌افتند... تا وقتی چراغ روشن باشد و چشم‌هایم روی صفحه کتاب باشد خیالها راه نمی‌افتند.

بالاخره باز خوابم می‌برد و صبح ساعت هفت و نیم که بیدار می‌شوم، چراغ هنوز روشن است، کتاب هنوز همانطور کنارم باز است، و نامه لیلا پای تخت افتاده است. بلند می‌شوم نامه را لای کتاب و کتاب را کنار می‌گذارم، و مثل آدم مکانیکی دوش می‌گیرم و سر و صورتم را صفا می‌دهم و برای ناشتا می‌آیم پایین.

هنوز هوا گرگ و میش است که می‌آیم بیرون و قدم‌زنان می‌آیم از کنار باغ لوکزامبورگ می‌اندازم طرف بیمارستان. گوشه میدان یک نفر از دور صدایم می‌کند و من اول او را نمی‌شناسم، اما درست که نگاه می‌کنم احمد صفوی است که دارد با گرمکن نیم‌تنه و شلوار سرخ و سفید با شلنگ و تخته، «جاگینگ» می‌کند و می‌آید. ظاهراً خیلی تمرین کرده، چون نفس نفس می‌زنند. می‌آید با من دست می‌دهد، و در آن لحظه نیم‌تنه کلفت‌تری را که با آمپتین از گردنش آویزان کرده است باز می‌کند و می‌پوشه.

«سلام علیک جناب آریان، صبح بخیر.»

«سام‌علیک.»

«چه هوایی!»

«نمی‌دانستم اهل ورزش هم هستید؟»

«چرا، هر روز... هر جای دنیا باشم. سلامتی جسم، یعنی سلامتی فکر،

جناب آریان. بخصوص دیشب هم مهمانی بودیم و کسی زیاده‌روی شد.»

«پس مزاحم نباشم.»

«نه، من يك ساعت تمامه. بفرمایید در خدمتتان يك ناشتایی بزنیم.  
عرضی هم داشتم.»

«من ناشتا خورده‌م.»

«پس یه قهوه.»

«قهوه چشم.»

«ارسطو به شاگردانش می‌گوید سعی کنید وحدت جسمی را در هنر  
پیکرسازی خود حفظ کنید چون وقتی این وحدت جسمی حفظ شود وحدت  
روانی و عرفانی روح هم تحقق می‌یابد.»

«بارک‌الله ارسطو.»

می‌رویم داخل رستوران «دانتون». احمد صفوی دوجور آب‌میوه، نصف  
گریپ‌فروت، دوتا تخم‌مرغ نیم‌پند سه دقیقه‌ای و تست بی‌کره ولی باپنیر  
روکفور دستور می‌دهد. من همان قهوه اسپرسو.

می‌گوید: «اخیراً کتاب بسیار جالب و ارزشمندی از يك دوست دانشمند  
و انسان پرست به من داده شده - دربارهٔ نگهداری بدن یا روشهای تمرین  
دویدن یا به اصطلاح امریکاییها «جاگینگ»... که دارم آن را به فارسی  
ترجمه هم می‌کنم. احساس می‌کنم جای چنین کتابی در میان «جامعهٔ  
کتابخوان ایران» خالی است.»

«صحیح.»

ناشتای مفصل او می‌رسد، من هم چون تا ساعت ده صبح کاری ندارم،  
می‌نشینم.

می‌پرسد: «خوب، جناب آریان. تازه چه خبر؟ اخبار ایران را گوش  
می‌کنید؟»

«امروز صبح گوش کردم.»

«گروگانها را آزاد کردند؟»

«نه هنوز. هنوز دارند سروکله می‌زنند.»

می‌گوید: «چون دولت پول لازم داره همه‌را ول می‌کنند. اما بیشترش  
را امریکای پدرسگ بالا می‌کشد. از بیست و خرده‌ای میلیارد، شش  
هفت «میلیارد بیشتر بهشون پس نمی‌دهند.»

«شما خبری دارید؟»

«نه. ولی دولت دموکرات کارتر را می‌شناسم. و روزنامه‌ها را هم  
می‌خوانم. آنها الان در تنگنا هستند. می‌خواهند هرطور شده تا بیست  
ژانویه که حکومت به حزب جمهوریخواه تحویل و تحول داده میشه قضیه

را فيصله بدهند تا آبروی حزب دموکرات بیشتر از اینها نره. اینها هم زرنگی می‌کنند، جان شما. من فکر می‌کنم تا آخرین لحظه لفتش می‌دهند و آبروی کارتر را تا ثانیه آخر می‌برند و عذابش می‌دهند.»

با دقت تخم مرغهای آبپز عسلی را با چاقو گردن زده است و با قاشق کوچک و طلایی رنگ سرویس، زرده و سفیده را درون پوست با ملایمت مخلوط می‌کند، و کمی نمک می‌زند.

سیلپهاش و دستهای لاغرش مرا یاد دانشجوی انقلابی دانشکده نفت آبادان می‌اندازد که پس از فارغ‌التحصیل شدن و یکی دو سال کار در پالایشگاه آبادان، پس از انقلاب، یکی از رهبران اداری-سیاسی آبادان شده بود... پس از شروع جنگ او هفته‌ها در سنگرهای خط مقدم جبهه آنقدر گرسنگی کشیده بود تا بالاخره بازخم‌مده و اثنی عشر و خونریزیهای گاستریک در حال بیموشی از آنجا خارجش کردند.

صفوی روی تست پنیر روکشور می‌مالد. خیلی با دقت تمام سطح تست را با ضخامت یکنواخت پوشش می‌دهد. می‌گوید: «یک نیم‌قرن طول می‌کشد، و حوادث ویتنام و ایران و نیکاراگوئه هم لازم است تا بالاخره عمو سام به خودش بیاید. کاری که اوایل این قرن امپریالیسم انگلستان در سالهای برتری و امپراتوری خودش می‌کرد، از اواسط قرن، امپریالیسم امریکا کرده. آنها معمولاً با تسلط بر دستگاه هیئت حاکمه یک کشور، استعمار خودشان را بر آن کشور تحمیل می‌کردند. انگلستان سالهای مال کرد و بعد بیدار شد و آن روش را گذاشت کنار. بعد مدت‌هاست - ربع قرن یا کمی بیشتره که آمریکا کرده. یعنی امریکا هنوز بسراغ یک گروه اندک هیئت حاکمه میره و به وسیله آنها - مثل کاتوکی، مثل شاه، مثل سووزا، کارهایی را انجام سیده، اما این‌کارها فقط به وسیله زور دولت و ارتش انجام میگیره، و مردم را بکلی ناراحت میکنه - بعد چی داریم؟ انقلاب، و جنگ و مرگ بر امریکا... چه در خاور دور، چه در خاورمیانه و چه در امریکای لاتین.»

«یعنی امریکا حالا بیدار شده و داره چشمهاشو میماله و میخواد فقط به نفع ملتها در خاورمیانه و در امریکای لاتین کار کنه؟»

«نه - نمودبالله. ولی داره چشمهاشو میماله... اینهمه لگد توی صورتش بالاخره داره اثر میکنه. خوشم میاد ایران لگد محکمی زده و امریکا را طوری به زانو درآورده که سداش تا سالها میپیچه. باید مقاومت کرد. باید حیات و هستی ملت را نجات داد.»

حالا نصف گریپفروتش را هم با قاچهای هندسی بریده، قاچ قاچ کرده، روی آن هوایی شکر می‌پاشد. کارهایش هم مثل حرفهایش منطقی و ساده و اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌کند.

می‌گویم: «چنایعالی خوب موندید، آقای صفوی. جوان و شاداب.»  
می‌گوید: «من بیست و چهار فوریه آینده پا می‌گذارم توی شصت و دو سالگی!»

«عالی موندید. لاغر، قهراق، سالم.»

خنده غرورآمیزی می‌کند. می‌گوید: «والله من یا باید بیرون غذا بخورم یا اصلا غذا نخورم. چون خدا به ما يك عیال داده که خره. واقعا پاد نمیگیره و بیشعوره. بیست سی ساله که خارجه، اما هنوز روغن حیوانی! سرخ‌کردنی و پلو خورش و کوکو و شامی و سیب‌زمینی... و روغن حیوانی که سرخ میکنه رو همه‌چی میریزه. چربی خون، کلسترول، و تصلب‌شرایین حرف مفته. اما اگر روی حلیم‌بادمجون یه بند انگشت سپرداغ و روغن نایسته عیبه. هر وقت از ایران برسی‌گردم، یا خودش میره و برمیگرده، باید دوتا حلب روغن کرمانشاهی رو شاخش باشه. هرچی هم که بهش میگی اول بدش میاد و قهر و دعوا میکنه - بعد هم همون آش و همون کاسه.»

سرم را تکان می‌دهم و به بیرون نگاه می‌کنم.

می‌پرسد: «خوب، احوال خواهرزاده‌تون چطوره؟»

«همانطور. فکر می‌کنم، بدتره.»

«برای پول کاری صورت دادید؟»

«نه هنوز.»

«احتیاج ندارید؟»

«خودم يك انگشتر داشتم، فروختم - در امریکا خریده بودم - پانزده

هزار فرانکی دست‌وپا کردم. فعلا می‌گذرونیم.»

«پس آن صد و پنجاه هزار فرانک را نمی‌خواهید؟ - که از تهران در

مقابلش ریال بفرستید؟»

«چرا. ولی هنوز تصمیمی گرفته نشده. ضمناً از طریق بیمه پزشکی

دانشگاه و مقامات دولتی شهرداری منطقه و مخلفات هم کارهایی کردم.»

«به هر حال بنده در خدمت حاضرم.»

«متشکرم.»

«عرض می‌شود بنده بیست و یکم ژانویه برسی‌گردم اشتوتگارت، چون



با دندان‌سازم قرار دارم.»

«فرمودید فرمایشی داشتید.»

«عرضم همین بود. اگر از بنده خدمتی برمی‌آید - از لحاظ تقدیم پول - تا آن موقع کت‌بسته در اختیار حضرت‌عالی‌ام.»

«ممنون.»

حالا دارد آخرین مثلشهای تست پنیر مالیده را با شیر قهوه می‌خورد. می‌پرسد: «دوستمون نادر پارسی را ندیدید؟»

«نه...» در این شش‌و‌یشم که بلند شوم.

«ظاهراً سرش به عید نوتل بازی گرمه.»

«و بازیهای دیگه.»

«عصری تشریف می‌آورید موزه لور؟ می‌دونم که صبحها می‌روید بیمارستان.»

«بسیار خوب. و اگر اجازه بدید من مرخص شوم.»

«پس تا بعد از ظهر. ها - اینم جناب مجیدنیا...» دکتر مجیدنیا هم با گرمکن ورزش می‌آید به ما می‌پیوندد. من چند دقیقه دیگر می‌مانم. صفوی با شکم سیر خلق خوش و بهتری دارد. «استاد دیر کردید! تصدقتان!»

همه با هم سلام و علیک می‌کنیم. مجیدنیا استاد جامعه‌شناسی دانشگاه ملی بوده - تخصصش در جامعه ایران و جهان سوم. می‌گوید: «نیم ساعت بیشتر رفتم.» دست می‌زند روی شکمش. «دیشب یه خورده بیشتر گذاشتم توش. حساب کردم دیدم اگر امروز بخوام یه چیزی بذارم توش باید اول یه چیزی از روش بردارم! هاه‌ها!»

صفوی می‌گوید: «استاد یه کتاب جالب براتون سراخ دارم - اگر ندارید برایتان از اشتوتگارت می‌فرستم -

«چه کتابی؟»

«کتاب تازه‌ای به اسم جاگینگ - کلید سلامت زندگی. يك ضمیمه توش داره که غذاهای اصلی دنیا را با تعداد کالریهاشون دسته‌بندی کرده و از بهترینهاشون ترکیبهای خیلی جالب ارائه داده. روزی سه وعده حسابی میل می‌فرمایید - تازه از ۲۰۰۰ کالری کمتر. یعنی وزن هم کم می‌کنید... ولی با روزی يك ساعت جاگینگ!»

«نه - ندیدم.»

«پس يك نسخه‌ش را براتون می‌فرستم.»

«متشکرم. شما ناشتا زدید؟»

«بله - استاد. شما بفرمایید.»

در تکیه درخونگاه، شبهای جمعه، عزاداران چراغها را خاموش می‌کردند. دور يك دایره می‌ایستادند، و سینه می‌زدند. بچه‌ها وسط دایره، بزرگترها دور تا دور. گاهی انقدر «کرب و بلا حسین‌وای»، «کرب و بلا حسین‌وای» می‌کردند و به عشق حسین محکم توی سینه و سر خود می‌زدند که تعدادی عملاً می‌افتادند، و از خود بیخود می‌شدند.

دکتر مجیدنیا مخلوط آب سیب و هویج، نصف گریپ‌فروت، املت سبزیجات و قارچ omelettes aux fines herbes avec champignons کروامون و کره و مریا و ظرف اضافه بیکن de bacon و پنیر فونتن‌بلو دستور می‌دهد.

صفوی می‌گوید: «جناب مجیدنیا پنیر روبلاشون Roblachon میل فرمودید؟»

«بله. عالی. يك نوع پنیر کوهستانی نرمه که از ورسای می‌آورند - ولی باید وقتی تازه است خورد. از آن بهتر پنیر روکفوره.»

صفوی با پیروزی می‌گوید: «که جاتون خالی الان صرف شد!...»  
«نوش جان! رگه‌های آبی داره و از شیس شیش با سبزیجات مخصوص و تازه درست میشه و در کوهستانها عمل می‌آورند - که باید با بوردوی سفید خورد!»

«که ما هم نمی‌خوریم... بنابراین ناشتا می‌خوریمش!»  
«نوش جان!» بعد مجیدنیا انگار که وحی بزرگ و تازه‌ای از مرکز عالم کائنات صادر شده باشد، می‌پرسد: «آقا اجرای تازه یوجین اورماندی را از ۹ سمفونی بتهوون شنیدید؟ که با ارکستر فیلاسونیک فیلادلفیا پر کرده؟ عجب عالی!»

صفوی می‌گوید: «من فقط پنجشنبه را دیشب منزل دوستمون جناب رهنما شنیدم.»

«آقا خواهاست!... واقعا شاهکار يك استاده که بالاخره پس از چهل سال تونسته به بتهوون در قرن بیستم تولد راستین بده.»

صفوی می‌گوید: «من فکر می‌کنم بهترین اجراهای سمفونیهای بتهوون کار آرتور توסקانی‌نی‌یه که در اوایل دهه ۱۹۵۰ کمپانی «آر سی ای ویکتور» امریکا بیرون داد. اون شاهکاریه که در تمام دنیا هنوز به صورت کلاسیک باقی مونده.»

«اتفاقاً من هر نه تاشو دارم. آن را تو مکانی نی یا ارکستر فیلارمونیک  
 «ان بی سی» پر کرده بود که آن موقع جزو بهترین بود. اما این کار  
 یوجین اورماندی شاهکار شاهکارهاست. همین پنجش... در سی مینور،  
 اوپوس ۶۷... موومان اولش که آگرو شروع میشه، دیگه از تکنیک بشری  
 و استادای هنرمند فراتر میره، میری بالا در سحاب نبوغ خود بتموون.»  
 «اجرای «آیینهای بهاری» مال ایگور استراوینسکیش را شنیده بودید؟»  
 «بله.»

«اون ارکستر امیون عالی داره.»

«این از اون هم بهتره.»

« la Sacre de Printemp سنت شکنی کلاسیک بودا»

«استراوینسکی مساویست با سنت شکنی موسیقی کلاسیک.»

دکتر مجیدنیا می گوید: «... ضمناً آخرین خبر رو هم که از امریکا

شنیدین؟»

«تازه چه خبر؟» صفوی آخرین جرعه های آب میوه اش را سر می کشد.

«چه خبر؟» من فکر می کنم خبری از گروگانها دارد.

مجیدنیا می گوید: «کارتر بواسطه داره!»

«نه!» صفوی می خندد.

«مدیکال راپرت کاخ سفید پخش کرده.»

«بیخود نیست وضع تصمیم گیریهای خرابه! هه هه. اما اجداً می فرمایید؟»

«توی اخبار «نیوزویک» بود...»

صفوی باز می خندد. می گوید: «خوب، بشره دیگه، بشر فانی و آسیب

پذیره - حتی رهبر بزرگترین قدرتمهای جهان!»

بلند می شوم!

صفوی و مجیدنیا هر دو بلند می شوند، خیلی مؤدبانه و با نزاکت و ظریف

با من دست می دهند.

صفوی می گوید: «پس بعد از ظهر خدمت می رسم، جناب آریان -

ساعت دو.»

«من باید هتل باشم.»

«قربان لطف حضرتعالی.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ، آقای آریان.»

مجیدنیا هم می گوید: «خدا حافظ، دوست من.»

احمد صفوی و استاد مجیدنیا را آنجا سرگرم اختلاط دربارهٔ جهان جاکینگ و ماکولات عالی و علم کالری و عالم موسیقی سمفونیک در کافهٔ «دانتون» می‌گذارم و قدم‌زنان به بیمارستان می‌آیم.

در بخشی که ثریا بستری است خبری نیست. نوریس ژرژت لوبلان با اونیفورم آهارزده‌اش به رتق و فتق امور مشغول است. در پیشخوان اطلاعات زنی مشغول نوشتن دفتر است. انفرمییه‌ها زمین کف راهرو را صیقل می‌دهند. بیماری با سینی دوا از یک اتاق در می‌آید و به اتاق دیگر می‌رود. درها بیصدا باز و بسته می‌شوند. عقربهٔ ساعت دیواری سفید بیصدا حرکت می‌کند. ثریا بیصدا در خواب کابوسناک و نامعلومش خوابیده... و معلوم نیست که در این سکوت و سختی، امید حیات نهفته است یا به قول اریک یرن خشکی سرگ فرو می‌نشیند؟ آیا برای ما همه چیز مرده و حالت برزخ شروع شده، یا این یک خواب موقتی است؟

دو سه روز بعد هم تقریباً به همین اوضاع می‌گذرد. عصر روز ۲۰ دسامبر، يك روز بارانی گرفته، در کریدور (Salle 3) در بیمارستان وال دوگراس ، قاسم یزدانی روی افق این سفر من برق می‌زند. از دفتر بخش، از پیش مارتن آمده‌ام بیرون، و می‌خواهم قبل از برگشتن به هتل نگاه دیگری به اتاق ثریا بیندازم، که قاسم یزدانی آنجا در پاشنه در ایستاده و بطرف تختخواب ثریا نگاه می‌کند. او را در عرض این سه هفته که اینجا بوده‌ام چند بار با سایر دانشجویها یا تنها دیده‌ام، حتی سلام و علیک و چند سؤال و جواب هم با او مثل بقیه داشته‌ام اما هیچ وقت نه با توجه زیاد. ساکت است و مؤدب، اسباب صورتش خوب یا حتی می‌شود گفت زیبا و منظم است. پوستش تروتازه و سفید. ابروهایش باریک است و ریش و سبیلش بور کم‌پشت و نرم، و بخصوص چشمهای عسلی رنگش سلایم و قابل اعتماد و اطمینان است.

می‌پرسد: «تازه چه خبر برادر؟ سلام هلیکم.»

«از سیامت و اوضاع؟ یا از ثریا.»

«از ثریا خانوم...»

«همون. la même condition ، همون اوضاع، به قول خودشون.»

«تغییراتی محسوس نیست؟»

«نه متأسفانه.»

«بنده قاسم یزدانی‌ام. ارادتمندم.»

من هم اسم خودم را می‌گویم. گل‌های نرگس با شاخ و برگ در کنار ثریا قرار دارد که وقتی من آمدم نبود.

«شما دایی ثریا خانوم هستید، درسته؟»

«بله، البته.»

«از آشنایی‌تون خوشوقتم. سلامتید انشاءالله؟ کسالتی ندارید؟»

«ای... مرمی.»

«خانوم والده‌شان چطورند؟»

«ایشان از مرض سیاتیک رنج می‌برند... هستند.» پمده، از مرحوم

دکتر پدر ثریا و این که تنها همین یک بچه را داشتند مختصراً تعریف می‌کنم.

«انشاءالله همه‌چی درست میشه.»

«این گل‌های قشنگ را شما آوردید، و اغلب هم می‌آورید، مرمی.»

«من و بچه‌های دیگر سمیم هستیم.»

«ما ثریای ما در کوماست و متأسفانه متوجه این گل‌ها و لطف شما

نمیشه.»

«خداوندگار هست... خداوند عالم است.»

«به هر حال خیلی متشکر.»

«نمی‌فرمایید بهتر آشنا بشیم؟ یه چایی، آب‌میوه‌ای... از دست ماهم

اگر خدمتی برمیاد مضایقه نفرمایید.»

«با کمال میل..» من کاری ندارم، اوهم حس کنجکاو‌ی‌ام را تحریک کرده،

بنا براین می‌گویم: «خوشحال میشم.»

«بیرون تشریف می‌بردید؟»

«بله دیگه فعلاً اینجا کاری نداریم.»

«پس بفرمایید.»

از کریدور می‌آییم سر پله‌ها و سرازیر می‌شویم. می‌پرسم: «شما با

ثریا خوب آشنایی داشتید؟»

«نه خیلی زیاد. ایشان بسیار دختر با تقوی و کناره‌گیری بودند.

معاشرت زیادی نداشتند. من فقط یکی دو مرتبه ایشان را همراه دو

دانشجوی زن و شوهری که مشترکاً می‌شناختیم دیدم.»

«ثریا در تظاهرات اینجا شرکت می‌کرد؟»

«نه بابا - طفلك بنده خدا می‌ترسید.»

«میدونید شوهرش خسرو ایمان در تظاهرات اواخر شهریور ۵۷ کشته شده بود.»

«بله - شنیده بودم.»

ما حالا از بیمارستان می‌آییم بیرون و قدم‌زنان می‌آییم می‌پیچیم طرف ایستگاه مترو.

قاسم یزدانی می‌گوید: «می‌خواهید بفرمایید «سپتیه»، ببینید ما دانشجوها چه جوری زندگی می‌کنیم؟

«موافقم.»

«ما را سرافراز بفرمایید.»

«قدم می‌زیم؟ یا با مترو بریم؟»

«پنج شش ایستگاه بیشتر نیست. اما شما انگار پاتون درد میکنه.»

«نه چیزی نیست. قدم بزیم.»

او خیابان باریکی را می‌شناسد به اسم رو دولا گلاسیه، که شمال و جنوبی است و صاف می‌خورد جلوی پارک دو «سنتسوری»، که جلوی محله «سپتیه یونیورسیته» سر درمی‌آورد - شهر دانشگاهی پاریس. باران ریزی کم و بیش می‌بارد و ما هیچ کدام چتر نداریم. فقط از دهانش می‌کشم که برای درجه دکترای دولتی شیمی‌اش تحصیل می‌کند و ظاهراً انگار لیسانس را در تهران از دانشکده علوم دانشگاه تهران گرفته و چون شاگرد اول بوده پدرش او را فرستاده برای تکمیل تحصیلات. «چون اسلام با علم مخالف نیست، فقط با فساد و فحشاء مخالف است.» او از خودش در اینجا زیاد حرف نمی‌زند ولی با صورت لاغر و سینه و شکم فرورفته فکر نمی‌کنم يك فصل غذای حسابی به سلامتی‌اش لطمه‌ای بزند. دلم می‌خواهد دعوتش کنم چیزی با هم بخوریم، اما چون او دعوت کرده شرط ادب می‌بینم در اختیارش باشم. می‌گویم: «بگذارید يك حدس بزنم. شما اهل مشهد و اون طرفها نیستید؟»

می‌خندد. «خوب نزدیک بودید - من بچه تربت‌حیدریه‌م، از کجا حدس زدید؟»

«خودم هم نمیدونم. فقط در وجود شما چیزی روحانی و خراسانی هست که مطبوعه.»

«شما خودتون آبادانی هستید؟ - از خانوم شارنو شنیدم از آبادان تشریف آوردید اینجا.»

«نه - تهرونی‌ام.»

«تهرونی تهرونی یا شهرستانی تهرونی؟»

«خاک پاک بازارچه درخونگاه و خیابون شاپور.»

«اما شما خونگرمی و صفا و سادگی جنوبیها رو دارید.»

باد سوز سردی دارد و من احساس می‌کنم باز سرم می‌خواهد یازی در

بیآورد. به خودم می‌گویم بد نبود با متروی لامسب آمده بودیم.

می‌پرسد: «برادر، هدفتان چی بود که در آبادان ماندید - پس از آن

که جنگ شروع شد؟»

«من - هدفی نداشتم.»

«هیچ هدف و مقصود خاصی نداشتید؟»

«نه - من در بیمارستان بودم.»

در باره سکتۀ مغزی مشهورم پرسید، آن را تأیید کردم.

«تاهل اختیار نفرمودید؟»

نگاهش می‌کنم و می‌خندم. و فکر می‌کنم حالا داریم به موضوع دلخواهش

نزدیک می‌شویم. می‌گویم: «یک بار - سالها پیش...»

سرش را تکان می‌دهد. اما فکر نمی‌کنم بخاطر از دست رفتن همسر

من باشد. نمی‌پرسد چطور شد. این اهمیت ندارد. سر تکان دادنش

بیشتر انگار بخاطر امتناع از ازدواج مجدد است.

«چطور شد ازدواج نکردید؟ مرد باید تاهل داشته باشه!» لحن صدایش

انگار حالت شوخی دارد.

من هم می‌خندم. می‌گذارم این مقوله بگذرد. اما او باز می‌پرسد:

«جواب ندادید...» از لحن صدا، و نحوه جملاتش برمی‌آید که به تیپ و

ملبقت من در اصل ایمان زیادی ندارد، ولی به هر حال با من ملاحظت و

ایشار می‌کند.

می‌گویم: «واش، اون کسی که من می‌خواستم با من ازدواج کند، فکرش

توی چیزهای دیگر بود. شاید هنوز توی لیستش باشم. و اون کسانی هم

که می‌خواستند با من ازدواج کنند چه عرض کنم؟»

«شما خودتون لیستی ندارید؟»

«نه - هه! شما چطور آقای یزدانی؟ شما مزدوج نیستید؟»

«نه. ولی بمجرد این که کارم اینجا تمام شود و به ایران برگردم باید

دست به کار شوم.»

«میدونم - مرد باید مزدوج باشه!»



خنده ساده لوحانه‌ای تحویل می‌دهد.

«کس بخصوصی را زیر سر ندارید؟» اشارهٔ بخصوصی به ثریا ندارم، ولی او می‌فهمد.

«نه. اگر اشارهٔ ضمنی شما مربوط به ثریا خانم می‌شود، باید عرض کنم که من به ایشان تنها بعد از حادثه علاقه‌مند شدم.»

«اما خوب، شما آشنایی اندکی با ثریا داشتید؟»

«فقط دورا دور. ثریا با خانم شارنو که از دوستان تحصیلی گذشته‌اش است رفت و آمد داشت - که فکر می‌کنم شما آنها را ملاقات کردید.»

«بله.» از باران بد و سرما کلافه شده‌ام و با خودم می‌گویم وقتی رسیدیم به آپارتمان برادر قاسم یزدانی چای گرم می‌چسبید.

از جلوی «پارک دو منتسوری» می‌گذریم، بعد می‌آییم طرف مقابل باغ خزانزده و خیس. وارد کوچهٔ تنگ و کثیفی می‌شویم که به بن بست

تنگ‌تر و کثیف‌تری می‌خورد. ساختمانی که به آن داخل می‌شویم یک چیز مخروبه قدیمی است که در و پیکرش الان یا یک ساعت دیگر قرار

است بیاید پایین. در طبقهٔ زیر شیروانی اتاق کوچکی است که قاسم یزدانی در زوار در رفتهٔ آن را با انگشت باز می‌کند و ما بعد از کندن

کفشها وارد می‌شویم. تنها صندلی را به من تعارف می‌کند و وقتی دارد با اجاق گاز کلنجار می‌رود من به اطراف نگاه می‌کنم. بجز یک تختخواب،

یک اجاق گاز فسقلی دو فتیله، سوراخ دستشویی و دو سه تکه ظرف و ظروف، یک میز و همین یک صندلی و یک تنگته گلیم تمیز و تل آشفته‌ای

از کتابهای علمی و فنی و تکنولوژی و جزوه و دفترچه، بقیه اثاث اتاق انقدر هست که بریزید توی قطره چکان و کور بگوید شفا. قاب عکس

کپیٔ سیاه قلمی از یک پل قدیمی و ساختمانهای قدیمی پاریس به یک دیوار بطور کج و معوج آویزان است، یا سالهاست بوده. به دیوار سمت

راست در، قاسم یزدانی خودش با کاغذ رنگی قرمز رنگ خون، طرح قیچی شدهٔ یک گنبد و گلدسته‌ای را به دیوار زده که بالای گلدسته به

شکل فلش جهت جلو را نشان می‌دهد. روی شکم طرح گنبد کلمه «قبله» و در درازای متاره کلمات «حی علی الصلوة» و درست روی فلش کلمه

«الله» همه به فارسی نوشته شده‌اند. اتاق سرد است، و یکی از شیشه‌های پنجره شکسته و آن را کاغذ چسبانده‌اند. به تبعیت از او بارانی‌ام را

در می‌آورم. صد رحمت به اتاق خودم در هتل پالما. می‌لرزم و می‌پرسم: «این اتاق تماش مال شماست؟»

حالا گاز را روشن کرده و کتری را گذاشته، می‌خندد و می‌گوید: «اتفاقاً جالبه که پرسیدید! قانوناً بله تماش مال بنده است. اما یه مرتضی خماسی هست که دو سه ماهه ارزش نرسیده. شبها میاد اینجا و گوشه اتاق بیتوته میکنه. پتو و ملافه‌ش رو زیر تختخواب تپوندیم تا Concierge نبینه.»

«آفرین!»

«خوب نظرتون چیه؟» به اطراف نگاه می‌کند، بعد می‌نشیند لب تختخوابش.

«ماهه.»

«ماهه؟ یا باید بفرستیمش به ماه.»

«بفرستیدش به آبادان.»

«نه - ایران چنین مانده‌ها و ارزشهای پوسیده رو دیگه نمیخواد.»  
 «در این اتاق شما صلح و آرامش زندگی دارید. آبادان را از صبح تا شب و از شب تا صبح می‌زنند، می‌کوبند، به خون می‌کشند و شهید می‌کنند.»

«ما آنقدر می‌جنگیم تا کفر از جهان برچیده بشود.»

مطمئن نیستم مقصودش دقیقاً چیست، ولی می‌گویم: «من مطمئنم وقتی شما برگردید به ایران می‌توانید برای هر دانشکده‌ای سرمایه خوبی باشید.»

«اما نه یا الگوی این دانشگاهها و مراکز فساد.»

سعی می‌کنم موضوع صحبت را عوض کنم.

«آقای یزدانی، موضوع دانشگاهها رو فعلاً می‌گذاریم کنار، بفرمایید ببینم عقیده شما دربارهٔ ثریای ما چیه؟ فکر می‌کنید خوب شه؟»

«انشالله. با خدمت.»

«نظر دقیق‌تری ندارید؟»

«مقصودتون چیه؟»

«شما بیشتر اینجا بودید. بینش علمی‌تون بیشتره، و زبان فرانسه‌تون خیلی بهتره...»

مرش را به پایین تکان می‌دهد.

می‌پرسم: «شما از روزهای اولی که ثریا این طور شد با خبر شدید؟ از اول دور و برش بودید؟»

«از روز سوم چهارم که ما فهمیدیم.»

«چطور بود؟ اوایل از حالا بهتر بود یا بدتر بود؟»

«بهتر که بود. من البته هر روز نمی‌دیدمش.»

«جداً فکر می‌کنید بهتر بود؟»

«البته این يك عقیده شخصیّه. فکر می‌کنم يك واکنشهایی داشت.»

«این چیزی به که دکتر مارتن به من گفت.»

ایروهایش را می‌اندازد بالا. «البته همه چیز را باید به خداوند واگذار کنید.»

آهی می‌کشم و به صندلی تکیه می‌دهم.

«در وضع فعلی - چه کار لامسب دیگری میشه کرد؟»

«یا خدا باشید.»

کتری آبش به جوش آمده، برادر قاسم یزدانی به رتق و فتق امر خیر چای می‌پردازد. در کنار اجاق، در يك نمعلیکی، کیسه چای خشکیده و استفاده شده‌ای با نخ و کاغذ و همه‌چی از دفعه قبل نگه‌داری شده. اما میزبان من از آن استفاده نمی‌کند، کیسه تازه‌ای در کتری می‌اندازد، آن را به کنار آتش منتقل می‌کند، و خودش برمی‌گردد می‌نشیند تا چای دم بکشد.

می‌گویم: «شما شخصاً چه عقیده‌ای دارید؟ من می‌خواهم هر چیزی رو درباره این طفلک بدانم. مادرش هم نگران و در انتظار است.»

قاسم یزدانی دستش را روی چشمها و ایروهایش می‌مالد، آن را به روی ریشهای نرمش می‌آورد، بعد نفس بلندی می‌کشد.

«من درباره اغماء یا کوما چیز زیادی نمیدونم - و فکر نمی‌کنم دکترها و جراحهای اعصاب و متخصصین این رشته هم، یا رشته‌های بیولوژی و پاتولوژی و بیوشیمی هم به اندازه کافی بدانند. لطماتی که به مغز وارد می‌آید قابل ارزیابی نیست، چون خود فونکسیونهای کل بخشهای مغز هنوز شناسایی نشده‌اند. و تازه مطلب به شناخت کامل مغز انسان هم خاتمه پیدا نمی‌کنه. چیزهای دیگری هم هست.»

«چه چیزهای دیگری هم هست؟»

«امرار خلقت و بازآفرینی انسان به اراده خداوند.»

«صحیح.»

و باید توجه کنیم که انسان از دو بخش ساخته شده؛ و فهمیدنش البته سخت هم نیست. يك بخش تن و جسمه که ترکیبی از مواد این جهان. این ترکیب در اثر زندگی و رسیدن به انتهای سیکل خودش میپوسه و

تجزیه همیشه - ولی ماده اصلی آن از بین نمیره. مثل این آب که در کتری جوشید و بخارش به هوا رفت ولی آب به صورت بخار در هوا میمونه تا دوباره به زمین برگرده. بنابراین حفظ میشه. اما بخش دیگر انسان روح و روان و نفس او است. که خاصیت ماده نداره، بنابراین تغییر و تجزیه‌ای در آن پیدا نمیشه، و خودش میمونه. این بخش که رمز و روح زندگی است پس از مرگ جسم رابطه خود را با قالب قطع میکنه و خود به زندگی ادامه میده و در عالم ارواح روانها وجود داره. شنیده‌م در اسطوره‌های زرتشتی هم چنین معنایی هست. زندگی روان ادامه پیدا میکنه تا به فرمان خداوندگار، روزی مواد اصلی بدن جمع و از نو سرشته، و روح به کالبد باز می‌گرده.»

می‌گویم: «اما این وحشتناکه، آقای یزدانی.»

«چی وحشتناکه؟»

«... من نمیخوام ثریا امروز بمیره، تا يك میلیارد سال دیگه در اثر فعل و انفعالات معکوس انفجارهای اتمی دوباره زنده بشه. من میخوام ثریا فردا یا هفته دیگه خوب بشه، من میخوام ثریا به همین زندگی‌ش برگرده، تا من ببرمش پیش مادرش. این بنده خدای بیچاره هم‌ش بیست و سه سالشه. هنوز از زندگی خیری ندیده، انصاف نیست...»

«نه... شاید در صورت ظاهر انصاف نباشه.»

«پس شما هم معتقدید که انصاف نیست.»

«ولی اگر خواست خدا باشد چه می‌شود کرد؟»

«من فکر نمی‌کنم خداوند نمود بآله کار نامنصفانه‌ای بکند.»

«این جور توجیهش کنید که خداوند گاهی بندگانش را آزمایش

می‌کنه.»

آهی می‌کشم، و مردم را تکان می‌دهم. «بله.»

«بله، و اینجاست که باید به بخش روح پسر یا ایمان آدمیزاد توجه کنیم. شما وقتی در میان مردم این جامعه حرکت می‌کنید، و وسط کافه‌ها و میخانه‌ها و حتی کتابفروشی‌هاشان با آنها نشست و برخاست می‌کنید، همه در فساد جسم پرستی و ماده پرستی غوطه‌ورند. چون ندیدند حقیقت ره مستانه زدند... اجازه بدید من چای را بیارم. متأسفم که جز چای چیز دیگری ندارم.» لبخند می‌زند. فکر نمی‌کنم اشاره‌اش به مشروب باشد، به هر حال می‌گذارم بگذرد.

فقط يك فنجان داره، بنابراین برای خودش در لیوان می‌ریزد. کیسه

چای را از توی کتری در می‌آورد کنار می‌گذارد. اقلا چایش داغ و خوب است. يك ته قوطی گز اصفهان هم دارد که می‌آورد می‌گذارد جلوی من. می‌آید چهار زانو روی تخت‌خوابش می‌نشیند.

می‌گوید: «داستانی پیرامون ایمان در کتاب آسمانی هست که می‌فرماید روزی ابراهیم در مناجات خود با پروردگار می‌گوید - «خداوندا به من بنمایان که چگونه مردگان را زنده می‌سازی. خداوند می‌فرماید آیا باور نداری؟ ابراهیم می‌گوید باور دارم لیکن می‌خواهم با دیدن آن قلبم آرام بگیرد. خداوند می‌فرماید چهار پرندهٔ مختلف را بگیر (و آنها را بکش و این در کتاب آسمانی نیست و تفسیر است) سپس گوشتهای آنها را بکوب و به هم مخلوط کن. سپس هر قسمتی را برده بر سر کوهی بگذار، بعد آن مرغان را بخوان تا شتابان بسوی تو پرواز کنند و تو به خوبی آنگاه گردی که خداوند بر همه چیز توانا و به رمزهای جهان آگاه است. ابراهیم چهار پرنده را می‌گیرد و آنها را می‌کشد و گوشت و استخوان آنها را به هم می‌آمیزد. سپس تودهٔ گوشت را چهار قسمت نموده و هر قسمتی را بالای کوهی می‌نهد. آنگاه او هر مرغ را به سوی خود می‌خواند و با شگفتی مشاهده می‌کند که هر کدام پرنده‌ای شدند و بسویش پرواز نمودند... این البته تنها اشاره‌ای بسیار کوچک از اسرار عالم خلقت و باز آفرینی است، ولی اصل ایمان به معاد و اعادهٔ عدل الهی است...»

«بله...»

«شما فرمودید انصاف نیست که ثریا در بیست و سه سالگی چنین با مرگ دست و پنجه نرم کند. نه. البته که نیست. اما اصل این حقیقت ایمان است، که بزرگترین و آخرین حقیقت هم هست - و فقط چشم جهان آن را می‌بیند، آنهایی که این حقیقت را نمی‌بینند، در يك اغماء ابدی از هستی و همه چیزش هستند.»

من حالا به عطسه‌های پی در پی افتاده‌ام و با دستمال دماغ و دهانم را پاک می‌کنم و به خودم می‌گویم به به زکام و سرماخوردگی هم روی بقیه. اما می‌گذارم او حرف بزند و همانطور که دارد صحبت می‌کند او را در سه چهار سالگی‌اش در تربت حیدریه می‌بینم، که بچه‌ای قشنگ و با هوش است. گوشهٔ اتاق، روی فرش، جلوی منده نشسته و دارد گوش می‌دهد. این اصول را آن موقع شنیده و ضبط کرده و با کمپیوتر موز عالی و در حال رشد و توسعه‌اش آنها را گسترش داده و به عظمت و ابعاد کیهانی رسانده است و حالا در بیست و خرده‌ای سالگی که دارد دکترای علم

شیمی‌اش را از یکی از بزرگترین دانشگاههای اروپا می‌گیرد هنوز مایه این اصول دست نخورده‌اند.

«مثل این که سرما هم خوردید...»

«نمیدونم چند روزه که دك و دماغم به هم ریخته...»

«من آسپرین دارم.»

«من خودم دواخونه سیار دارم.» دست روی جیبم می‌گذارم و هر دو می‌خندیم. احساس می‌کنم در مقایسه با صفوی و مجیدنیا و پارسی و عبدالعلی آزاده، قاسم یزدانی برایم موهبتی است... تنها چیزی که نمی‌توانم بفهمم فلسفه اقتصادی کیسه چای خشك برای خودش و گل نرگس برای ثریاست، که چیزها را پیچیده‌تر می‌کند. صحنه‌سازی هم نمی‌توانسته باشد چون نمی‌توانسته بداند که امروز مرا به خانه‌اش می‌آورد.

بعد از صرف چای و گز، نیم ساعت دیگر درباره ایمان به خداوند کائنات و لاهوت، و فلسفه معاد و رستاخیز، کپ می‌زنیم - آفرینش و پایان کار جهان، و آدمیزاد از دیدگاه دین، مرگ و برزخ، بعد انفجار زمین در اثر زلزله، و بیرون آمدن بارهای سنگین درون آن، و این که انسان حیرت زده می‌پرسد چطور شده، و پل صراط که از لبه شمشیر تیزتر و از مو یاریکتر است، و هرکس به اندازه اتمی کار نیک کرده باشد پاداش می‌بیند و هرکس اتمی کار بد کرده باشد کیفر خواهد دید... چون باران بند آمده من پیشنهاد می‌کنم که برویم بیرون شام مختصری بزنیم. او تشکر می‌کند و می‌گوید باید نمازش را بخواند و بعد باید نوشتن گزارش لابراتواری را تکمیل کند. می‌گوید شبها شام مختصری در خانه می‌خورد. یخچال ندارد، و کمد و پستو هم در اتاقش وجود خارجی ندارد. نمی‌توانم حدس بزنم مقصودش از شام مختصر در خانه چه چیز است - مگر این که کیسه خشك چای را دوباره دم کند و با گز اصقمان بخورد. فکر این که تلفن کند از ماکسیم برایش شام بیاورند دیوانگی است.

روز بعد، اوایل بعد از ظهر، من با صفوی به لور می‌روم، و صفوی نه تنها راهنما بلکه دایرةالمعارف سیار من است. و از هر تابلو و هر مجسمه و هر کلکسیون در هر بخشی بیشتر از خود موزه آگاهی دارد.

ظهر روز بعد هم پارسی و زنش و خواهر زنش سیمین برزگر با سیتروئن جدید زن پارسی به هتل می‌آیند و می‌خواهند به فوتتن بلو برویم. می‌گویم قرار است صفوی بیاید و آنها صبر می‌کنند تا صفوی می‌آید و به اتفاق می‌رویم. پارسی می‌خواهد بداند لیلا آزاده هنوز برنگشته یا چی؟ می‌گویم او هنوز برنگشته. می‌گوید شنیده عباس حکمت قرار است شب ژانویه در آفسی تئاتر دانشکده بوزآرسوربن سخنرانی کند. می‌گویم آن‌را هم شنیده‌ام. امروز هوا خوب است، و در ماشین سیمین کنار من نشسته و بوی خوبی می‌دهد. فوتتن بلو هم بد نیست. صفوی می‌گوید کافه‌ای را می‌شناسد که غذاهای اسپانیایی جالبی دارد. می‌گوید زن فالگیر پیری از کوهسای آلپ آنجا را اداره می‌کند.

به رستوران اسپانیایی می‌رویم. تمام اطلاعات صفوی درست است، و بعد از غذای مفصل، وقتی بیشتر کله‌ها گرم است، پیر زن فالگیر می‌آید و زن پارسی و سیمین فالهایشان را می‌گیرند. پیر زن مکاره تمام ما را سر میز سبک و سنگین می‌کند و به سیمین می‌گوید مردی با چشمهای عسلی و موهای لفل نمکی درآینده به او لذتها و غذاهای فراوان می‌دهد. و نادر پارسی که خودش چشمش از خواهر زنش کنده نمی‌شود بشوخی می‌گوید جلال، غذایش نده، و همه می‌خندیم، و بعد از آنکه از رستوران بیرون می‌آییم، کمی قدم می‌زنیم و صفوی و پارسی و زنش به این کلیسای گوتیک خیلی قدیمی می‌روند، و سیمین پیش من توی ماشین می‌ماند.

چشمهای میشی و درشتش شبیه لاله احمدی است، زن برادر شوهر فرنگیس. لاله احمدی را در تهران يك روز غروب بهاری وقتی جلوی دانشگاه، همراه چند دختر و پسر دیگر بحث می‌کند، دستگیر می‌کنند. لاله آن موقع بیست و يك سالش است، سال سوم جامعه‌شناسی دانشگاه ملی. تازه يك سال است عروسی کرده و چهار ماهه آبستن است. لاله و دیگران را در چند پیکان می‌اندازند، می‌برند و به اتهام پخش جرائد غیرقانونی در زندان نگه می‌دارند. در سلول زندان لاله از حال می‌رود، و سحر روز بعد که به هوش می‌آید، دردهای شدیدی در سینه و شکمش دارد. سعی می‌کند به کمک لباسهای پاره شده‌اش جلوی خونریزی‌اش را بگیرد. ولی بچه‌اش می‌افتد.

روز بعد او را به زندان قصر انتقال می‌دهند، و همراه ۱۵ زن دیگر در زندان زنان زندانی‌اش می‌کنند. هفت‌ماه بعد لاله بدون محاکمه و یا حتی

تشکیل پرونده آزاد می‌شود. اما در آن موقع شوهر لاله خودکشی کرده و چهار ماه است که در بهشت زهرا به زیر خاک رفته. ستوان یکم سپهبدس کامران نقی‌پور توی حمام لوله کلت را گذاشته بود توی دهانش و بطرف فك بالا شلیک کرده بود. مفزش پاشیده بود به دیوار بالای دوش.

من و سیمین از میشیگان حرف می‌زنیم. او می‌گوید در دانشگاه ایالت میشیگان در ایست لنسینگ در یکی از ساختمانهای خوابگاهی زندگی می‌کند که دختر و پسر «مخلوط پخلوط» اند، و مسأله سکس ندارند. ادریس پسر مطرود در آبادان، بعد از آنکه دیگر نمی‌توانست وینستون بفروشد، فقط يك عشق داشت: این که در بسیج قبولش کنند و به صفوف عاشقان حسین بپیوندند و به لقاءالله بشتابند، و روزی که من برای کمک به فیض‌پور کارمند آموزش شرکت نفت برای تخلیه منزلش به هلال بریم رفتم، بیست دختر دانش آموز از کمیته امداد آمده بودند و خانه را دوستانه اشغال کرده بودند، و خواهران با چادر و چاقچور و شلوار چین و کفش تنیس و مسلح به یوزی در خانه تمرکز گرفته بودند و به برادران که در ساختمانی نه چندان دورتر مستقر بودند خدمت می‌کردند. سیمین بزرگر می‌گوید ایست لنسینگ بد نیست، اما به نظر او پاریس بهتر است گرچه خودش عاشق سوئیس است. من او را با سو مونژوی هتل مقایسه می‌کنم که سوئیزی الاصل است و اندامشان انگار از يك قالب درآمده فقط سو مونژو بدنش مثل عرومکی است که از پنیر سوئیزی درست شده باشد و صورتش بقدری ساده است که سنش را معلوم نمی‌کند که سی و پنج است یا شصت و پنج. درحالی که سیمین بزرگر بیست و پنج ندارد و از شیر و عسل سیلان ساخته شده به اضافه تمام محصولات کارخانجات کریستیان دیور. وقتی بقیه بر می‌گردند و من می‌پرسم چه شده که انقدر طولش دادند، صفوی به شوخی می‌گوید: «جناب پارسی رفت اعتراف کنه ولی عالیجناب کشیش زهره‌اش ترکید و از حال رفت.»

بیرون میدانگاهی دروازهٔ بهبهان، از جلوی مسجد ولی عصر نمش چند شهید را می‌برند. جمعیتی در حدود ده بیست هزار نفر عزادار آماده



برای حرکت ایستاده‌اند چنانچه آنها را در تابوت‌های کوچک، با شال و ترمه و گل لاله پوشانده‌اند. بچه‌های کوچک جلوی دسته عزاداران سینه می‌زنند، و مرگ بر صدام و مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل و مرگ بر شوروی می‌گویند. پشت سر آنها تعدادی خواهران حزب‌الله با چادر سیاه و ژ - ۳ آمادهٔ رژه‌انند. بعد چنانچه آنها و بعد مردها ایستاده‌اند - در دسته‌های مختلف، و از همه رقم، مسلح و غیر مسلح، و به تبعیت از مردی که بلندگو دستی دارد، شعار می‌دهند. پشت سر همهٔ آنها، عده‌ای در سکوت گریه می‌کنند. گریهٔ آنها مرا هم به گریه می‌اندازد.

بیرون شهر، راننده، آسید رضا، ما را جلوی باغی که مال یکی از قوم و خویشهایش است نگه می‌دارد، تا با صرف چایی رفع خستگی کنیم. باغ سوت و کور و خشکیده است. یکی دو تا اتاق يك گوشهٔ آن هست که انگار حدود صد سال پیش ساخته‌اند و بعد زمان برایش متوقف شده. اما صاحب باغ ولی‌الله خان آدم خوبی است و برایمان چای و خرما می‌آورد. در گوشهٔ باغ قفسی را می‌بینم که در آن دختر بچهٔ سیزده چهارده سالهٔ عقب افتاده و ظاهراً خطرناکی نگهداری می‌شود. وقتی از کنار قفس او رد می‌شویم، دختر بطرف من پنجه‌ها می‌زند. دهانش به شکل مستطیلی باز می‌شود، و از حلقومش ناله‌ای که مثل انسان مسخ شده‌ای است بیرون می‌آید.

دو سه روز بعد هم هوا هم خوب است. اگرچه شبها باران می‌آید، اما هنگام روز آسمان پاریس آبی است و ابرهای سفید در اعماق دور پراکنده‌اند، و شهر منظره خوبی دارد. يك شب با پارسی و اهل بیتش به منزل کریمپور می‌روم که خانه‌اش جفت مدرسه‌ای است که درس می‌دهد. کریمپور يك سوسیالیست دو آتسه است و شاعری خوب و انسانی محبوب... و کمونیست ایرانی بودنش طبعاً او را آدم کم حرف و مرموزی ساخته است... بچه‌های آوارگان ایرانی را بی‌پول هم در مدرسه‌اش نامنویسی می‌کند، از او خوشم می‌آید. يك شب خیلی خسته کننده هم به منزل خود پارسی می‌روم و به فیلمهای سوپر هشت و اسلایدهای هنری پارسی از بازارچه‌ها و ابنیه درب و داغون نگاه می‌کنیم و فقط حضور سیمین کارگر شب را نجات می‌دهد.

وضع لریا بی تغییر می‌ماند و من شب قبل از پایان سال را تنها در هتل کتاب می‌خوانم و منتظر تلفن قرنگیس می‌شوم که دو شب در میان زنگ می‌زند. با اینکه تمام قرصهایم را مرتب می‌خورم، امشب از غروب حال سنگین و پر از سرگیجه‌ای پیدا می‌کنم، که دريك ماه و خرده‌ای که اینجا بوده‌ام سابقه ندارد، حتی از آن شب توی سن میشل نیش رو دزکول هم بدتر است. احساس رخوت و در عین حال احساس سنگینی

عجیبی زیر پیشانی و پس گردنم متراکم می‌شود. می‌گویم به بیمارستان بروم و ویزیتی بکنم، اما حوصله تست و ایزرواسیون و بستری شدن را ندارم. می‌گویم به پارسی زنگ بزنم و پیش آنها بروم. اما تحمل‌نادار پارسی و زنش صبر ایوب می‌خواهد. دلم می‌خواست لایلا در شهر بودا. وقتی فرنگیس زنگ می‌زند من تقریباً بی‌هوشم، ولی حرف زدن با او خودش روحیه‌ام را کمی زنده می‌کند.

آن شب، در يك لحظه يك فكر واقعا خوشگل هم به سرم می‌زند. می‌گویم بنشینم وصیتنامه بنویسم. بردارم بنویسم اگر يك شب در هتل پالما سقط شدم چکار کنند. بعد خیریت را ول می‌کنم. اگر ننویسم مثلاً چکار می‌کنند؟ همان کاری که خودم می‌کنم - چهاره. جنازه‌ام را می‌دهند به کلانتری و ایسته به شهرداری ناحیه سن سولپیس. یاد حرفهای لایلا آزاده می‌افتم که می‌گفت سی سال پیش صادق هدایت در همین جاها توی يك اتاق مرد. در يك اتاق کوچک گاز را باز می‌گذارد و وسط لجن خون زندگیش دراز می‌کشد و منتظر خشکی مرگ می‌شود. اما بابا اون آدم حسابی بود. من چی هستم؟ با من چکار می‌کنند؟ مرا شهرداری هم بزور جمع می‌کند. از شهرداری سن سولپیس به دادگستری و اداره مهاجرت راپرت می‌کنند. به سفارت جمهوری اسلامی ایران در پاریس راپرت می‌کنند. برادران می‌آیند و عنایت می‌فرمایند. به تهران خبر می‌دهند، نه! فرنگیس طاقت این را ندارد. ثریا چه می‌شود؟ نه! مرد خرس گنده، این حرفها را بگذار کنار...

فکر وصیتنامه و مردن را عجالتاً می‌گذارم کنار. امشب نمی‌میرم. به خودم می‌گویم اگر بدتر شدم می‌روم مریضخانه. من آمده‌ام کمک کنم، نیامده‌ام زرت خودم قمعور شود. خشکی مرگ بی خشکی مرگ.

برمی‌دارم يك سری اضافه از تمام قرصها می‌خورم، که کار مشمشمی هم نیست، می‌دانم. چشمهایم را می‌بندم و سعی می‌کنم بروم به عالم رویاهای خیلی خصوصی خودم. کاری که وقتی بچه بودم آسان بود. سئینه زندگی را در تونل زمان به عقب برمی‌گردانم. آنایل را هم با خودم می‌آورم توی سئینه. می‌آییم به شبی که همدیگر را در آن مهمانی دیدیم. بعد قدم زنان می‌آییم لب ساحل. ساحل نزدیک فیشرمنز وارف. ساحل روشن است. بعد شب دیگری است. و جایی دیگر. می‌خواهم تو به من عشق بورزی. دریا از پنجره دور نیست. خانه ماکت است، و دنیا آرام.

بعد، ناگهان سئینه هپروت نیست. آنایل نیست. خانه ماکت نیست و

دنیا آرام نیست. فقط سفینه جنگ دیوانگان در تونس مرگ است. ما با موتور لنج از چوئیده در ساحل رود بهمنشیر می‌آییم پایین. من و آقای فشارکی و چندتا مخلوق دیگر از آبادان، آبهای سیاه بهمنشیر موج می‌زنند، و ما از ضلع غربی جزیره وارد خورهای دریای فارس می‌شویم. لنج چوبی لمپر می‌زند - با خرت و پرتهای منزل آقای فشارکی که از بوارده بار کرده. لنج کوچکتر دیگری هم کنار ما می‌آید، که چهار تا گاو را از چوئیده بار کرده است. در اسکله وسط خورها ما را نگاه می‌دارند. باید صبر کنیم - جزر است. ما صبر می‌کنیم و صبر می‌کنیم و بعد خورشید جهانتاب از خلیج فارس از منتهی الیه سواحل عراق بالا می‌آید. و هلیکوپترهای سوپدار روسی صداهم حسین هم بالا می‌آیند. آنها به سمت بالای جزیره می‌روند. بالای سر ما فانتومهای آمریکایی ایران هم غرش می‌کنند. گاوهای موتورلنج کوچک سرشان را از وسط یونجه‌هایی که جلویشان است بلند می‌کنند. یکی از آنها به من نگاه می‌کند. هنوز علفه از یک ور دهانش آویزان است. و در زمینه دور، خورشید بزرگ و سرخ فام خلیج فارس بالای شاخهای گاو می‌درخشد. چشمانش قشنگ است ولی کوچیکه دارد. یاد جدم سندباد بحری می‌افتم. چشمان گاو انگار به من می‌گوید تو چرا نمی‌خوری، ما چیزی برای خوردن نداریم. گاوها وضعشان بهتر است.

می‌خواهم از ماشین کاپوس به سفینه هیروت، به تاریکی، به لب ساحل فیشرمنز وارف، به شب کریسمس ۱۹۶۰ برگردم - نمی‌شود. راه بسته است. خروج ممنوع. پشت سرم دو راه تاریک مرا به سوی خود می‌کشاند. یکی به آن بیمارستان که آن شب آنابل در آنجا پس از وضع حمل بچه مرده‌اش مرد. یکی به آبادان. سقوط آزاد. موتور لنج و ساحل رود بهمنشیر. بعد بالای جزیره‌ایم. آبادان، آبادان! یاد آنروز به‌خیر که ثریا و شوهرش خسرو ایمان برای ماه عسل آمدند آبادان پیش من. فرودگاه بین‌المللی آبادان. خانه تنهایی در ناحیه برویم غربی پشت باشگاه گلستان. ثریا و خسرو آمدند. دو سه روز بعد از عروسی‌شان برد آنهم چه عروسی و چه ماجرای! به هر حال آمده بودند آبادان. آبادان دیگری بود، در زمان دیگری و در دنیای دیگری. ثریا خیابانهای درخت‌دار و آرام را دوست داشت. خسرو لب شط را دوست داشت. برای قدم زدنهای بی‌پایان می‌رفتند. در باشگاه قایقرانی، لب شط بزرگ شام می‌خوردیم. عصر جمعه با قایق دکتر نوریسا دور جزیره مینو تاپ

می خوردند، و برمی گشتند. عکس برمی داشتند. بعد هم قدم زنان می رفتند تا فلكة الفنى و از مطبوعات بين الملل حسن عرب كتاب و مجله می خریدند. شب در یکی از اتاق خوابهای مشرف به باغ می خوابیدند، چیزی که من زیاد داشتم. خوشحال بودند. خانه ساکت بود و دنیا آرام. آن سال ۵۶ بود که پاییز بعدش خسرو در اواخر شهریور کشته شد. و بهار بعدش فرنگیس ثریا را به پاریس فرستاد. بیچاره فرنگیس...

دوران سرم سبکتر و ملایمتر می شود. باچشمهای بسته به فرنگیس تنها فکر می کنم. رادیو کنار تختم روشن است، روی موج کوتاه، ایستگاههای اروپایی روی هم می افتند، انگاری که رادیو برای خودش حیات لغزنده و جداگانه ای، در کره دور افتاده ای، داشته باشد. یکجا زنی آوازی می خواند. شعرش يك چیزی درباره پندها است - پندهای جان در این دنیا. چه کسی پندهای جان آدم را شمرده است؟ چه وقت جان از پندها رها می شود؟ در آغاز نه بند رحم مادر بسته شده ایم تا از خون مادر تغذیه کنیم. بعد به دنیا می آیم، و به بند عجز و ناتوانی کودکیم. چه کسی ما بلند خواهد کرد؟ چه کسی به من غذا خواهد داد؟ مسائلی که بند مدرسه به پایمان بسته می شود، سخت است. تحقیرهای معلم، مکافاتهای ادب شدن، بند غذای بلوغ... بعد نوبت بند عشق است، و ناکامیهای تلخ تر، چون حالا بزرگ شده ایم. بندکار، طاققت فرماترین و عیوسرترین پندهاست. بعد بند ازدواج که زنجیرهای تازه بر روح و جسم است. بند بچه ها بندی ابدی است، چون بچه ها وارثان جان و زندگی اند. بند پیری و کهنوت، و مزیزی، درد ماهیچه ها و خرده خرده فرسودگی و فرو رفتن به خاکستر عمر... اما این همه تازه اول کار است. دنیا نامطمئن است، آینده تاریک... و زندگی تضمین نشده. کسی نمی داند به کجا می رویم. هیچ کس اختیارش دست خودش نیست... اما آدم کوچک، به نحوی، به نحوی... از میان این همه پندها... با پیروزی... آن شب به هر حال من نباید خیلی دیر خوابم برده باشد - که آن هم باید از کرامات آدالات، گاورین آراکس نیتورو لینگوآل و کومسالدین باشد. صبح یادم نیست به اخبار نیمه شب گوش کرده باشم.

صبح روز ۳۱ دسامبر ثریا را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل می‌کنند. حدود ساعت ده صبح که به بیمارستان می‌روم نوریس ژرژت لوبلان مرا پیش دکتر مارتن می‌برد و دکتر برایم توضیح می‌دهد که ثریا از لحاظ تنفس دچار اشکالاتی بوده و احتیاج به «تنظیم تنفس» دارد و دستگاهی هم برای دیالیز تدریجی قسمتی از «مجاری» حیاتی‌اش گذاشته‌اند. از اینها گذشته حالش «بطور منطقی» خوب است. ولسی آنها خیلی مؤدبانه نمی‌گذارند بروم او را ببینم.

نزدیک ظهر که می‌خواهم از بیمارستان بیرون بیایم، کریستیان شارنو هم می‌آید - و او هم اکنون مطلع شده است. نمی‌خواهم امروز زیاد بایستم با او حرف بزنم، ولی او مرا مجبور می‌کند صبر کنم تا بروم با ماداموازل لوبلان «یک کلمه» حرف بزنم و بیاید، ظاهراً دانش زبان فرانسه من چندان رضایتبخش او نیست. وقتی برمی‌گردد حالت شوخ و حراف همیشگی‌اش تغییر کرده و کمی جدی‌تر است.

می‌گوید: «خوب، چطور است؟»

«شما به من بگویید.»

«ثریا پیش از این هم در بخش مراقبتهای ویژه بود. اوایل.»

«حالا چرا بردندش؟»

«نمی‌دانم. مشکلات. پیچیدگیها. اما حالش خوب می‌شود.»  
«امیدوارم.»

«خوب، خودتان چطور؟ شما چطورید؟»  
«هنوز زنده.»

«اینطور حرف نزنید. دنیا که تمام نشده. این چهل و چند روزی که شما اینجا بوده‌اید خیلی کمک کردید. اما آدم نمی‌تواند خیلی زیاد انتظارات داشته باشد. البته چیزها می‌توانست بهتر بشود.»  
«بله - می‌توانست.»

«خوب، حالا به طرف وضع وخیم‌تر تاب خورده. شما بهترین سعی خود را کردید.»

طوری به فعل ماضی حرف می‌زنند که انگار لریا حالش بدتر از آن است که من خیال می‌کردم. فکر می‌کنم لابد او چیزهایی را می‌داند که من نفهمیدم.

می‌گویم: «ولی گفتید حالش خوب می‌شود.»

کریستیان شارنو می‌گوید: «من مطلقاً امیدوارم.»

به چشمهای ریز آبی و مثل دانه‌های تسبیحش نگاه می‌کنم، که اگر چه همیشه همه چیز در آن شرافتمندانه و انسان دوستانه است - ولی نمی‌دانم چرا نمی‌شود به آن اطمینان داشت.

ما قدم زنان می‌آییم ته کریدور و از پله‌ها می‌آییم پایین.

می‌گوید: «امشب بیایید خانه - ما جشن کوچکی داریم. می‌دانید شب سال نو است.»

«خیلی متشکرم.» و به دروغ می‌گویم: «قرار دارم.»

«... چه قراری؟»

«که به يك سخنرانی بروم.»

«اوه... کدام سخنرانی؟»

«ول کن نیست.»

«يك نویسنده ایرانی که از لندن می‌آید.»

«اوه... من و لریا به تمام این سخنرانیها می‌رفتیم. این یکی در کجاست؟»

«در آمفی تئاتر بوزار، در سوربن.»

«کدام نویسنده؟»

«هباس حکمت.»

کریستیان شارنو اسم عباس حکمت را زیر لب تکرار می‌کند.  
 «این همون نیست که یک نول دربارۀ عصیان یک مرد  
 نوشته؟»

«فکر می‌کنم خودشه.»

ثریا می‌گفت این یکی از نولهای خوبی است که به وقوع انقلاب ایران  
 کمک کرد.»

«لاید.» از هوش و دانش کریستیان شارنو خوشم می‌آید. مغز فرانسوی  
 در کار است.

«حالا چکار میکنه؟»

«کی؟»

«مسیو حکمت. حالا لابد باید یکی از سران انقلاب فرهنگی باشد -  
 نه؟»

«تا آنجا که من می‌دانم مسیو حکمت در لندن است - یعنی مدتها است  
 لندن زندگی میکنه.»

«پس از پیروزی انقلاب هم برنگشت؟»

«پس از پیروزی انقلاب رفت.»

«چرا...»

«نمیدونم... لاید چون آجیو نداشتیم.»

کرکر می‌زند. «آجیو میخوره؟»

«شنیده‌م.»

«انقلاب را راه انداختند و خودشان فرار کردند. فیوز را روشن  
 می‌کنند، و بعد از پدیدار شدن آتش از سوزاندن آن فریاد می‌زنند. نه؟»  
 «نه. نمی‌توان تعمیم داد.»

«نه. البته نه. نمی‌توان تعمیم داد. ولی طنین جمله آجیو مرا به خنده  
 انداخت.»

اما خنده دار نیست. امروز صبح هیچ چیز خنده‌دار نیست. دلم می‌خواهد  
 تنها باشم.

می‌گویم: «یک چیزی شبیه این.»

«البته لابد هیچ چیزی هم دربارۀ تز «شهادت» ندارد.»

«تا آنجا که من می‌دانم - نه.»

«تز شهادت آرمان این رژیم است - نه؟»

«... comme si, comme ça, ای، همچنین.»



حالا بیرون روی پله‌های باغ هستیم و من باز سرم سنگین است، ولی با او تا جایی که ماشینش را پارک کرده است می‌آیم. می‌گوید:

«میدونید ثریا خودش شعر می‌نوشت؟»

«نه... نمی‌دانستم. ثریا خوب نقاشی می‌کنه.»

«عالی نقاشی می‌کرد. ولی خیلی کم هم می‌نوشت... اما قشنگ.»

گاهی بعضی از آنها را به ترجمه برای من می‌خواند.»

«نه... من این را نمی‌دانستم.»

«این دفعه که آمدید دفترچه‌ای که دارد و اشعار و بعضی یادداشت‌هایش

در آن است نشانتان می‌دهم.»

«مرسی.»

حالا با دقت بیشتری نگاهم می‌کند.

«شما در نور خورشید رنگ پریده و کمی بیمار به نظر می‌رسید.

حالتان خوب است؟»

«شبها بیمارترم!»

می‌خندد، و می‌گوید: «امیدوار باشید. میدونید ثریا مطلقاً امیدوار

است. زخمه زیاد دیده اما انسان مطلقاً امیدواری است. يك شاعره ایرانی

را خیلی دوست داشت، که اسمش درست یادم نیست. فروغ... فرخه...

زاده؟»

«فروغ فرخزاده؟»

«بله. بله. بله. يك شعر از او را ثریا برای من ترجمه کرده بود

می‌خواند، این طور بود. (کریستیان شارنو ترجمه شعر را می‌خواند) «من

دست‌هایم را در باقچه می‌کارم/ سبز خواهم شد/ و پرستوها در گودی

انگشتهای جوهری‌ام/ تخم خواهند گذاشت.»

ما حالا کنار ماشین رسیده‌ایم. می‌پرسد: «این امیدوار کننده نیست؟»

«نمی‌دانم.»

«مطلقاً. امیدوار کننده است.»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «ثریا خیلی به سمبلها حساس بود. «کاشتن»، «سبز شدن»،

«تخم گذاشتن». اینها سمبلهای هنری جدی است.»

سرم را می‌خارانم. بدم نمی‌آید.

می‌گویم: «خوب، خدا حافظ.»

«مطمئنید که امشب نمیتونید بیایید منزل ما؟»

«بله، و متأسفم.»

«میتوانید دیر بیایید. دفترچه شعرهای ثریا را نشانتان می‌دهم.»

«توی هفته خواهم آمد.»

«... این جور مهمانیها تازه از ساعت دوازده نصف شب شروع میشه.

ایکاش می‌تونستید. من دوست دارم شما شعرهای او را برایم بخوانید و

ترجمه کنید.»

لبهایش را به شکل بوسه خیالی درمی‌آورد. چشمهای ریز دانه تسبیحیش

هم شاید علائم تازه‌ای دارد.

می‌گویم: «باید امشب چند نامه هم بنویسم.»

«اگر توانستید بیایید.»

«خدا حافظ.»

«تا بعد.»

در رستوران کوچکی ناهار می‌خورم، و ضمن خوردن قهوه روزنامه‌ها را که خریده‌ام می‌خوانم و همانجا می‌گذارم و می‌آیم بیرون. حدود ساعت دو به هتل برمی‌گردم و احساس می‌کنم شوک اولیه بردن ثریا به بخش مراقبت‌های ویژه در من انگار تخفیف گرفته. دو سه تا نامه رسیده - یکی از فرنگیس. یادداشتی هم از لیلا آزاده هست. سو مونژو آنها را به دست من می‌دهد و می‌گوید مادها و ازل شخصاً آمده و نوشته است. و اضافه می‌کند: «او خیلی خیلی زیبا بود.» یادداشت را در آمانسور می‌خوانم. پس از سلام، لیلا فقط نوشته سخنرانی عباس حکمت ساعت هشت شب برگزار می‌شود و خواسته است که حتماً به آنجا بیایم. نمی‌دانم - لایذ به عنوان پروپاگاندا هم اضافه کرده است که «دولتیها» هم اکنون این اجتماع را که جنبه سیاسی دارد محکوم کرده‌اند!

شماره فرنگیس را به سو مونژو در دفتر هتل می‌دهم و می‌خواهم آن را برایش بگیرم. وقتی منتظر می‌نشینم دو نامه می‌نویسم - یکی به فرنگیس و یکی جواب به نامه دوستی که از کارگزینی شرکت نفت برایم فرستاده است. پیش از این من درخواست کرده بودم که مرخصی بدون حقوق مرا تمدید کند، او امروز جواب داده است حالا که حدود هفده هزار نفر از کارکنان رسمی صنعت نفت در آبادان آواره‌اند درخواست من با خوشحالی پذیرفته شده است و در خاتمه برای من و خواهرزاده‌ام آرزوی سلامتی کرده است. ظاهراً نسخه‌ای از نامه او در پرونده پرسنلی من ضبط شده، و نیمچه رسمی است. یادداشتی می‌نویسم و رسید نامه او را تأیید و از او

تشکر می‌کنم. هیچ کدام از نامه‌ها چیز خوبی از آب در نمی‌آیند، چون اولاً هنوز حالتی کمی عصبی دارم و دیگر اینکه منتظر زنگ تلفن هستم که وصل نمی‌شود - اگر چه می‌دانم در چنین موقعی خواهرم منتظر تلفن من است. گوشی را بر می‌دارم و از دفتر هتل از سو مونژو می‌خواهم تحقیق کند ببیند تلفن تهران من چگونه شده. می‌گوید شب سال نو است و تلفنهای بین‌المللی متراکم‌اند. بنابراین سیگار دیگری روشن می‌کنم و منتظر می‌شوم. بعد از ده دقیقه بالاخره تلفن به منزل فرنگیس وصل می‌شود، و من وضع آن روز ثریا را تشریح می‌کنم. فرنگیس خیلی ناراحت می‌شود و فکر می‌کنم به گریه می‌افتد، اما من او را دلداری می‌دهم که وضع آنقدرها هم بد نیست، می‌گویم دوستش خانم شارنو هم آنجا بود، او هم گفت که حالش خوب می‌شود، و قبلاً هم، اوایل ثریا را به بغش مراقبتهای ویژه برده بودند. و فکر می‌کنم پس از مدتی اضطراب فرنگیس تا حدی فرو می‌نشیند. بخصوص وقتی اخبار و اوضاع ایدان را می‌پرسم. می‌گوید تعداد کشته‌ها و شهدا و تشییع جنازه‌ها هر روز ده تا ده تا، بیست تا بیست تا، سی تا سی تا، در خیابانها هست و در تلویزیون هم نشان می‌دهند. می‌گوید دیگر درد فقط مال ما نیست، مال یک خانواده نیست، درد همگانی و سرتامری است. به او قول می‌دهم که مطابق معمول مرتب زنگ بزنم، مگر این که خبر تازه‌ای پیش بیاید، که در آنصورت فوری زنگ می‌زنم. فرنگیس از من می‌خواهد مواظب خودم باشم، و حالم را می‌پرسد و می‌گویم خودم حال خوب است و بعد از خدا حافظی او گوشی را می‌گذارم.



غروب است و من دارم صورتم را اصلاح می‌کنم تا برای شام بیروم بیرون - که تلفن دوباره زنگ می‌زند. وقتی گوشی را برمی‌دارم، صدای سو مونژو می‌گوید: «مسیو آریان، با اوپیتال دو وال دو گرامس صحبت کنید.»

دل‌ه‌ری می‌ریزد.

«بسیار خوب، وصل کن لطفاً.»

«با داکتر مونه صحبت کنید.»

صدایی می‌گوید: «مسیو آریان؟»

«بله. این مسیو آریان است.»

صدا می‌گوید: «من دکتر مونه هستم، از وال دوگراس، راجع به

مادموازل ثریا.»

«بله؟ بله؟»

«من آمیستان دکتر مارتن هستم. آیا می‌توانید چند دقیقه‌ای به بیمارستان بیایید - برای امضاء کردن يك فرم.» و من توی دلم می‌گویم یا حضرت ماکرو یونیورس!

«بله، البته. چه فرمی، دکتر؟»

«ضرورت پیدا کرده که ما يك عمل ساده الکتروتراپی قلب برای ثریا انجام بدهیم - اجازه شما لازم است.»

«البته. الان می‌آیم.»

«بسیار متشکرم.»

«اتفاقی افتاده دکتر؟»

«نه مسیو - فعلاً نه - روال ساده کلر پزشکی.»

«من در کمتر از پنج دقیقه آنجا خواهم بود.»

«مرسی، مسیو.»

بارانی را می‌اندازم تنم و خودم را با تاکسی به بیمارستان می‌رسانم. دکتر مونه، آمیستان دکتر مارتن مرد خیلی جوان و خیلی سفید و ریزه‌ای است ولی صورت و کله‌ای نسبتاً درشت با موهای روغن زده و پله پله شانه شده مجلل دارد و فرق سفید و پهنی از يك طرف باز کرده. در اتاق دکتر مارتن نشسته است و وقتی من وارد می‌شوم دارد با حالی آرام و راحت با نوریس ژرژت لوبلان و دو پرستار دیگر و يك دکتر زن دیگر اختلاط می‌کند. هیچگونه حالت اضطراری در بین آنها نمی‌بینم. دکتر مونه بلند می‌شود و با من دست می‌دهد و خوش و بش می‌کند و می‌خندد و بقیه حاضرین هم به من تفقد می‌کنند. حتی يك گیلان شراب بورودو به من تعارف می‌کنند که نمی‌پذیرم.

آنطور که پیداست موضوع از این قرار است که عمل الکتروتراپی دوکو آن شب در آن لحظه لازم نیست. اجازه عمل یا در حقیقت treatment الکتروتراپی را برای موقع ضروری می‌خواهند. این را برایم توضیح می‌دهند. این عمل درمانی ویژه‌ای است که برای کشش یا تحریک ملایم قلب توسط الکترو سیستمولیک انجام می‌شود. و آنها فرم

را برای شرایط مبدا - هر وقت که شب یا نصف شب ضرورت پیش  
بیاید - می‌خواهند که در پرونده باشد.

می‌پرسم: «دکتر مارتن چه وقت مراجعت می‌کنند؟»

نوریس ژرژت لوبلان با خنده می‌گوید «دکتر مارتن چند روزی به  
مرخصی رفته‌اند.»

«می‌بینم.»

«سال نو مبارک، مسیو آریان. باید يك لیوان از این برود بنوشید.»

«فعلاً نه. ولی متشکرم.»

«هر طور که دوست دارید.»

«سال نو مبارک.» و توی دلم می‌گویم خدا هفت جد و آباءتان را بیامرزد.



وقتی از بیمارستان می‌آیم بیرون حدود شش و ربع است. بیرون در  
بیمارستان قاسم یزدانی ملاقات کننده وفادار ثریا و يك پسر و دختر دیگر  
را می‌بینم که آمده‌اند و نگران ثریا هستند. چند دقیقه‌ای با آنها صحبت  
می‌کنم و اوضاع آن روز ثریا را مختصراً توضیح می‌دهم. آنها، بخصوص  
قاسم یزدانی، غمگین می‌شوند. پس از چند دقیقه‌ای با آنها خداحافظی  
می‌کنم. عقبه وضع عصبی خودم که از صبح مثل یویو بالا و پایین رفته  
است باز ورجه ورجه می‌کند. کله رفتن به سالن آمفی تئاتر بوزآر را  
برای شنیدن ماتیفستوی عباس حکمت ندارم - حتی برای دیدن لیلا آزاده.  
فیلم سینمایی سگهای جنگ را نشان می‌دهند. می‌روم دو ساعتی وقت  
می‌کشم. موضوعی که کتابش به آن خوبی است روی پرده سینما به  
صورت آکروبات جاسوسی بین‌المللی و سیامت استفاده بازی غرب و  
قاچاق اسلحه و رگبار مسلسل و متفجر کردن و بزن بزن و رئیس  
جمهورهای کشورهای کوچک را مثل ته سیگار از پنجره بیرون انداختن  
است. حتی سر جیمس مانسون استشارگر هم با همه‌ای‌تر از کاراکتر توی  
کتابش است. البته ناکفته‌نماند که سگهای جنگ سوداگر انگلیسی موفق  
می‌شوند رئیس دولت زانگارو را از کشور خارج و رئیس دولت دست  
نشانده را در رأس کار قرار دهند.

در يك رستوران چینی شام معجون پلو سرخ کرده می‌خورم و چای

سبز. وقتی سرم وسط بشقابم امت، حال آن یزغاله هالیوود را در آن جوك قدیمی دارم که در آشفالدونی پشت يك امستودیو يك حلقه فیلم دور انداخته شده را می‌خورد و زیر لب به خودش می‌گفت: «کتابش بهتر بود.» هنوز آنقدری از شب نگذشته که به هتل برمی‌گردم.

اما آن شب بهمین سادگیها هم تمام نمی‌شود. تازه وارد اتاق شده‌ام که باز تلفن زنگ می‌زند. این بار لیلیا آزاده خودش است، از جایی زنگ می‌زند که تلفن موزیک متن دارد. صدای جاز از توی گوشی موج می‌زند.

«سلام، جلال.»

«سلام. تلفن کردی خوشحالم کنی؟»

«آره، تلفن کردم خوشحالت کنم.»

«یکن.»

«دلَم برات تنگ شده بود.»

«شنیدن صدات هم خوبه.»

«میدونی از کجا زنگ می‌زنی.»

«صدای موزیک متن دهشتناکش که میاد.»

«صحنه: کافه دو لا سانکسیون.»

«عشق و حال؟»

«چرا نمیای؟»

«نه.»

«میدونستم اونجا گیرت میارم. میدونستم هر جا باشی سر شب برای

تلفن خواهرت میای هتل.»

«اومدم.»

«میتونم روی تو حساب کنم.»

«میتونی خیلی کارها بکنی.»

«آره، میتونم. حالا بیا میخوام ببینمت. و گر نه خودم میام.»

«پاشه.»

«دوست داری بیام اونجا؟»

«جوابش رو که میدونی.»

«بیا... چقدر التماس کنم؟»

«مانیفستو چطور بود؟»

«عالی... هزار نفری بودند. خیلی جدی. روشنگرانه، به اصطلاح.

اما موضوع رو عوض کن. بیا، پاشو بیا اینجا. شب ژانویه‌م هست. همه

هستند. شمع و گل و پروانه و بلبل.»

«فقط خرخاکی درخونگاه کم داشتین.»

«میای یا بیام؟»

«پاشه.»



وقتی می‌رسم معلوم می‌شود لیلا آزاده می‌خواست فقط کلکسیونش تکمیل شود. راست می‌گفت، همه جمع‌اند. ظاهراً پس از سخنرانی عباس حکمت، هسته مرکزی این گروه از صاحب‌دلان از سالن آمفی تئاتر بوزآر به دو لا سانکسیون کوچ کرده‌اند. امشب حلقه حاضر در کافه بیشتر ادبا و اهل کتاب‌اند، به اضافه چند تا طفیلی. علاوه بر شخص عباس حکمت، لیلا آزاده و خواهر جوان و قشنگش پری، نادر پارسی، استاد معزز، بیژن کریمپور، احمد صفوی، دکتر احمد رضا کوهسار، بهمن قراگزلو، دکتر خطیبی، دکتر سیاست، دکتر اردکان، دکتر مجیدی و احمد قندی و چند نفر دیگر هستند - امشب منجمله شخصیت تلویزیونی حسین آب‌پاک و فیلمساز مشهور داریوش فرهاد - بیشتر یا زنه‌اشان یا مترسماشان. یک ژان ادمون فرانسوی هم هست که فارسی بلد است و بعد معلوم می‌شود قبلاً در تهران در سفارت فرانسه آتاشه فرهنگی بوده و این روزها دارد یک کتاب حاوی ترجمه داستانهای کوتاه ایرانی از نویسندگان نیم



قرن اخیر تهیه می‌کند - اما از لحاظ شکل و شمایل بیشتر مثل وایکینگها است تا ادبای فرانسه. قدش بلند است، و به سرخ و سفیدی و زاغی دکتر قاسم خطیبی - اما آنجا که دکتر خطیبی کف جمجمه‌اش با پوست صورتی رنگ تابناک مفروش است ژان ادمون موهای بور و مجمدی دارد که قسمتی از پیشانی‌اش را هم می‌پوشاند.

آنها يك گوشهٔ مجزای كافهٔ بزرگ را درپست اشغال کرده‌اند. روی میز درازی که لابد به مهمانیها اختصاص دارد تا بخواهید سر و سات است - یا گل و آذین شب ژانویه. چند بطری بوردو و بورگاندی، دو بطری پرنو، دو سه بطری جانی‌واکر، يك بطری کوروازیه، يك بطری رمی مارتن، و سطلهای شامپانی و بطریهای آبجو به حد وفور است. از غذاهای سرد و گرم گوشت و مرغ و ماهی و غذاهای دریایی و پنیرهای مختلف اورت. لیلا آزاده خیلی سرحال است. يك بند حرف می‌زند و می‌خندد و می‌درخشد. اما معلوم است که ستارهٔ تابناک شب عباس حکمت است. او را پیش از این یکی دو بار دیده‌ام، اما چهره و ریش و سبیل فرودیش که روی جلد تمام آثارش قبل از انقلاب چاپ شده بود همان است. وقتی من وارد می‌شوم، همهٔ کله‌ها حساسی گرم است. يك جا ته میز خیلی دراز بین صفوی و احمد قندی با رادیوی گذایش می‌نشینم و لیلا می‌آید چند ثانیه‌ای سلام و علیک و پدیرایی می‌کند، و سه من چشمک می‌زند و می‌گوید: «تن آدمی شریف است.» اشارهٔ او به جوك رایج محفل آنها دربارهٔ احمد قندی بغل دست من است، که عباس حکمت با استقبال از يك بیت شاعر شیرین سخن گفته:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت؟

نه! همین لباس زیباست نشان آدمیت

عباس حکمت و استاد کوهسار که ظاهراً یاران قدیمی و رفیق گرمابه و گلستان‌اند در آن لحظه دارند با زبان زرگری باهم بلند بلند حرف می‌زنند. فکر می‌کنم دارند سر به سر این یارو ژان ادمون و نادر پارسی می‌گذارند. ژان ادمون و نادر پارسی این ته میز باهم به يك جروبحث مشغول‌اند و من اول نمی‌فهمم موضوع سر چیست. عباس حکمت کت و شلوار اسپورت چهارخانهٔ ریز سفید و صورتی و سیاه دارد، با پیراهن لیمویی قشنگ و کراوات و دستمال و پوشت اسکاتلندی، که توی جیب جلیقهٔ مخمل سیاهی فرو می‌رود. اما جلوی جلیقه روی شکم برآمده‌اش باد کرده و يك تکه را منقعر نموده و مقداری از پیراهن لیمویی و حتی

عرقگیری را بیرون زده. دندانهایش قهوه‌ای و پر از جرم و کجج و کوله است. مژگانش اغلب ریخته است و شوره دارد. پوست صورتش هنوز سفید و بی‌چروک مانده و با کرم و لوسیون تروتازه می‌نماید. به زبان زرگری به دکتر کوهسار می‌گوید:

«از حمزه - به‌زه بازارسی‌زی به‌زه گوزو!»

«چی‌زی به‌زه گزم؟»

«به‌زه گوزو یا زاروزو نه‌زه می‌زی دزه.»

«خوزودزت به‌زه گوزو!»

«به‌زه گوزو یا زاروزو خوزوش که‌زه له‌زه از مازانه‌زه می‌زی ده‌زه.»

«خوزودزت به‌زه گوزو!»

در سرتاسر میز تقریباً همه غش‌غش می‌خندند، بجز ژان ادمون که بی‌شک زرگری نمی‌فهمد و نادر پارسی که انگار از غیظ گوش نمی‌دهد، یا لاید چون ته میز است اصلاً نمی‌شنود.

صفوی از من می‌پرسد: «مانیفستو تشریف نداشتید؟»

«نه.»

«بیمارستان بودید؟»

«غروب دوباره رفتم.»

«حالشان چطور؟»

«خوب نیست، به بخش مراقبت‌های ویژه بردندش.»

«آخ، متأسفم.»

سیگار تازه‌ای روشن می‌کنم. لایلا کنار حکمت نشسته، اما به حرف‌های ما گوش می‌کند: از آن طرف میز می‌پرسد: «چطور شد بردندش بخش مراقبت‌های ویژه؟»

«وضع قلب و تنفسش بده.»

«آخی!»

صدای پارسی که با ژان ادمون حرف می‌زند حالا بالا رفته.

از صفوی می‌پرسم: «موضوع چیه؟»

صفوی پوزخند می‌زند: «مسیو ژان ادمون یک آنتولوژی داره چاپ

می‌کنه - از داستان‌های کوتاه معاصر ایران.»

«و از پارسی توش نیست.»

«نه - هارت و پورت هم‌واسه‌اینه. جناب پارسی می‌فرمایند این لکه تنگی بر دامان تاریخ ادبیات نثر معاصر ایران در چشم جهانیان است، و هیچ

کدوم هم کوتاه نمیان. نظر شما چیه - شما نادر را خوب می‌شناسید؟»

بسادگی می‌گویم: «حالا همیشه ول‌کنن؟»

«یعنی دامان نثر معاصر را ول‌کنن بیفته.»

«میتونن کاری هم از پارسی توی آنتولوژی مسیو اضافه کنن.»

زن پارسی که خیلی از پارسی دور نشسته می‌گوید: «میتونن بعداً دامن را بدهند خشک‌شویی.»

صفوی می‌گوید: «خانم اختیار دارید - مگه این از آن لکه‌هاست که با خشک‌شویی پاک‌شه!»

دکتر اردکان که نزدیک ما نشسته می‌گوید: «لطفاً دستتون را از روی دامان ادبیات معاصر بلندکنین که موضوع داره Overture مسکسی پیدا میکنه.»

این‌بار این طرف میز همه غش‌غش می‌خندند.

و تمام یک ساعتی که من آنجا هستم وضع تقریباً همینطور می‌گذرد. لیلا آزاده کنار حکمت می‌ماند و چشمش گاهی به من اما بیشتر به ژان ادمون است. دکتر اردکان هم بلند می‌شود و با زن خودش دانش می‌دهد. بهمن قراکوزلو می‌رود کاست می‌گذارد. داریوش فرهاد مدام با پری آزاده، خواهر لیلا، دانش می‌دهد. آنها صمیمی‌اند. یا امشب صمیمی‌اند. دکتر خطیبی سر پارسی را دور می‌بیند و بلند می‌شود یا سیمین دانش می‌دهد - که یک کله از خطیبی کوفته قل‌قلی بلندتر است و پیراهن جلو یازش امشب سخاوتمندانه‌تر از همیشه است.

حسین آب‌پاک که در زاویه میز بغل‌دست احمد قندی نشسته، دارد آبجوی هفتادمش را می‌خورد، و از عباس حکمت برایم تعریف می‌کند. حسین آب‌پاک هنوز ظاهراً یک دل نه صد دل والیه عباس حکمت است. تعریف می‌کند که در کتاب اول داستانهای کوتاه حکمت قصه‌ها واقعاً «اصیل و بنیادی» بودند، و گرایشهایی به خود هدایت داشتند. این قصه‌ها از خود هدایت تأثیر گرفته بودند - خود مرحوم هدایت اول آنها را خوانده و ادیت کرده بود! غول همه‌شان هدایت بود. بعد آل احمد بود، و بعد حکمت بود. و حکمت «متمهدانه» نوشته بود. نوشته‌های او از دردهای مردم بود، از کوفت مردم طبقه پایین، از فقر مردم بود. از کشفتهای اجتماع بود. از چشم و گوش بستگی مردم بود. از جهالت و بدبختیهای توده‌های مردم بود. و نثر حکمت ساده و آینه‌فام بود، و بی‌غل‌وغش بود. مانع و رادعی نداشت. کسی که شمع شبستان را می‌خواند از تعهد حکمت

در تشریح و توجیه دردهای مردم محروم و یدبخت کشورش دیگر شبیه‌ای  
برایش باقی نمی‌ماند. حکمت زادهٔ فارس بود. در تهران تحصیل کرده  
بود. در اوایل جوانیش در سفارت انگلیس کار کرده بود. بعد رفته بود  
شرکت نفت. بیست سالی آنجا کار کرده بود. بعد وقتی امیرعباس هویدا  
هنوز جزو هیئت‌مدیرهٔ شرکت نفت بود، حکمت رئیس دفتر هویدا شده  
بود. حکمت چند سفر به‌عنوان نویسندهٔ معاصر به مسکو و لندن و نیویورک  
رفته و چند سالی آنجاها مانده بود. نویسندهٔ رزیدانت بود. در دانشگاه  
لندن دو دوره درس داده بود. عباس حکمت حالا کفیل ادبیات ایران در  
جهان آزاد بود. زنش پارسال مرده بود. حالا انگار در لندن دولت انگلیس  
کاری به او داده بود، و جزو شاخه‌ای در وزارت امور خارجه یا شاید  
هم در «بی‌بی‌سی» بود. مشاور ادبی و زبان در دانشگاه لندن بود. حکمت  
مهم بود و اصالت داشت. خرس تو اروپا می‌رفت. یا لافل حسین آب‌پاک  
این‌چور فکر می‌کند.

«میدونستید طبع شوخ و ظریفی هم داره.»

«نه، نمیدونستم.»

«اوه، داره. چند سال پیش نقدی دربارهٔ نمایشنامهٔ کوچک «عصای»  
پارسی نوشته بود که نمونهٔ تئاتر نو و مکتب سمبولیک پارسی است.  
تحت عنوان: «معلومات آقای نادر پارسی!»

«نه!»

«باور کنید! دو سال پیش هم در دانشکدهٔ «مطالعات افریقایی و  
آسیایی» دانشگاه لندن به‌عنوان «استاد مهمان» یک درس برایش گذاشته  
بودند. خودش که تعریف میکنه آدم از خنده شکم‌درد میگیره. وقتی  
پرسشنامه‌ای رو برای دفتر دانشگاه پر می‌کنه جلوی سؤال «مذهب»  
مینویسه «هرهری». مذهب: هرهری. بعد آخر سال که سالنامهٔ دانشکده  
درمیاد در آماری که از استادان مهمان و خارجی داده‌اند چندتا مسیحی.  
چندتا مسلمان، چندتا بودایی، چندتا یهودی، چندتا اله چندتا بله... و  
یک هرهری ذکر شده. وقتی خودش تعریف می‌کنه آدم از خنده میمیره.»

عباس حکمت با سر انگشت می‌زند روی میز، که «بچه‌ها، توجه.»

لیلا می‌گوید: «بچه‌ها، توجه، توجه!»

حکمت اعلام می‌کند: «من اول شب حال شمارو گرفتم...»

«نه!... اختیار دارید.»

«گوش بدید - و حالا میخوام یه‌خورده بهتون حال بدم!»

«یه‌یه!»

«حال!!»

«دست می‌زادا!»

حکمت می‌گوید: «یه درویش شورشی بوده، که استاد پورداود شعری را از او نقل می‌کنه. این شعر زبان حال امشب همه ماهاست، شعرش حال داره، و ضربی‌یه. من میخونم شما باید با سر انگشتها یا با بشکن ضرب بگیرید و حال بدید...»

همه ناگهان سر حال و ذوق می‌آیند.

لیلا می‌گوید: «همه حاضر!»

حکمت می‌گوید: «و همه باید يك ترجیع‌بند را با من تکرار کنید.

«هو حق مددی، مولا نظری.» تکرار می‌کند: «حاضرین؟»

«چشم... ما حاضریم...»

«همه حاضرن.»

«هو حق مددی، مولا نظری، یالا. هو حق مددی، مولا نظری!» همه

دوباره دم می‌دهند: «هو حق مددی، مولا نظری.»

عباس حکمت که صدا و لهجه‌ش عین بهترین لوطیها و درویشها است

با ریتم ضربی شروع می‌کند:

«از چیست چنین بیچاره شدیم؟

کوتاه دست و غمخواره شدیم؟

از خانه خود آواره شدیم؟

نادیده چوما کس دریدری!»

دستش را می‌آورد پایین و همه دم می‌دهند.

«هو حق مددی، مولا نظری

هو حق مددی، مولا نظری.»

حکمت دستش را بلند می‌کند.

«ایران بنگر ویرانه شده

بین مهر وطن افسانه شده

خلقش همه جا دیوانه شده

نابود شود اینسان یشری

هو حق مددی، مولا نظری

هو حق مددی، مولا نظری.

زین پس به ره مردان پوییم  
 پر درد وطن درمان جوییم  
 ایران ایران ایران گویم  
 در ورد شب و روز و سحری  
 هو حق مددی، مولا نظری  
 هو حق مددی، مولا نظری.»

احمد قندی، بغل دست من صدای رادیویش را که پخش اخبار نیمه شب ایران را شروع کرده کمی بلندتر می‌کند و آن را کنار گوشش می‌آورد که از گوش من هم زیاد دور نیست. او هم ظاهراً نگران اخبار ایران و موضوع گروگانهای امریکایی است چون کارتر ورود ایرانیها را به خاک امریکا ممنوع کرده، و احمد قندی بسا کارت سبز و دل مشتاقش منتظر رسیدن به پولهایش در امریکاست. وسط شعرخوانی عباس حکمت اخبار ایران همان زنگ جنگ با کفار هر شب را دارد. صدای واقعیت‌های ایران که روی طول موج کوتاه ردیف ۳۱ متر، فرکانس نود هزار و بیست و دو کیلوهرتز از صدای جمهوری اسلامی از قلب ایران می‌آید با آنچه که در کافه دولاسانکسیون می‌گذرد از زمین تا آسمان فرق دارد. حتی آرم اخبار هم - که حالا از وسطش گرفته می‌شود با ساز و ضرب حکمت و شور ایران‌پرستی او جنگ دارد.

وحدهو وحدهو وحدهو وحده  
 وحدهو وحدهو وحدهو وحده  
 لاشريك لاشريك لاشريك له  
 لاشريك لاشريك لاشريك له  
 انجزه انجزه انجزه وعده  
 انجزه انجزه انجزه وعده  
 نصر نصر نصر عبده  
 نصر نصر نصر عبده  
 انجزه وعده و نصر عبده...

ابتدا در خلاصه اهم اخبار، یکمصد و سومین اعلامیه ارتش جمهوری اسلامی ایران که امشب منتشر شده اعلام می‌دارد که لشکریان اسلام با پرچم خون رنگ جمهوری اسلامی ایران، به همت جان برکفان، پاسداران و بسیج و ایشارگران ارتش جمهوری اسلامی ایران، دلاوران ژاندارمری جمهوری اسلامی ایران، تیزپروازان ملحقشور نیسروی هوایی جمهوری

اسلامی ایران و پیشمرگان و عشایر غیور و افراد عادی امت اسلام ضربات کوبنده‌ای بر دشمن متجاوز کفار بعثی وارد آوردند... دشمن زبون و پلید که خود را عاجز به پیشروی و شکست امت مسلمان می‌دید با بمباران کردن مناطق مسکونی دزفول و اهواز و کوت عبدالله و هویزه و بستان و آبادان و خونین‌شهر و کشتن و مجروح کردن و آواره نمودن هزاران هزار زن و بچه و مردم بیگناه دناثت و عجز خود را نشان داده است...

حکمت می‌گوید:

«آوخ آوخ کز می مستیم  
 افیونزده و خواب و مستیم  
 از خود غافل زان رو پستیم  
 نبود ما را از خود خبری  
 هو حق مددی، مولا نظری  
 هو حق مددی، مولا نظری

ای قبله ما، ایران ایران  
 ما بنده و تو یکتا یزدان  
 پر کرده کنون مهرت دل و جان  
 تو روح دل و نور بصری  
 هو حق مددی، مولا نظری  
 هو حق مددی، مولا نظری

از بهر وطن از جان کوشیم  
 از دست اجل خلعت پوشیم  
 وز جام فنا زهری نوشیم  
 تا کام وطن گردد شکری  
 هو حق مددی، مولا نظری  
 هو حق مددی، مولا نظری

جانت بفشان هو هو هو هو  
 خونت بچکان هو هو هو هو  
 درویش بخوان هو هو هو هو  
 هوایی بزن و برکش تبری

هو حق مددی، مولا نظری  
هو حق مددی، مولا نظری»

حکمت عین درویشها دستش را می‌بوسد، می‌گذارد روی پیشانیش، تقدیم جلوۀ حضار می‌کند. ملت همه دست می‌زنند. حکمت لیوان بلند آبجوش را بلند می‌کند، به سلامتی می‌نوشد. در کافۀ ریویرای قوام‌السلطنه هم دوستان چنین شور و حالی نداشتند.

به هر حال عباس حکمت مثل پارسی از خودش حرف نمی‌زند، و جملاتش يك کلمه در میان فرانسه نیست، و مثل صفوی هم نویسنده‌های ایرانی را قاب دستمال نمی‌داند. هنوز کلی گل و لای ته جوهای پس‌کوچه‌های شهرستانی از استان فارس که از آن آمده توی شخصیتش تیر می‌کشد. بخصوص وقتی کله‌اش با «پاینت» آبجو گرم است. فکر نمی‌کنی نویسنده‌ رزیدانت لندن و کارمند بریتانیای کبیر است. فارسی‌اش هنوز یکدست ر خالص مانده. عین خمیرگیرهای رفسنجان حرف می‌زند.

حدود پازده و نیم بلند می‌شوم خداحافظی می‌کنم. حکمت توی نخ من نیست و حالا مشغول تعریف خانه‌ای است که در «کینگزروود» برای خودش خریده و دارد در آن «خلای» ایرانی درست می‌کند و برای اجازه‌ خلای ایرانی در خانه‌اش دارد با مأمورین شهرداری چلسی و ساوث‌کنزینگتون کلنجار می‌رود. من توی نخ لیلا آزاده‌ام اما لیلا هم بیشتر توی نخ ژان ادمون است تا من و حتی عباس حکمت. دارد یا او می‌گوید و می‌خندد. این هم از این- این هم از انتظارات بزرگ من برای شب ژانویه. حکمت ظاهراً امشب در آپارتمان لیلا آزاده می‌خوابد. لیلا می‌رود پیش خواهرش پری می‌خوابد، یا اینطور صورت جلسه است. پری خواهر لیلا هم که مدام با داریوش فرهاد دانش می‌دهد. پارسی باز سر زنش را دور دیده یا خواهر زنش می‌لاسد. زنبهای خنگ پارسی و صفوی با هم درگوشی حرف می‌زنند. نمی‌فهمم درباره‌ چی. اما فکر نمی‌کنم درباره‌ نامیونالیسم در دنیا باشد. بقیه قوم مهاجر هم هرکس به کاری مشغول است. نامزدی حکمت کبیر و لیلا هم ظاهراً توضیح واضحات است. لیلا قرار است در ماه فوریه به لندن برود. همه هنوز نشسته‌اند، با بطریها و گیلامها و ظرفهای غذا و اوردور و میوه و شیرینی، گل می‌گویند و گل می‌شنوند، که من بلند می‌شوم.

دارم از در خارج می‌شوم که نادر پارسی از پشت سر می‌آید، مرا صدا



می‌زند - در حقیقت از وسط جنجال جماعت شب ژانویه مرا از پشت سرشانه‌ام می‌گیرد نگه می‌دارد.

«کجا داری میری جلال، به این زودی؟»

«هتل.»

«من ندیدمت. سر و صدا نداشت دو کلمه بات حرف بزنم.»  
پاتیل است.

«میرم هتل.»

«چرا به این زودی؟ ساعت دوازده تازه هو و جنجال و ماچ و بوسه شروع میشه.»

«آره.»

می‌خندد: «پس باش.»

«خوابم میاد، جان تو.»

«این حرومزاده کیه؟»

«کدوم حرومزاده کیه؟»

«این حرومزاده ژان ادمون... که لیلا بهش پند کرده؟»

در حقیقت در این موقع لیلا و ژان ادمون به بهانه خریدن سیگار به کنار یکی از بارها رفته‌اند - اما پارسی چون پشتش به آن طرف است، آنها را نمی‌بیند.

«من از کجا بدونم؟»

«چنداً نمی‌شناسیش؟»

«تو داشتی از سر شب تا حالا باهاش حرف می‌زدی.»

«پیخودی زر میزنه... حالا دیگه ادبیات ایرانم مثل باقی چیزهای دیگه ایران وکیل و وصی میخواد؟ تو خبر داری بین اون و لیلا چه خبرهایی هست؟»

«نه - والله.»

«جان من؟»

«من تا الان دو هفته‌ست که لیلا را ندیده بودم. مسیو را هم تازه امشب چشمم به جمال پرفوتوش افتاد.»

«ندیدی چه جورى به حرومزاده نگاه می‌کرد؟»

«کی به کی نگاه می‌کرد؟»

«لیلا به اون حرومزاده دیگه.»

«لیلا به نصف جمعیت کره زمین اون جورى نگاه میکنه.»

«نه.»

«وانگهی اون و حکمت تقریباً دارند از پله‌های محضر میرن بالا.»

«لیلا گفت میخوان از پله‌های محضر برن بالا؟»

«باپا ما رفتیم، خداحافظ!»

داغون است.

«دریاره پول هنوز کاری نکردی؟»

«نه.»

«چقدر احتیاج هست حالا؟»

«حدود صد و چهل پنجاه هزار فرانک.»

«نگاه کن، جلال، من با دائیم صحبت کردم.»

«خوب.»

«اون میتونه بهت بده. نرخ بازارش هم الان فرانک چهار تومن و دوازده،

اما اون چهار تومن میده.»

«باشه.»

«میخوای یگم فردا صبح بیاد هتل؟»

«نه. فعلاً تصمیم قطعی نگرفته‌م.»

«پس از کس دیگم بگیر.»

«باشه.»

«بیا شب بریم خونه ما، جلال.»

«جان تو خسته‌م.»

«بیا دیگه، هور نیا.»

«نه. قریونت.»

«پس در تماس باش.»

«باشه.»

«تصدقت.»

«خداحافظ.»

«خداحافظ، جلال.»

برمی‌گردد. از دم در، سر برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم. از میسان جمعیت سرمست و دیوانه بار می‌رود روبروی لیلا، که باز سر میز برگشته، درجایی که من خالی کرده بودم می‌نشیند. دوتا گارسن دارند چند بطری تازه روی میز می‌گذارند و چندتا بشقاب برمی‌دارند. هباس حکمت سر میز یک چیزی می‌گوید که همه می‌خندند. همه کیفورند. منتظر ساهت

دوازده و رسیدن لحظه سال نو و ماچ و بومه و آواز و دانسانند.  
در روسن ژاک سوز سردی می‌آید، اما هوا صاف است. مثل شبی است  
که عراقیها به داخل ناحیه ذوالفقاری و قبرستان آبادان حمله کردند.  
ما آن شب در سنگری در بوآرده شمالی جلوی دانشگاه نفت خوابیدیم.  
عقرب پای یکی از دانشجوها را زد. یا چاقو محل زخمش را نیشتر زد  
اما تا صبح نتوانستیم از سنگر خارج شویم. تا صبح او منتظر رسیدن  
لحظه مرگش بود.

•

در تقاطع خیابان وژیرارو بولوار سن میشل، در سکوت و تنهایی شب  
خیابان، صدایی را می‌شنوم که انگار ارابه لجام‌گسیخته سرنوشت است  
که می‌آید، ولوله اگزوزش با اسفالت خیابان پاریک مارش عزا می‌زند.  
نگاه می‌کنم، یک آئودی زیتونی رنگ مدل جدید است با شماره پلاک  
آلمان. راننده اتومبیل را کنار پیاده‌رو نگه می‌دارد، صدا خاموش می‌شود  
و یک نفر سبیل کلفت می‌گوید: «موسیو...»

دنیا در ظلمت شب داد می‌زند. که ایرانی است. می‌گویم: «بله؟»

«آخ - تصدق شما برم! جنایعالی ایرونی هستین؟»

«بله، قریون. بفرمایید. سلام‌علیک.»

«برادر، این برج ایفل کجاست؟» در صندلی عقب، زن و دو سه تا بچه  
خرده هستند. مرد ریزه‌ای است با کت و شلوار خاکستری و قیافه مطبوع  
شمالی و موهای مجعد. می‌گویم: «برج ایفل از اینجا دوره.»

«ما باید این برج ایفل میفل را پیدا کنیم امشب، نمیشه.» زبانش  
معرکه است.

«برج ایفل را می‌خواهید چکار کنید این وقت شب؟»

می‌گوید: «قول گفتمی اگر ما شانس داشتیم به ما میگفتن شانس‌الله.  
ما می‌خواهیم بریم منزل این خواهرزاده ما که به ما گفت خونهش سر  
یک خیابون روبروی برج ایفله. اما امشب ما راهه کم کردیم.»

«ایفل از اینجا نسبتاً دوره.»

«به ما گفته بود به بولوار هست که میخوره به میدون برج ایفل. ما  
امروز از آلمان اومدیم، جاتون خالی. اما سر این خیابون به پڑوی  
شیرپاک خورده خواست از ما سرعت بگیره، مارو زد چوپوند کنار، ما

رفتیم روی جدول متقاطع و اگزوزمان پوکید. اینا از ما بدترن به قرآن. صد رحمت به خیابون اسماعیل بزاز تهران، به‌والله. صد رحمت به خیابون اسماعیل بزاز.»

«با این اگزوز و سر و صدا ممکنه پلیس جریمه‌تون کنه. بگذارید من با یه سیمی چیزی فعلاً براتون سفتش کنم، یک تکه سیم دارید؟» می‌آید بیرون و با من دست می‌دهد. می‌گوید اسمش آقای عباس میرمحمدی است. «سیم‌میمان کجا بود این وقت شبی - خاک بر سر ما. اگه ما شانسن داشتیم به ما میگفتن شانس‌الله، نمیگفتن عباس میرمحمدی.» یکی از بچه‌هایش توی ماشین گریه می‌کند، و زنش سر او فریاد می‌زند. کمر بندم را درمی‌آورم و شروع می‌کنم به بستن اگزوز و رآنده به زیر سپر عقب.

«تلفن خواهرزاده‌تون رو ندارید؟ می‌تونید تلفن کنید بیاید سراغتان.»

«تلفن خواهرزاده ما را داریم - اما کت پستی‌شان را نداریم.»

«اگر اینجا در پاریس اند کد منطقه لازم نداره.»

«والله نمره تلفن هم گم شده. ما پاسپورت خانم را دادیم برای تلویزیون عکس اسلامی. کاغذ نمره تلفن لای پاسپورت بود... رفت. آقا، والله چه مکافات و مناقشاتهایی داشتیم. در هامبورگم هر چه پول داشتیم کم‌کم به تجریش خرج شد رفت. بعد گفتیم بیاییم سراغ این خواهرزاده ما...»  
«بنده میتونم یه اتاق امشب توی هتل کوچکی که هستم براتون بگیرم. بچه‌ها میتونن یه استراحتی بکنن، تا فردا سر فرصت خواهرزاده‌تون را پیدا کنید.»

«نه تصدق شما من برم... باید بریم خونه خواهرزاده ما را هرطور شده پیدا کنیم. خانمم ناخوشی داره، گروه خونش هم گیر نییاد. نمیدونم اوی مخفی‌یه منفی‌یه گیر نییاد. خواهرزاده ما دکتربه، میتونه کمکش کنه.»  
«اگر دکتربه من میتونم شماره‌ش را برای شما گیر بیارم... اسمش چیه؟»

«تصدق شما، لطف دارید. مزاحمت شوما نمیشیم. بابا ما زندگی بی داشتیم. راحت‌یی داشتیم. در بندرپهلوی بنگاه و مقازه داشتیم. در تهران چند قطره زمین داشتیم. نمیدونم چطور شده به قرآن، چی شد به این مردم. به قول گفتنی همه انگار یکهو خشک‌شویی مغزی شده... آقا اونها که باقی مانده‌ن در ایران واقعاً بدبختن به‌والله!»  
بستن لوله اگزوزش را تمام می‌کنم، و دست می‌زنم. دیگر ول نیست.

بلند می‌شوم و به او آدرس می‌دهم، که از چه راه به سیدانی که جلوی محوطه «تورایفل» است برسد، اما جوری که او تکه کاغذ را می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد انگار اصلا سواد خواندن ندارد. به هر حال می‌گویم در آنجا می‌تواند آدرس را بپرسد، اگر نزدیک باشد.

«چشم، تصدق شما ما برم.»

«خوب، خداحافظ.»

با من دست می‌دهد و ما سر و صورت همدیگر را می‌بوسیم، کاری که در آبادان بعد از جنگ همه با هم می‌کردیم. حالا پشت رل می‌نشیند و با سر و صدای کمتری به طرفی که گفته‌ام یا بطرف باقیمانده سرنوشتش حرکت می‌کند، در انتهای شمالی من میشل محو می‌شود. می‌خواهم پشت سرش داد بزنم یا با تو چرا دیگه در رفتی، اما می‌بینم از بیشتر بقیه کم و کسری ندارد. شاید هم بدبخت بخاطر بیماری زنت آمده، که گروه خون اوی «مخفی» دارد.

صبح روز بعد، در پاریس صبح تعطیلی مرده‌ای است. حتی هتل پالماس هم انگار آنقدر شب ژانویه خورده که تا نزدیکهای ظهر نمی‌تواند چشمانش را باز کند. هوا هنوز سرد و آسمان گرفته است، و بیرون هتل من چشمم به قد بلند و موهای کوتاه و تهریش قاسم یزدانی می‌افتد که ایستاده انگار دودل است بیاید تو یا نه. با او سلام و علیک می‌کنم و دست می‌دهم. ظاهراً از وفادارترین برویچه‌هایی است که لریا را می‌شناسند و می‌گویند برای پرسیدن حال لریا آمده است و نگران است. از او تشکر می‌کنم و با هم قدم‌زنان می‌آییم تا سر سن میشل، من روزنامه می‌گیرم، و جایی نامه‌ای در پست می‌اندازم. بعد قدم‌زنان می‌رویم طرف بیمارستان. در چشمانش علاوه بر نگرانی، یک نوع خواهش و تمنای معصومانه هست اما نه مثل لوله‌اگزوز ماشین آکسای میرمحمدی. دو کتاب قطور زیر بغلش دارد که من اول خیال می‌کنم باید مربوط به درس و کار دکترای پیوشیمی‌اش در دانشگاه باشد. توجه او این روزها به وضع لریا زیادتر شده، اگرچه این توجه به نظر من بی‌شیشه‌پیله است. شخصیت بی‌خداش او در مقایسه با تیپ ایرانیهای دوروبر لایلا آزاده ساده و دلنشین است. از آنهاست که حتی وقتی می‌گویند دیشب در مسجد پاریس بچه‌ها دعای کمیل داشتند و خودش بعد از آن

عبادت حال سبک و خوبی پیدا کرده بود شاید آدم حرفش را باور کند. در کمرکش خیابان کیلوساک کافه‌ای باز است، و من هنوز برای ورود به بیمارستان خیلی وقت دارم. می‌گویم: «با یک فنجان شیرقهوه چطوری، آقای یزدانی؟»

«با کمال میل... اما مسمان بنده.»

«نوبتی هم باشه شما دفعه قبل کرامت فرمودی. وانگهی بنده اول خواهش کردم.»

«آخر شما بودجه اقتصادی‌تون بغاطر مخارج ثریا خانوم...»  
«خوبه.»

«حتماً؟»

«نگران اون نباش.»

«صد و پنجاه شصت هزار فرانک کم پولی نیست.»

«نه - ولی درست میشه.»

ما وارد کافه می‌شویم در گوشه‌ای می‌نشینیم. او کتابهایش را روی میز می‌گذارد و دستهایش را فوت می‌کند و می‌مالد تا گرم شود. دستور شیر قهوه را فوری می‌دهیم. یزدانی می‌پرسد: «شنیده‌ام می‌خواهید پول از ایران بیاورید.»

«به شما اطمینان میدم که دیگر این فکر منتفی شده.»

«پس چطور می‌خواهید مخارج بیمارستان را بپردازید؟»

«به یک نحوی بالاخره در همین جا پرداخت می‌کنیم.»

«بنده می‌توانم خدمت کنم.»

نگاهش می‌کنم. بجز از چشمانش، از سر تا پای هیكلش صد فرانک هم امید موجودی عرضه نمی‌شود.

می‌گویم: «بمشکرم برادر عزیز... این مسئله مربوط به من و خواهرم و ثریاست و من به طریقی حلش می‌کنم. شما هم مطمئن مسائل خودتان را دارید. هرکس داره. و امیدوارم شما نمی‌رنجید. به هر حال خیلی ممنونم.»

فنجانهای شیر و قهوه می‌رسد و ما هر دو شروع می‌کنیم.

«خانم شارنو می‌گفتند شما انگشتر خودتان را فروختید.»

می‌خندم. «برای دستم کوچک شده بود. اگر اجازه بدید در این مقوله حرف نزنیم.»

او هم می‌خندد و می‌گوید: «چشم... ولی چرا؟»

«من شما را تحسین می‌کنم، و به شما علاقه‌مندم. و آدم یا کسی که تحسین می‌کند و دوستش دارد حرف پول نمی‌زند... وانگهی درخواستی هم از طرف دانشکدهٔ ثریا برای پرداخت هزینه‌های درمانی از طریق بیمه کردیم...»

حالا سرش را انداخته پایین و فنجانش را هم می‌زند.  
«خانم شارنو می‌گفتند از لحاظ ویزای اقامت ثریا خانم هم اشکالات و پیچیدگی‌هایی بوده و مدت بیمهٔ دانشگاهی‌اش تمام شده بود.»

«کمی پیچیده که هست. ولی درستش می‌کنیم.»

«انشاءالله، به امید خداوند.»

برای این که فکرش را از موضوع پول خسارج کم می‌پرسم: «چه می‌خوانید؟ کتابهای دانشگاهیه؟»

«نه... این یکی.» یکی از کتابهای قطور را بلند می‌کند «انگلیسی‌یه. تازه از آمریکا برآیم فرستاده‌اند Brain: The Structure and the Functions ساختمان و کارکردهای مغز. می‌دانید دانشمندان آنها اخیراً کارهای بسیار جالبی در این زمینه ارائه داده‌اند.»

«جالبه. خوندید؟»

«مشغولم.»

«چیزی دربارهٔ «کوما» داره؟»

«چند جا اشاره شده، سه چهار جا - وقتی دربارهٔ جنبهٔ آگاهی مغز بحث میشه.»

«من خودم هم پس از ماجرای سکنهٔ کلهٔ خودم يك کتاب کوچکتز از یکی از دکترها گرفتم. در بیمارستان داشتم می‌خواندم که جنگ شروع شد... اون یکی دربارهٔ چیه؟»

یزدانی کتاب دیگر را بلند می‌کند. «این فرانسه است Psychologie Mystique مال خودمه. پیش یکی از بچه‌ها بود امروز صبح رفتم ازش گرفتم.»

«چی میشه؟ روانشناسی عرفانی؟ یا چی؟»

«بله همین فکر می‌کنم نزدیکتره به مطلب کتاب.»

«مطلب دربارهٔ چیه؟»

«دربارهٔ خیلی چیزهاست از جمله علم معنی و روان انسان... به هر حال این يك مسئله‌ای است فوق‌العاده عظیم و تقریباً ناشناخته که در غرب



فکر می‌کنم فقط ویلیام جیمس در کتابش به اسم آزمایشهای عرفانی از آن بحث کرده... ولی در شرق بسیار زیاد داریم، مولانا، عطار، حافظ و بسیاری دیگر... ولی به روایت استاد مطهری اولین بنیانگذار مکتب عرفان در جهان اسلام محیی‌الدین عربی است که اعجوبه روزگار است چون محیی‌الدین هم در عرفان و هم ریاضیات و حکمت دست داشته، و هم اهل ریاضت و مجاهده بوده...»

«صحیح. درباره مغز چیزی نداره.»

می‌خندد. «نه... علم شناخت مغز از لحاظ ساخت و فونکسیونهای آن، در قلمروی فعالیت دانش و تکنولوژی امروزی است... اما انسان متفکر امروز هم کم‌کم تازه داره به جایی میرسه و احساس میکنه رابطه‌ای بین موجودیت مغز انسان و موجودیت تمام عالم ملکوت و لاهوت وجود داره... در قرن هیجدهم حضرات دانشمندان سیستم مغز را با جعبه‌دنده و چرخهای يك ساعت مقایسه می‌کردند، بعدها در قرن نوزدهم آن را با کار سیمهای برق تشبیه کردند. امروز در قرن بیستم آن را شبیه يك کمپیوتر بسیار عظیم و پیچیده می‌دانند که به وسیله الکترونیک و شیمی کار می‌کند. در قرن بیست و یکم خدا می‌داند آن را به چه چیزی تشبیه خواهند کرد؟ ولی سؤال اینجاست: آیا بالاخره، رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند؟»

«باز هم تعریف کنید، آقای یزدانی...»

«شما باید طبعاً علاقه‌مند باشید به این مطالب.»

«شما مرا همیشه به شگفت می‌اندازید.»

«خوب یا بد؟»

«خوب... شما مطالعه این مطالب درباره مغز و روانشناسی و غیره و

ذلك را بخاطر «ثریا» پیش گرفته‌اید؟»

با تبسم می‌گوید: «ثریا خانم باعث آن بوده...»

«احساس شما نسبت به ثریا چیه؟»

زنکش ناگهان مثل توت فرنگی سرخ می‌شود. فنجانش را به لب می‌برد. اندکی می‌نوشد، نفس تازه می‌کند، قوطی سیگارم را از جیبم در می‌آورم یکی خودم برمی‌دارم و یکی هم به او تعارف می‌کنم. از این فرصت برای جواب ندادن استفاده می‌کند. بالاخره فقط می‌گوید: «قضیه ثریا خانم میتونه اشاره و عطفی به خیلی چیزهای سمبولیک برای همه ما باشه.»

«اوه...؟ چه اشاره و عطفی؟»

«میدونید، تفکر و آگاهی، مرکزش در مغزه. و این تفکر و آگاهی از

معنی، همیشه در قالب مغز کم و زیاد میشه یا ابعادش تغییر میکنه. سانتیاگو رامون کاخال دانشمند و فیلسوف مغز شناس اروپایی گفته تاروژی که مغز انسان برای ما يك چیز ناشناخته باشه، هرچه که مغز میتونه از معنا و مفهوم تمام جهان بدونه هم ناشناخته خواهد بود. اما شناختن کار مغز و ابعاد توانایی آن از طریق آنا تومی اگر غیر ممکن نباشه سهل الوصول نیست. چون عظمت مغز تنها بسته به شناخت ساخت بیولوژیکی و عظمت توانایی آن در کارهای مختلف نیست. همانطور که مثلا همیشه عمارت نمازخانه سیستین در «فلورانس» را - که میکل آنژ روی سقفهای آن خلقت را نقاشی کرده - با تجزیه و محاسبه تعداد آجرها و مقدار گچ و آهک بدرستی شناخت. آنچه تا امروز تو نوشته نند بقمهند این است که فهمیده اند يك نوع کد عصبی وجود داره - یا زبانی که ترجمان مفاهیم خارجیه - و مغز این مفاهیم رو با استفاده از جرقه های میلیاردی ثانیه ای و ذره های میلیاردی گرم مواد شیمیایی - در خود ضبط میکنه. این کد هنوز ناشناخته س. اما چیزی که این کارو انجام میده سلولهای مغزند به نام نورون - که تعدادشان - حالا اخیراً معلوم شده بین ۱۰ تا ۱۰۰ میلیارده. ولی هرکدوم از «نورون» ها به وسیله پلمهای ارتباطی به تعداد زیاد دیگه ای از نورونها در قسمتهای مختلف مرتبطند، طوری که تعداد ترکیب این ارتباطها به ۱ کادریلیون میرسه، یعنی يك دونه يك و به يك روایت پانزده تا صفر و به يك روایت بیست و چهار تا صفر جلوش... و تازه - توجه بفرمایید: نورون ها به قول پروفیسور ویلیام شوماکر - هرکدوم خودشون يك کمپیوتر بسیار پیچیده و کاملن. به عبارت دیگه، عنایت بفرمایید - يك مغز متوسط، بطور متوسط شامل يك کادریلیون کمپیوتر پیچیده و کامله...»

يك موت می کشم.

«از طرف دیگه، باید توجه داشته باشیم که حتی بهترین و کاملترین کمپیوترها که می توانند به ما اطلاعات بدهند و محاسبه کنند و چنه متن اطلاعات مختلف را یکجا به جریان بیندازند، و تصمیم گیری کنند - قادر نیستند مثل مغز انسان عاطفه داشته باشند، یا منطبق داشته باشند، یا از لحاظ روانی برانگیخته بشوند و احساس داشته باشند، نیرو و انگیزش خلاقه داشته باشند، و بسیار بسیار چیزهای دیگر... - ولی بهتر و والاتر از هر چیز دیگه نمیتونن ایمان داشته باشند... درحالی که مغز - علاوه بر تعداد رقم نجومی کمپیوترهایی که داره همه اینها را هم که عرض کردم داره.»

دوتا سوت می‌کشیم.

«بعد تازه می‌رسیم به دو موضوع اصلی: يك: به موضوع آگاهی... به موضوع این که این مغز میتونه با این ابعاد عظیم ولی تنهای از چه چیزهایی عظیم‌تر و لایتنه‌های اطلاع پیدا کنه و غایت آنچه که میشه به وسیله این مغز از آن آگاهی پیدا کرد چیه. و این به عقیده من ما را متوجه کائنات و لاهوت می‌کنه... به عبارت دیگر، ما تمام جوابها را در اینجا داریم.» یا انگشت اشاره به گوشهٔ ابرویش می‌کنه. «فقط - باید - از آن - آگاهی - پیدا - کنیم!» و حالا سکوت ممتدی می‌کنه و اجازه می‌دهد این مطلب در من رسوب کنه.

يك محکمی به سیگارم می‌زنم. بعد می‌پرسم: «خوب، موضوع دوم چیه؟» «موضوع اصلی دوم این است که چرا این آگاهی مغز ناگهان متوقف میشه، مثل حالتی که برای ثریا خانم پیش آمده... البته جواب ساده و بیولوژی این است که يك مانع فیزیکی در تودهٔ مغز سیستم را مختل کرده، يك رگ مغز که خون می‌آورد يك جا پاره شده، یا يك ناحیهٔ مغز بافت و تار و پودش له شده. مثل این که مثلاً آئورت قلب مسدود میشه. و سبب متوقف شدن جریان خون میشه...»

«همین نیست؟»

«عرض کردم جواب ساده و بیولوژی میتونه این باشه.»

«مارتن می‌گفت آنها تقریباً مطمئن‌اند که يك ناحیهٔ کوچک ولی مهم در مغز ثریا - فکر می‌کنم گفت Neucleus basalis - سد شده دیده.»

«بله. اما جواب دیگه میتونه این باشه که مغز به ارادهٔ خداوند به وسیله گردانندهٔ کل این دستگاه ارتباطش را با خارج قطع کرده.»

«صبر کنید ببینم - یعنی... به مغز ثریا فرمانی صادر شده که از دوپرخه بیفتد، یا پس از این که از دوپرخه افتاد فرمانی صادر شده که ارتباط آگاهانه‌اش را با دنیا قطع کنه - و ثریا الان در حال اجرای این اراده است؟»

«چیزی دقیقاً در همین مایه.»

لبخند می‌زنم، و به ساعت نگاه می‌کنم. حدود ۱۰ است. می‌گویم: «آقای یزدانی عزیز، من به جای يك کادریلیون پیوند نورونی یکصد هزار کادریلیون لازم دارم تا این عملیات سماوی - زمینی را جذب کنم... يك قهوهٔ دیگر میل دارید؟»

«نه، متشکرم... ولی اینجاست که وارد عرایض آن روزم می‌شویم، و

وارد روانشناسی عرفانی می‌شویم، و وارد موضوع راز و رمزهای الهی می‌شویم، که بین خداوند و بشر مطرح می‌شوند - که استنباطش مستلزم چیزهای دیگر است.»

«بله... ایمان...»

«و وقتی مغز مسلح به نیروی ایمان شد خدا می‌داند که چه قدرتی پیدا خواهد کرد.» هنوز جواب سؤال مرا نداده است، می‌گویم: «به هر حال انشاءالله اراده‌ی خداوند بر این می‌شود که ثریا خوب شود و همه با هم راهی تهران شویم. من مطمئنم خواهرم از اینکه ببیند جوانی چون شما در اینجا از هرگونه کمکی درباره‌ی ثریا مضایقه نکرده‌اید و در تمام روزهایی که ثریا در اغما بود برای او گل آورده‌اید - از این عمل مردانه و فوق‌العاده‌ی شما خشنود میشه.»

می‌گوید: «خدمت ناچیز بنده بخاطر خشنودی خداوند بوده. فرمودید موضوع پرداخت هزینه‌ی بیمارستان از راه بیمه‌ی دانشگاه به کجا رسیده؟»  
«درخواستی کردیم، و رؤسای دانشگاه هم موافقت کردند. حالا فرستادند اداره‌ی گذرنامه و اونجاها.»

«اون که ته سن ژرمن نزدیک میدون موباره‌س؟»

«نه - اون که اون دست سن، توی ایل دولاسیته‌س.»

«اداره‌ی پلیس. درست شده؟»

«یه قول معروف - در جریان است. فقط یک اشکال در کار هست. یعنی آنها می‌توانند اشکال تراشی کنند.»  
«چه اشکالی؟»

«ثریا سه ماه پیش درسش تمام شده بود - و چون جنگ شروع شده و فرودگاهها بسته شده و اینجا مانده بود اجازه‌ی اقامتش تمام شده بود - و به خودش زحمت نداده بود پرود تمدید کند.»

«در این جور موارد حالا برای ایرانیها سخت می‌گیرته.»

«ولی من به خودم قول دادم از تهران پول نیاورم... مقداری از مطلاهای خود ثریا هست... باقی مانده از ازدواجش - که می‌توانم اینجا بفروشم و پول بیمارستان را بدهم...»

قاسم یزدانی می‌گوید: «من می‌توانم با یک کلمه از بچه‌ها هر چقدر لازم باشد در بیاورم.»

من از او خیلی تشکر می‌کنم: «بابا، بیشتر بچه‌های اینجا آه ندارند با ناله سودا کننده.»

«همین اینها هستند که ایثارگرند.»  
 «اوه، مطمئنم... و متشکرم، آقای یزدانی.»  
 «قربانت، برادر.»

در بیمارستان ثریا هنوز در بخش مراقبتهای ویژه است. من و قاسم یزدانی را به آنجا راه نمی‌دهند، و من کسی را از کارکنانی که می‌شناختم پیدا نمی‌کنم که پیرسم روی ثریا عمل الکتروتراپی قلب کرده‌اند یا نه. می‌گویند دکتر مارتن آن روز صبح نیامده ولی دکتر مونه ساعت هشت بیمار را دیده است. می‌پرسم دکتر مونه چه وقت برمی‌گردند. مونه قرار است ساعت دوازده و نیم برگردد. ما از بیمارستان بیرون می‌آییم، با این قصد که حدود دوازده برگردیم و جلوی در بیمارستان از هم خداحافظی می‌کنیم. قاسم یزدانی می‌گوید: «میدونید... آیت‌الله طالقانی يك مرتبه فرمایشی فرموده‌اند که اگر ایمان باشد همه چیز مقدور می‌شود، همه چیز.»

«چیزی که اینجاها من خیلی کم می‌بینم.»  
 «ایمان داشته باشید، درست می‌شود.»  
 «من مطمئنم که شما این حرف را هم از روی ایمان می‌زنید.»  
 «خوب، خدا نگاه‌دار.»  
 «خدا حافظ، آقای یزدانی.»  
 «شما عصری تشریف می‌آورید؟»  
 «باید همین جاها باشم.»  
 «در امان خدا.»

روبروی در آهنی ضلع شرقی بیمارستان، يك ماشین فورد آلمانی قرمز رنگ می بینم که توقف کرده و يك نفر از توی آن بطرف من دست تکان تکان می دهد. صورت سفیدش از پشت عینک دودی پهن و زیر کلاه بره سیاه که يك وری پایین آمده شناخته نمی شود. کت چرمی سیاهی هم تنش است. می روم جلو - لیلا است.

«خانم آزاده!»

می گوید: «بگی بن ژور جیغ می زنم!»

«چی شده؟»

«Selles!» کفری است.

«شما کجا، اینجا کجا؟»

«سرم... داره میترکه.» عینک دودی خیلی پهنش عجیب است. شیشه های خیلی بزرگ دودی دارد اما وسط آنها چهارگوش شیشه بی رنگ است که به آن ظاهر دو عینک روی هم مونتاژ شده را می دهد. مثل موجودات علمی تخیلی فضایی است که از کپکشانها و کائناتها و لاهوتهای دیگر و از سالهای خیلی دور آمده باشد.

می پرسم: «نخواهید دیشب تا حالا؟»

«از کجا فهمیدی؟ از چشمهام معلومه؟»

«هنوز اون پیراهن زرد گلدار دیشب زیر مانتوتون -»

در ماشین طرف مرا باز می‌کند و حکم می‌کند: «Venez ici! بیجا! اینجا!»

می‌روم توی ماشین. کنارش می‌نشینم. لهجه‌اش هم اضطراری است.  
«ترسوندی منو!...»

«ثریا چطور؟»

«هنوز در بخش مراقبتهای ویژه‌س.»

«اون کی بود باهات حرف می‌زد؟ ریشوئه که نیم تنه شبه نظامی داشت؟»

«بچه خوبیئه. از دوستان ثریا بوده. درباره‌ی روانشناسی عرفانی حرف می‌زدیم.»

«جلال!»

«خودت گفتی کی بود باهات حرف می‌زد.»

«کجا میری؟»

«هیچ جای بخصوص» بعد می‌گویم: «باید ساعت دوازده برگردم.»

باز می‌گوید: «کله‌م.» در آن لحظه مرا واقعا می‌ترساند. از فکرم می‌گذرد نکنند چیزی خورده باشد، کاری کرده باشد، و حالا دنبال کمک می‌گردد.

می‌گویم: «میخواهی برو جلوتر سر خیابون «اولم» یک جا، مر جا پارک کن. میریم یه قهوه می‌زنیم.»

«نه - میتونم!»

«چی لایلا!»

«میخواوم بمیرم.»

«خانم لایلا آزاده!»

«در را ببند!»

در ماشین را می‌بندم. او سوئیچ را می‌چرخاند بدون اینکه پایش روی کلاچ باشد. موتور توی دنده است و ماشین با یک تکان بد خیز برمی‌دارد و خفه می‌کند. سوئیچ می‌افتد کف ماشین. «ا، گمشوا!» دستهایش می‌لرزد. خم می‌شوم دسته کلید را برمی‌دارم و به دستش می‌دهم. وقتی صورتش جلوی صورتش است تشعشعات توتون و الکل اتیلیک تند می‌سازد. آن حالت شاد و خندان و حراف و تقریباً جنون‌آمیز دیشب رفته است. به جای امروز یک حالت تلخ و مات و واخورده او را گرفته - شاید هم

خطرناکتر.

برای آنکه حرفی زده باشم، می‌پرسم: «شما رفتی هتل؟»

«تلفن کردم. گفتند رفتی بیرون. آمدم اینجا.»

«کجا می‌خواهی بری؟»

«می‌خوام بریم خونۀ پری.»

«باشه.»

«Foul...»

«خب، اونجا چه خبره؟»

«Selles!... این فحش‌هایی است که جزو فرهنگ لغات مادموآزل

آدل فرانسواژ می‌تران بود. دنده را خلاص می‌کنند. یساز سوئیچ را

می‌پرخانند. این باز موتور روشن نمی‌شود. استارت می‌زند اما روشن

نمی‌شود. يك سيترون سفید و آبی پلیس از کنار ما می‌گذرد.

می‌گوید: «جلال، میتونی این ابو طیاره رو ببری؟»

«آره.»

بلند می‌شوم می‌آیم در طرف راننده را باز می‌کنم، لیل همان‌توی ماشین

خودش را از روی صندلی پشت رل می‌لفزاند کنار. می‌نشینم و به کمک

سامات ماشین را روشن می‌کنم. دنده استاندارد است، می‌گذارم موتور در-

جا کار کند و نرم شود و ترمز دستی را می‌کشم. يك تصدیق رانندگی

مدت منقضی شده بین‌المللی ته جیبم دارم، اما امروز اهمیت نمی‌دهم.

برای اطمینان خاطر او می‌گویم: «گواهینامۀ بین‌المللی دارم، مال عهد

قبل از میلاد.»

«من اهمیت نمیدم!»

«کجا بریم؟»

«پاسی - شماره ۳۷.»

«اون دست آبه، مگه نه؟»

«برو توی بولوآر راسپای بندآز صاف بالا از روی پل کنکور رد شو.

بعد میگم کجا پیچ.»

«بازیگلا. پس شما کمک خلبان راهنما. من هم چارلز لینده برگ.»

«باشه.»

عقربۀ بنزینش روی صفر است. موتور هم ریپ می‌زند، و تنظیم

نیست. موتور را خاموش می‌کنم و می‌آیم بیرون، کاپوت را می‌زنم بالا.

روغن موتور و آب رادیاتور را نگاه می‌کنم. شمع و دینام و آرمیچر را هم



نگاه می‌کنم. روغنش کم است، و از سر سیلندر روغن نشت می‌کند. رادیاتور هم آب ندارد. شمعها کثیف‌اند. دینام و آرمیچر هر دو تمیز کردن لازم دارند. تسمه پروانه هم شل است. باطری هم آب اسیدش پایین است و روی سرپیچهای مثبت و منفی شوره جمع شده. کاپوت را می‌گذارم و برمی‌گردم توی ماشین، و روشن می‌کنم.

لیلا می‌پرسد: «چطور؟»

«عالی‌یه!»

«افتضاحه!»

«چه جوری با این آمدی، دختر؟»

«وضعش خیلی خرابه؟»

«بنزین و آب و روغن که عجالتاً احتیاج داری. فقط شمعش جرقه نمیزنه، ژنراتورش ژنرات نمیکنه. رادیاتورش رادیات نمیکنه. و کاربوراتورش هم کاربورات نمیکنه. باطریش هم پایینه. برق نمی‌رسونه. به غیر از اینها وضعش عالی.»

«میخوای همین جا بذاریمش با تاکسی بریم. فردا یه مکانیک می‌فرستم دنبالش.»

«سس! ایمان داشته باش! اولین پمپ بنزین رو به راهش می‌کنیم.»

ماشین را هر طور هست راه می‌اندازم. بولوار خلوت است و من براحتی از مونهارتاس می‌اندازم بالا طرف بولوار اسپای،

«انگار دیشب خیلی عشق و حال کردین؟»

«گند بود!»

«حکمت رفت خونه شما؟»

«آره اونجاست.»

«تا ساعت چند همه اونجا بودید؟»

«ژان آدمون زودتر رفت. بقیه سه، سه و نیم.» مدتی ساکت می‌ماند

بعد می‌گوید: «میدونی من سالهاست اینجا هستم اما نمیدونستم مردم خونه‌هاشون تلفن سوئیچی دارند.»

«تلفن سوئیچی دیگه چه صیفه‌ای؟»

«از ساعت چهار صبح تا حالا با سیستم صاحب مرده تلفن فرانسه بگو

مگو داشتم. هی بن ژور مادام! بن ژور مادام! ژو رگرت مادام. بن ژور

مادام. یعنی من نمیدونستم مردم میتونن سوئیچ رو بزنن تلفن زنگ

نزنه.»

«و چطور به این کشف معظم نائل شدی؟»  
 «زنگ زدم، زنگ زدم... بعد که هزار دفعه از مرکز پرسیدم گفتند  
 تلفن کار میکنه اما سوئیچش را زدند.»  
 «آها. اینجا یه پمپ هست - Esso; Station Service... خلوت هم  
 هست.»

داخل می‌شویم. لیلا می‌گوید: «بگذار من برم.»  
 «شما راحت بشین، فقط بگو کدوم کلید باک بنزینه.»  
 «به شرط اینکه از کیف من بمش پول بدی. فهمیدی؟»  
 «باشه.» دسته سوئیچ را نشانش می‌دهم. «کدوم مال باکه؟»  
 «این یکیه.»

در «ایستگاه سرویس» هیچ کس جز ما نیست. ده دوازده تا پمپ دارد و  
 يك گاراژ کوچک برای تعویض روغن و آپارات باد. جوانی که اونیزم  
 يك تکه سفید تنش است كمك می‌کند و اول باک را پر می‌کنیم. بعد آب  
 و روغن و روغن ترمز و کلاچ و آب باطری و چیزهای اساسی دیگر را  
 تا حدی مرتب می‌کنیم. سیصد و بیست فرانک می‌شود. من از کیف پول  
 لیلا آزاده می‌دهم، که در آن در حدود هفده هجده هزار فرانک پول نقد  
 است و سه چهار تا کارت اعتباری.

وقتی دوباره سوار می‌شوم، لیلا خوابش برده. استارت می‌زنم و  
 ماشین را راه می‌اندازم. او بین خواب و بیداری خودش را به بازی  
 بارانی من می‌آویزد و نفس راحتی می‌کشد. «با تو چقدر همه چی آسونه.»  
 «من آسونم. بریم تا آخر اسپای.»  
 «آره. بعضی وقتها آسون نیستی.»  
 «من آسونم.»

نفس بلند دیگری می‌کشد و برمی‌گردد توی خودش. حالت عصبی و  
 تن صدایش هم آرامتر شده است. بولوار اسپای به بولوار سن ژرمن  
 متصل می‌شود، و ما مدتی در سکوت پیش می‌آییم. پل زیاد دور نیست.  
 می‌گوید: «چرا نمیخوای اینجا بمونی و به اصطلاح از من يك  
 زن خوب بسازی؟»

سرم را برمی‌گردانم و ساکت به صورتش نگاه می‌کنم.  
 «هان چرا؟»

می‌گویم: «باشه.»  
 «چرا نه؟»

«لیلا... تو که از احساسهای من نسبت به خودت با خبری.»  
«نمیخوای؟»

«ما سالها پیش از این بحث گذاشتیم. من فکر کردم تو خودت نخواستی.»  
«اون سالها پیش بود.»

«هیچی تغییر نکرده.»

«بگو چرا نمیخوای؟»

«من نگفتم نمیخوام.»

«گفتی باشه.»

«نگه حالا نمیخوای حکمت از تو به زن خوب بسازه.»

«اون فقط هاله اسم و شهرتش مرا مفتون کرده.»

«خب، چه چیز من ترو مفتون کرده؟»

«تو چیز دیگه ای.»

«اونم باشه.»

«تو واقعاً به يك اهل و عیال احتیاج داری، جلال.»

«مثل تو؟»

«مثل هر اهل و عیال.»

«یکی من الان به اهل و عیال احتیاج دارم و یکی هم آدمی که به  
آنتی بیوتیک معتاد شده به مرض.»

می‌خندد. «به این بدی که نیست.»

«نه... بدتره.»

خورشید از میان ابرهای بالای رودخانه می‌درخشد. اما هوا سرد است.

باد ساقه‌های خشك و لخت درختها را می‌لرزاند. لیلا آزاده حالا آرام‌تر

است، اما هنوز بیمارگونه و دور از واقعیت به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «راست می‌گی. اگر مرا می‌گرفتی امروز اینطور دوست

نداشتم.»

وقتی این حرف را می‌زند مثل این است که بگوید اگر آن کفش هنایی

را خریده بودم به کیف زرشکی‌م می‌آمد، یا دو کیلو لاجر می‌شدم.

«این پل کنکورده؟»

«آره، اما بیبچ - برو چپ.»

«گفتی از کنکورده رد شو.»

«نه، از روش نرو! تصمیم عوض شد. همین جا بیبچ دست چپ از

لب آب برو، اون طرف خیابون نیویورک يك قسمتش یکطرفه است. از

روی پل موسی رد شو. از پل آلماء.

«پل موسی مطمئنی؟»

«آره، وقتی رد شدیم بلافاصله یزو راست، نه، برو چپ.»

«یازم چپ؟»

«آره، خیابان نیویورک. بعد میشه خیابان پرزیدنت کندی.»

«نیویورک میشه کندی.»

«بعد خیابان اول دست چپ.»

«خیابان اول دست چپ.»

«... اذیت نکن.»

«باشه.»

«اون عمارت بلند رو می بینی؟ ساختمان رادیو فرانسه ست. ژان ادمون

خونهش اون طرف بالاتر تو خیابون ویکتور هوگوت.»

«اونم باشه.» ژان ادمون لامسب.

یک جا خیابانش یک طرفه است و من تازه انداختام به موازاتش که

بعد یک جا لایلا می گوید: «همین جا.»

عمارت چند طبقه ای است به شکل استوانه، دراز، خیلی مدرنستیک.

در ظاهر همین برجهای دراز قرن دوازدهم است - اما از بتون آرمه کرسنت

و در و پنجره های استیل و پروفیل. باور نکردنی است. اما چون در پاریس

است بنابراین هیچی باور نکردنی نیست.

لایلا آزاده هنوز در حالت افسرده خودش است.

«اینجا خونه پری به؟»

«طبقه سوم.»

«همین جلو پارک می کنی؟»

«آره، هر جا.» به می گوید: «بیا تو.» دیگر امر و نهی کننده نیست،

بیشتر بیچاره است.

«بیام؟»

«آره. متشکرم که یک دختر مالیخولیایی و پریشانحال را رسوندی

خونه.»

«خوشحالم آمدی بیمارستان.»

«باید بیایی تو به قهوه بخوری. باید!»

به ساعت داشبورد ماشین یازده و نیم است. «باشه.»

«بیا آقای باشه.»

«شما برو جلو.»

«بعد میتونی با ماشین برگردی بیمارستان، که عصری هم باید برگردی  
پهلوم. میخوام انقدر ببینمت تا ازت سیر بشم. من حالم خوب شده - از  
هر لحاظ.»

«نباید پری سراغ حکمت؟»

«اونجا مستخدم دارم. حکمت و دکتر کوهسار هم بعد از ظهر قرار  
دارند با هم برن فوتتن بلو.»

با کلید خودش هر طور هست در ورودی را باز می‌کند و ما با آمانسور  
می‌رویم طبقه سوم. در آپارتمانی را باز می‌کند، که چیز بزرگ و واقعاً  
جالبی با دکوراسیون سوپر مدرن است.

«پری کجاست؟»

«اوه، اون امروز صبح ساعت سه با داریوش فرهاد رفت ریویرا!»

«ریویرا!»

«آره، ناچنس.»

«ای بدچنس.»

«مقصودت کیه؟ پری؟»

«نه!»

«من قهوه رو می‌ذارم. یا شاید چیز دیگه بنخوای؟»

«همون قهوه خوبه.»

«من باید حموم بگیرم، اما حوصله‌شو ندارم. حوصله هیچ کاری رو  
ندارم.»

«با قهوه که مخالف نیستی؟»

«قهوه البته. بعد می‌پرسد:

«قهوه چه جوری می‌خوای؟»

«خام!»

برای اولین بار امروز می‌خندد. «تو هم از روز اول سال روی اون  
دنده‌ای؟»

«من بریده‌م.»

مثل شبیحی می‌نزد طرف آشپزخانه. من بارانی‌ام را درمی‌آورم و می‌اندازم  
روی یک صندالی جلوی بوفه و بار، که دست کم هزار تا بطری رنگ  
برنگ دارد - با مجموعه‌هایی از گیللاس و جام و پیاله. می‌نشینم کنار  
تلفن. تلفن هم رنگ تازنجی ملایمی دارد، که به آمیزش رنگهای طرح

دکتراسیون می‌آید، یا می‌رود. شماره‌های دیجیتال Digital دارد و باید دکمه هر نمره را فقط لمس کنی که بوق ریزی می‌زند. روی صفحه اول دسته کاغذ یادداشت کنار تلفن نوشته ژان ادمون - پاریس ۷۶۵۴ - ۱۲۳، شماره ۱۹۴ خیابان ویکتور هوگو - بالاتر از رو دو لون شان. آپارتمان C - ۹. من اول تلفن شانوها را می‌گیرم و با آنها کمی صحبت می‌کنم و درباره وضع ثریا حرف می‌زنیم و ضمناً سال نو را هم تبریک می‌گویم. می‌خواهم ببینم آیا قصد دارند امروز بعد از ظهر به بیمارستان بروند یا نه. می‌گویند می‌خواهند ساعت دو بروند. می‌گویم من هم آنجا خواهم بود. می‌خواهم به بیمارستان هم زنگ بزنم که لیل یا سینی قهوه و یک جور کیک و شیشهٔ منبذ پرنو می‌آید.



وقتی من حدود یک و نیم به بیمارستان برمی‌گردم، شانوها هنوز نیامده‌اند. اما قاصم یزدانی و دو تا دختر و دو پسر دیگر از دوستان ثریا آنجا هستند. ایشا چند تای همیشگی هستند اما پای نایشان همان قاصم است. دخترها رو سری دارند و لااقل یکی از پسرها هم مثل یزدانی تمیز ولی تقریباً ژنده پوش است.

ساعت دو شانو و زنش هم می‌آیند، و با دکتر مونه صحبت می‌کنیم. موضوع الکتروتراپی قلب بیشتر از هر چیز مطرح است ولی هنوز لازم نشده، اگرچه کاردیوگراف و فشار خون و تنفس ثریا علائم ضعیفتری را نشان می‌دهد. مونه می‌گوید کَشش یا تحریک الکتروسیستولیک در سالهای اخیر در امریکا کشف شده و برای بیمارانی نظیر ثریا استفاده می‌شود. مونه جزو آن عده از پزشکان است که به این روش درمانی نظر مساعد دارد. با رفتن دکتر مارتن و روی کار آمدن دکتر مونه ظاهراً رژیم بخش دارد تغییراتی می‌کند. در آنجا که مارتن می‌گفت باید صبر کرد و منتظر پیشرفت تمام جوانب بود - مونه می‌گوید نه، باید دست به اقداماتی زد. به عقیدهٔ مونه نباید یک بیمار را عاطل و باطل در بخش نگه داشت. او می‌خواهد کارهای مثبت انجام شود. فیلیپ شانو و دکتر مونه ظاهراً خوب یکدیگر را درک می‌کنند، و با هم توافق دارند، چون لابد، در میان سایر عوامل، هر دو یکی دو سالی رفته‌اند امریکا و طرز فکر «ما بهترین

هستم، باید رفت جلو، زد و گرفت و کاربرد داشت، در آنها هم رسوخ کرده است.

من تا ساعت چهار و نیم پنج یا بقیه در بیمارستان می‌پلکم، و بعد چون کاری نمی‌شود کرد و بقیه هم رفته‌اند، من هم می‌آیم بیرون. دربارهٔ لیلا آزاده هم نگران هستم، و ماشین او را هم آورده‌ام.

هوا دارد تاریک می‌شود که با ماشین لیلا برمی‌گردم به پاسی. ساختمان آپارتمانهای کناری را باستانی پیدا می‌کنم. لیلا به زنگ «اف اف» جواب نمی‌دهد. کلید را از توی دسته سوییچ پینا می‌کنم و می‌روم داخل.

لیلا هیچ جا پیدايش نیست. تنگ فروب است، آپارتمان در تاریکی فرو رفته، همه جا ساکت. در حالی که او را صدا می‌کنم، همه جا را می‌گردم - بجز پشت دری را که معلوم است باید حمام باشد. در از تو بسته است. داد می‌زنم: «لیلا!» جوابی نمی‌آید، ولی صدای خرخر گلو یا نفس کشیدن با خرناس می‌آیند. من بلندتر صدايش می‌کنم: «لیلا... او نجایی؟»

بعد صدایی را می‌شنوم که انگار کسی ناگهان وسط آب وان هلت بخورد.

«لیلا!...»

هنوز جوابی نمی‌آید. با پشت انگشتم محکم به در می‌زنم.

«محض رضای خدا... لیلا! اون تویی؟»

یک صدای «مممم...» می‌آید. بعد صدای لیلا که می‌گوید: «آره، اینجام.»

«حالت خوبه؟»

«آره... خوابم برده بود.»

«خوابت برده بود؟»

«هوممم...»

«لیلا - پاشو لباس بیوش در را باز کن، بیا بیرون ببینمت.»

«چیزی نیست... نگران نباش.»

فحشی زیر لب به خودم می‌دهم، و کلیدها را می‌اندازم روی میز. تقریباً

دارم می‌روم.

می‌گویم: «کلیدها را گذاشتم روی میز.»

«صبر کن، صبر کن!»

«من هنوز اینجام.»

«اینجا تاریکه... عین جهنم.»

«چراغ را روشن کن. کلید چراغ تونه.»



«آره...»

«چراغ را روشن کن بعد در را بازکن.»

مدت درازی، مدت خیلی درازی طول می‌کشد تا لیلا در را باز می‌کند و از حمام می‌آید بیرون. سرش را حوله بسته. کت حوله‌ای بلندی هم زیر روپوشامبر تنش است. شلوار بلند هم پاش است. به چارچوب در تکیه می‌زند. صورتش مات‌تر و چشمانش گودافتاده‌تر است، مثل یک بچه ترسیده و کتک‌خورده. نمی‌دانم از فرط مستی است یا از فرط مواد مخدر، یا هر دو.

می‌گوید: «اگر تو نیامده بودی رفته بودم.»

«جدی؟»

«به قرآن... دیوانگی‌یه - مگه نه؟» انگار گریه هم کرده. یکی از آن حالت‌های لیلاست که من هرگز نمی‌فهمیدم.

«چطور شده؟»

«هیچی، رفتم حموم بگیرم - دراز کشیدم توی آب گرم خوابم برد.»

من به هر حال نفس راحتی می‌کشم و سرم را تکان می‌دهم.

«حالا حالت خوبه؟»

«آره... چقدر خرم! می‌خواستم تا وقتی تو برگردی خودمو ترگل و رگل کنم. اما ببین یا چه ریخت کشافتی جلوت ظاهر شدم و تو باید بیایی مرا توی وان آب در حال خرناس و مرگ پیدا کنی. میدونی من حال خوب شده - از هر لحاظ.»

«هنوز خوابی.»

«مریضت چطور بود؟... ثریا!»

«ضعیف‌تر، امروز برده بودنش بغش قلب، برای تحریک الکترو

سیستولیک. هر چی هست.»

«آخی، طفلك. چند وقته الان تو کوماست؟»

«الان چهار ماه میشه.»

لیلا نفس بلندی می‌کشد که با حق حق سینه‌اش شکسته می‌شود. «منم

چهار ساله که دست به قلم نزده‌ام!»

«تو هر لحظه که اراده کنی میتونی شاهکار خلق کنی.»

«زیاد سعی نکن منو برگردونی توی سراب، معشوق من. امروز نهیدی

چه حالی داشتم.»

«خوب چطور شد؟»

«خیلی ترسوئدمت؟»

«نه زیاد!»

«خودکشی بازی نبود، به خدا. من از این کار بدم میاد. اگر چه عاشق خیلی از کارهای خودم هم نیستم، اما از خودکشی بازی بیشتر بدم میاد. اگر باید بمیرم، بنادر یکپو بمیرم. اما نه یواش یواش. و من خودم به استقبال مرگ تمیرم. من سگ جونم.»

«بیا بشین، لایلا. یک سیگار روشن کن، و منطقی شو - در این دنیا. بغاطر خدای جد و نیاکانت! آخه مگه شوما چی کم دارین؟ چی شده؟ تو خودت خوشبخت ترین آدمهای روزگاری. همه چی راحت. همه دوستت دارند.»

«اذیت نکن.»

«فکر کن!»

می‌آید روی مبل می‌نشینند، و یک پایش شل آویزان می‌ماند. سیگاری که من از جاسیگاری خاتم به او می‌دهم، می‌گیرد. خودم جلویش می‌نشینم.

می‌گوید: «من انقدر خوشبختم که دارم دژنره میشم و می‌گندم. کی مرا دوست داره؟»

«نادر پارسی!»

«آی - مرده‌شورش ببرند. قورباغه قحط بود؟ اذیتم نکن.»

«حکمت رو چکار کردی؟»

«تلفن کردم... گفت با کوهسار و زنش دارن میرن دیژون - و با ژان ادمون!»

«با ژان ادمون؟»

«با ژان ادمون.»

جوری این حرف را می‌زند که انگار آنها ژان ادمون نازنین را بلند کرده‌اند.

می‌گویم: «خوب برمی‌گردند. دیژون سر چه کسی چاله؟»

«دیژون به استاد طباطبایی هست که تریاک داره.»

«چه وقت برمی‌گردند؟»

«نمیدونم. نمیدونم چکار کنیم.»

«نگران اونها نباش. خودشون هم اگر نیامدند، خبرشون میاد.»

«خبرشون بیاد ایشالا!»

تلفن زنگ می‌زند.

گوشی را برمی‌دارم می‌دهم دستش. می‌خواهد بگذارد در گوشش از دستش می‌افتد. دوباره آن را برمی‌دارم می‌دهم دستش. می‌گوید: «آلو... اوه سلام پری... آره. هنوز اینجام... نه. حالم خوبه. نه، اون یا دکتر کوهسار رفته دیژون. من آمدم حمام گرفتم و هنوز برنگشتم... وای، حالم خوبه... حدس بزن کی الان اینجاست؟... نه، اونم با حکمت و کوهسار رفته دیژون... بعداً میگم... تعریف کن ببینم چکار کردی... نه! همه‌شونه... مدتی گوش می‌کند و من می‌بینم که انگار دارد باز از حال می‌رود. مدت دیگری هم بزور گوش می‌کند. بعد می‌گوید: «پری - تو شماره هتلت را به من بده من بعد زنگ می‌زنم...» شماره‌ای را تکرار می‌کند، بعد شماره اتاقی را هم تکرار می‌کند. من آنها را برایش می‌نویسم زیر شماره و آدرس ژان ادسون، و زیرش هم می‌نویسم «همشیره».

«لیلا، لباس بپوش بریم بیرون قدم بزنیم.»  
 «اذیت نکن! میگارش را که فقط يك پك زده خاموش می‌کند، می‌اندازد توی زیر میگاری. نمی‌تواند بنشیند، چه برسد به اینکه راه برود.»

می‌گویم: «هوای سرد خوبه. راه رفتن هم خوبه.»

«الان میدونی چی می‌چسبه؟»

«چسب UHU.»

«نه، ده بیست تا از اون میگارهایی که نادر پارسی اون شب داده بود.»

«که می‌برد هپروت؟...»

«تو نداری؟»

«نه.»

«من دارم به اون خوبی نیست.»

«کاجی به از هیچی به. کجاست؟»

از توی جیب رو بدشامبرش يك قوطی درمی‌آورد.

می‌گویم: «پس با اینها خودت را ناک اوت کردی؟»

«و چیزهای دیگه.»

«چه چیزهای دیگه؟»

بلند می‌شود شیشه پرنوی نصفه‌ای را از توی حمام می‌آورد، سر بطری

را باز می‌کند و برای خودش می‌ریزد. «تو هنوز پرهیزی؟»

«همین سیگار خوبه.»

سرا نگاه می‌کند و نفس بلندی می‌کشد. امشب حتی پیشانی قشنگ، اینروهای نازک، و پشت چشمان پفدار و کشیده‌اش را هم شکل آرتیست‌های امریکایی درست کرده. «پس فقط نادر پارسی مرا دوست داره؟»

«دیوونه‌ته.»

«گم شه. اون بغل زن خودش نمیتونه بخوابه.»

«جنابمالی از کجا میدونید؟»

«من از کسانی که از وضع داخلی زندگی‌شون خبردارن شنیده‌م. میخوای

بشنوی.»

«نه.»

«زنش پهلوش نمیخوابه. صد و هشتاد هزار فرانک دادند يك ست كامل وسائل و دکور اتاقخواب درست کرده‌ن، به سبک لویی پونزده. اما ما را خانم شبها به پتو ور میداره و از دست پارسی میره گوشهٔ سالن میخوابه.»

«که کار بدی هم نیست.»

«یا بغل خواهرش میخوابه.»

«اونم اصلا کار بدی نیست.»

لیلا می‌خندد. «جلو مردم که دیدی. فقط دلش میخواد دو سه نفر باشند و او شروع کنه به نادر سرکوفت زدن، و بازی «بین چقدر خره» رو در آوردن.»

بعد از دو سه تا يك سیگار من خودم هم احساس سبکی بهتری می‌کنم.

«شنیده‌م زن صفوی ماهه.»

«نصرت خانم صفوی که لمبتي یه.»

«صفوی خودش به زبان خودش به من گفت زنم خره.»

«یه چیزی تعریف کنم از خنده روده‌پر شو، جلال. پارسال... اه، این مزه‌ش توی دهنم گس و تلخه. برام از تو یخچال یه لیموناد میاری؟ تو قوطی یه.»

چیزی را که می‌خواهد برایش باز می‌کنم و می‌آورم.

«پارسال من و عباس حکمت و این دکتر سومن کارگر و پری رفتیم اشتوتگارت. آنجا یه کنفرانسی بود دربارهٔ شعر ایران. شب رفتیم خونهٔ صفوی. زنش برامون فسنجون پخته بود. زنش قمشه‌ای یه. آتش شله‌قلماکم

پخته بوده با يك وجب روغن کرمانشاهی و پياز داغ روشن. برای «اوردوور» هم مثلا کباب بریونی و گوچه فونگی کبابی پخته بود روی نان ترکی که مثل تافتونه و روشن يك بند انگشت روغن. اینها هیچی. وقتی نشستیم دور میز زنش یکپو. گفت وای خاک تو سرم - دیدی دستمال کاغذی یادم رفت؟ بعد رفت يك رول کاغذ توالت آورد گذشت وسط میز... من و پری داشتیم از خنده زلتك زلتك می انداختیم.»

پك محکمتری به سیگار کنایمی می زنم.

«چرا نمی خندی؟ خنده دار نبود؟»

می گویم: «دختر جان، امروز روز اول سال نو است. به نيك نفسی نوع بشر

در جهان آینده بیندیش.»

«خنده دار نبود؟»

«نمی دانم خنده دار بود یا گریه دار بود.» پك دیگری به سیگار می زنم. «این

لامسبم بد نیست.»

«صفوی هم مثل اینکه برای صد و هفتاد هشتاد هزار فرانکی که تو

میخواهی از ایران بفرستی نقشه ها کشیده.»

«مظنه.»

«چیزی نگفت؟»

«گفت در ایران به ریال احتیاج دارند. برای خارج کردن پول برای

ارز بچه هاش.»

«بچه ها که چه عرض کنم، خرچه ها. هرکدوم بیست سی سالشونه...

سیگارت چه طوره؟»

«از هیروت ۲۰۰۰ کم بدتر نیست... نادر پارسی هم نقشه داشت.»

«برای پول تو؟»

«گفت دایش میتونه فرانکی دوزار کمتر برام درست کنه!»

«آره ارواح مشکش. پول خودش.»

«خودش میخواد خونه شو با يك چاپخانه ی بزرگ در تهران تاخت بزنه.

بعد چاپخانه رو بفروشه و پولش رو خارج کنه. اگه خونه اینجاشو تا

۲۰ فوریه که میاد بفروشه ممکنه زن فرانسویش حکم دادگاه بگیره مصادره

بشه.»

«گور باباش.»

«گرسنهت نیست؟»

«چرا.»

«بذار برات یه چیزی درست کنم.»

«نه!»

«می‌ترسی آشپزخونه رو منقعر کنم؟»

«آره.»

کرکر می‌زند. «بذار تلفن کنم، یه چیزی بیارن.»

«من میتونم برم بیرون دو سه تا ساندویچ بگیرم.»

«اون تلفن رو بده من، لوس نشو. اینجا فرانسه است!»

«من نگفتم بنگالادشه.»

لیوان چندمش را خالی می‌کند، می‌گذارد روی میز.

من دستگاه تلفن را برمی‌دارم ولی قبل از اینکه به او رد کنم شماره هتل پالما را می‌گیرم. سو مونژو خودش جواب می‌دهد. من شماره تلفن آپارتمان را می‌دهم و می‌گویم فعلا در این شماره هستم و اگر کار مهمی پیش آمد به این شماره زنگ بزنند. تلفن را به لیلا می‌دهم.

«اون دفترچه تلفن رو هم بده من.»

می‌دهم.

لیلا حالا دارد باز از حالت واخورده و افسرده در می‌آید و وارد حالت گرم و پر انرژی و پر حرف جنون آمیز می‌شود. شماره‌ای را می‌گیرد، که ظاهراً مال يك اغذیه فروشی یا رستوران شناس محل است. فرانسه لیلا عالی است، و حالا با مخلوقی به نام ژان ژاک خوش و بش می‌کند، و لهجه و تن صدایش جوری است که انگار دارد با من مدد علی قصاب سر کوچه چاق سلامتی می‌کند.

«يك چیزهایی میخوایم، ژان ژاک که بفرستی. اوه بله، خوب بود، مرسی. خیلی خوب، مرسی. شما هم همینطور. مهمان دارم... البته که مخصوص.» بعد مدتی گوش می‌کند. «خوب، چی داری که خوبه؟ آره با اشتهاآور شروع می‌کنیم، آره از اوردوور مخصوص خودتون، برای سه چهار نفر، آره، ساردین، سلامی نه، سالاد، رو، میگو، زیتون، قارچ، ژامبون نه، خیار، گوجه‌فرنگی، کرفس، و تره‌بچه. خوب‌ماهی آره، دو سه تکه گرو دین، سومون و مقداری تون. مرغ آره، مقداری سوپریم، چندتا ران، شکار تازه هم، آره. مقداری سینۀ جوجهٔ بو قلمون، مرغابی نه، کبک کمی، خرگوش نه. آنهم آره. سبزیجات نه. شور و ترشی، آره. سیر، قارچ ریز، گل‌کلم، خیارشور، پیازچه، تاراگون، ذرت شیرین خویه، روزماری، ماهی‌کپور - اگه شما پیشنهاد می‌کنی باشه. گوشت البته، آنگلهٔ مختلف،

بره، بیف، موس نه، داریم اینجا همه چی هست. پتیر آره، دوبره آبی، لاواش کیری، میموله، پتی سوئیس، و مقداری روکفور. نه، نوشیدنی هست، مرسی ژان ژاک. می‌دونم فردا یکشنبه‌س تعطیله. ما اینجا انقدر داریم که تا یکشنبه اول سال ۸۴ هم کافیه، آره، همین، مرسی. و عجله نکن!

بعد دستش را می‌گذارد روی گوشی و رو به من می‌گوید: «آجو چطور؟ میتونی بخوری؟»

منفی علامت می‌دهم.

«آجو تنها چیزی به که ما نداریم، اگه میخوای بگم ژان ژاک بیاره.»  
«نه.»

«مطمئنی؟ به چیزی بزن امشب... پرکن پیاله‌را.»  
«باشه طلبم.»

لیلا از ژان ژاک تشکس و بعد خدا حافظی می‌کند و گوشی را می‌گذارد. بعد به من می‌گوید: «یک حسین آب پاک اینجا هست، تهرون توی تلویزیون کار می‌کرده. شمرهم مینویسه. ترجمه میکنه. مثل اینکه دیدیش؟»

«دیشب بیوگرافی حکمت را برایم بازگو می‌کرد.»  
«اون فقط به عشق آجو ایران را ترک کرده. آجو نباشه، حسین آب پاک قبض روح میشه. روزی اقلا بیست تا آجو میخوره.»  
«شمردی؟»

«به جان مادرم! تهرون هم که بود آجو شمس به بند نافش وصل بود. همه می‌گفتند صبحها قبل از اینکه بره ساختمان جام جم، اول ناشتا می‌رفت به یه دکه، سوسیس می‌خورد با آجو.»  
«لیلا، صفحه نذار.»  
می‌خندد: «باشه.»

قبل از اینکه شام برسد، لیلا به یکی از اتاقها می‌رود و بعد با یک دست بلوز و شلوار بلند سیاه فیلیپینی یا ژاپنی بر می‌گردد که به چشمها و وضعیت بیمارگونه صورتش حالت دور افتاده و بیگانه‌تری می‌دهد. می‌آید نزدیک من و می‌گوید: «من حالم خوبه از هر لحاظ.»

حدود ساعت هشت ژان ژاک با سور و سات شام وارد می‌شود با پاپیون کلاسیک روی خرخره‌اش. با حوله سفید روی ساعدش. در ایستگاه دوازده احمدآباد آبادان، در سنگرها، بچه‌ها برای خوردن دو چیز داشتند: کنسرو

لوبیا، و کمپوت گلابی. ظهر قوطی لوبیا را باز می‌کردند و بانان خشک می‌خوردند. شب قوطی کمپوت را، وقتی خیلی گرمسینه بودند کمپوت را می‌ریختند روی لوبیا. بد هم نمی‌شد. ژان ژاک خودش می‌آید تو همه چیز را با سلیقه خاص روی میز می‌چیند. فقط انقدر است که یک فوج سرباز گرمسینه بخورند باز زیاد بیاید. لیللا صورت حساب را امضاء می‌کند و ژان ژاک با انعام و تشکر در شب پاریس معو می‌شود.

اما لیللا آزاده خودش آن شب اصلاً غذا نمی‌خورد، فقط به این و آن ناخنک می‌زند، ولی سیگار و لیوان از دستش نمی‌افتد، و کبکگاه از سرکیجه و از حال رفتن و گرفتن قلبش شکایت می‌کند.

من قبل از شام قرصهایم را می‌خورم، و بعد هم شکمی از عزا در می‌آورم. لیللا علاوه بر حرف درباره کتاب و این و آن، حالا مثل راهنمای موزه ماکولات، یکی یکی می‌گوید من حالا دارم چی می‌خورم - که مبادا کبک را به جای گرودین بروم بالا، یا مایونز را عوض روی سوپریم مرغ بزنم روی ذرت شیرین. من می‌خورم، و می‌گذارم لیللا با پرده‌های گوشم با حرفهای سنتور چینی بزند. از نویسنده‌ها و شاعران و مترجمین مهاجرت کرده حرف می‌زند و از شاخی به شاخی می‌پرد.

بعد از پارسی و صفوی و حسین آب پاک حالا دارد درباره کار و زندگی فعلی بیژن کریمپور شاعر نامدار تعریف می‌کند، که در پاریس مدرسه یاز کرده و علاوه بر کسب و کار آموزش بچه‌های تبعیدیان ایرانی، اصول مارکسیستی و سوسیالیستی را هم تبلیغ می‌کند. اما کریمپور ماه است و سنت‌گرای محض است. صبح خیلی زود بلند می‌شود. و قبل از این که به سر کار برود، مدتی «مطالعه» می‌کند. کله سحر برای خودش چای طعم دارچینگ درست می‌کند و چند ساعتی مطالعه می‌کند. اگر دارچینگ نباشد نمی‌شود. او حالا فقط وقتی با زنش قهر می‌کند شعر می‌نویسد، یا نقاشیهای سوررئالیستی و حتی امپرسیونیستی می‌کشد. علاقه‌مندان تابلوهایش را می‌خرند چون اینها ممکن است روزی آثار یادگاری و جاوداتی شوند. او حالا در پاریس تقریباً یک رهبر است و الهامبخش. شعر یلندی درباره پیرمرد ریش‌سفیدی نوشته است که پس از سالها تبعید با «کاروان آرزو» به وطن بازمی‌گردد. اما معلوم نیست ولادیمیر ایلیچ لنین است که با ترن از آلمان می‌رود پتروگراد، یا بیژن کریمپور است که با جامبوجت از پاریس می‌رود تهران. خلاصه از زن این و شوهر آن تعریفها می‌کند و یکی یکی را پاره می‌کند و می‌گذارد کنار،



و گهگاه می پرسد «جلال، فکر نمی کنی من دارم با این حرفها خودم را جر جر می کنم و می ریزم زمین؟» به او قول می دهم که ایداً چنین چیزی نیست.

ساعت نه و نیم شب، که وقت اخبار نیمه شب ایران است من رادیوی کوچک ترانزیستوری موجود در آپارتمان را می آورم، و روی موج کوتاه اخبار تهران روشن می کنم، می گذارم وسط مین، کنار پرنوی لیلا... تا نزدیک دستش باشد و اگر خواست گوش کند. مطابق معمول هرشب، جز خون و شهادت و انفجار و کشتن و کشته شدن مردم در شهرهای ایران و تبلیغات جنگی چیزی نیست. لیلا آزاده از شنیدن چنین اخبار و حرفها - که فکر می کنم بدین صورت برای اولین بار است می شنود - حالش باز به هم می خورد. حالت افسرده و واخورده روحیش دوباره جایگزین شادابی و راجی سر شب می شود. سرگیجه اش بیشتر می شود و حتی به دل پیچه می افتد. اما بعد از ساعت ده و نیم که باز به خواهرش پری زنگ می زند، و چون خیلی خواهرش را دوست دارد و آنها درباره لباس و قرص و اسباب تواله حرف می زنند، لیلا آزاده دوباره حالش کمی بهتر می شود و شروع می کند به حرف زدن درباره فیلمهای فارسی هنری و عالی داریوش فرهاد، که هم سناریونویسی و هم کارگردانیهای فیلمهای خودش را خودش می کرده. فرهاد فیلم برای فستیوال بردن درست می کند، نه برای چیزهای دیگر. فرهاد يك زن داشت که در سانفرانسیسکو ترکش کرده بود. بعد با يك بیوه زن اطریشی ازدواج کرده بود که در حادثه اتومبیل شناخته شده اش باطل شده بود. اما خیلی پسر خوبی است، ماه است. و سی و شش ساعت بعد هم کم و بیش به همین ترتیب می گذرد.



من امیدوار بودم حالا که باز اندک احساس خوبی به من دست داده، در وضع ثریاهم تغییر و آمیدی حاصل شود... و همانطور که کریستیان شارنو گفت مائده های امید «کاشتن» و «سبز شدن» و «تخم گذاشتن» به حقیقت پیونددند.

اما روز چهارم ژانویه، ساعت دو بعد از ظهر، باز ثریا را برای الکترو-سیستولیک دوکود به بخش قلب می‌برند. نتیجه تراپی گرچه آن شب مثبت است، اما وضع کلی ثریا تغییری نمی‌کند و تا آخر هفته گرافها و شرایط عمومی او سیر نزولی خود را ادامه می‌دهند. عصر روز ششم تراپی مجددی انجام می‌شود، که همان نتایج را دارد. یا به همان اندازه بی‌نتیجه است.

به فرنگیس تلفن می‌کنم و موضوع را اطلاع می‌دهم. يك بار غروب روز چهارم به او تلفن می‌کنم، شب بدمه حدود ساعت نه او خودش از تهران تلفن می‌کند. می‌توانم حدس بزنم که چطور تا ساعت یازده و نیم پای تلفن کاریر می‌نشیند و منتظر می‌شود. منتظر اینکه جوابی اندک و امیدبخش از پاریس بشنود. در حالی که درد سیاتیک استخوان پایش را مثل خوره آتشین می‌سوزاند. اگرچه نمی‌گوید و شکایت نمی‌کند، اما از مقدار دواهایی که می‌گوید می‌خورد معلوم است این روزها درد زیادی دارد. یکی از دکترهایش يك روز تیر کشیدن درد سیاتیک استخوان را برایم تشریح کرد که وقتی از بالای کشاله‌ران می‌گیرد و تا نوک انگشتهای پا را می‌سوزاند چه حالی به مریض دست می‌دهد. (فقط يك شانس هست که هنوز دوستش خانم دکتر محمدی و بچه‌اش که جنگزده‌اند

و از آبادان آمده‌اند پیش فرنگیس زندگی می‌کنند و در این دوران بحرانی بد اقلان تنها نیست).

در ایران سیر جریان عبوس جنگ و حملات حیوان‌سفتانه عراقیها به جنوب و غرب کشور همچنان ادامه دارد. اکنون، در آغاز سال ۱۹۸۱، عراقیها قسمت بزرگی از خاک کرمانشاه را در حوالی قصرشیرین و ناحیه بزرگی را در استان ایلام، منجمله دشت عباس، و در خوزستان نیز تمام نوار هربیی را شامل دهلران و سوسنگرد، بستان و حمیدیه، پاسگاه حمید و تا ده کیلومتری اهواز و ۲۵ کیلومتری دزفول تصرف کرده‌اند. خرمشهر تنها شهر بزرگی است که کاملاً در اشغال عراقیهاست - عراقیها پس از مایوس‌شدن از تسخیر آبادان اکنون آن را شب و روز بطور سیستماتیک و شماعی می‌زنند و داغون می‌کنند. خبر بزرگتر این روزها در تهران مذاکرات آزاد ساختن گروگانهای امریکایی است.

در پاریس نیز سیر زندگی نه‌چندان ناشاد مهاجران و فراریان ایرانی ادامه دارد. من لیلا آزاده را پس از آن حالت‌های واخورده و خودکشی‌آمیز خودش طی آن آخر هفته، فقط یک‌بار دوشنبه عصر می‌بینم که به بیمارستان می‌آید. بعد دیگر او را نمی‌بینم تا آخر هفته دوم ژانویه. نادر پاریسی و دائیش یک‌بار به هتل می‌آیند و درباره پول صحبت می‌کنند. می‌گویم یک هفته دیگر به من وقت بدهند، چون اقداماتی از طرف دانشگاه و اداره پلیس و اداره گذرنامه و کنسولگری کرده بودم که باید نتیجه‌اش معلوم شود. صفوی به وین رفته است، ولی قرار است برگردد. حکمت از دیژون برگشته و هنوز در آپارتمان لیلا زندگی می‌کند. لیلا و خواهرش که از ریویرا برگشته باهم ظاهراً خوب‌اند. لیلا و حکمت و پری را به اتفاق دوست قدیمی‌شان تیمسار دکتر قائم‌مقامی‌فرد و ژان ادمون کندی در کافه دانتون می‌بینم. هنوز صحبت از این است که لیلا از اوایل فوریه که حکمت به لندن برمی‌گردد، با او برود. پری آزاده فکر می‌کند یک تغییر آب و هوا و محیط برای لیلا جان‌جدا لازم است. حکمت فکر می‌کند وجود لیلا در لندن کمک خطیری «به ترجمه متون عظیمی» که او به عهده گرفته‌است، خواهد بود. لیلا حالا بیشتر به ژان ادمون نگاه می‌کند تا به حکمت. من که هیچی.

نمی‌توانم بشمرم این روزها چند دفعه از خیابان مسیو لوپرنس درب و داغون می‌اندازم توی میدان ولنگ و واز لوکزامبورگ، و بعد توی گیلوساک لعنتی، و بعد توی رو سن ژاک بی‌پدر، و جلوی اوپیتال دو

وال دوگراس، در عروس شهرهای جهان. يك روزهم می‌روم به کنسولگری جمهوری اسلامی ایران، قسمت تمدید گذرنامه. گذرنامهٔ ثریا نه تنها اجازهٔ اقامت معتبری ندارد، بلکه يك سال اعتبار خود گذرنامه هم منقضی شده.

یه در و پنجرهٔ ساختمان قدیمی ولی محکم کنسولگری علاوه بر عکسهای امام و پوسته‌های انقلاب اسلامی، چندتا اخطاریه زده‌اند که فقط به گذرنامه‌هایی که به وسیلهٔ پست ارسال شده باشد ترتیب اثر داده می‌شود، و تمدید سه هفته طول می‌کشد. من می‌روم جلو از وسط دو سه تا پلیس و محافظ‌هم رد می‌شوم، زنگ می‌زنم - مورد ثریا استثنائی است، و من از بیمارستان نامه‌ای دارم که وضع او را مشخص می‌کند. می‌خواهم با برادر مسئول تمدید صحبت کنم، کاری ویژه و اضطراری دارم. قبول می‌کنند.

يك برادر ریش‌دار می‌آید بیرون و با خوش‌رویی به حرفهای من گوش می‌دهد. مدارك ثریا نقوی را بررسی می‌کند. مدارك خود مرا هم بررسی می‌کند. پس از تفتیش بدنی مرا راه می‌دهد، و از برادر دیگری خواهش می‌کند مرا پیش برادر پرستویی ببرد.

دفتر برادر پرستویی اتاق کوچکی در همان طبقهٔ همکف است - پشت اتاق بسیار بزرگی که در آن حدود پانزده شانزده تا خواهرهای پوشیده در حجاب اسلامی و برادرهایی است که دارند به پرونده‌ها و گذرنامه - هایی که روی زمین کپه کپه چیده شده است رسیدگی می‌کنند. ظاهراً تازه به این اتاق نقل مکان کرده‌اند و دارند سازمان می‌دهند. دیوارها جایی ندارد که به آن عکس و پوستر نزده باشند. برادری که مرا راهنمایی می‌کرد مرا به میان آنها می‌فرستد. من سراغ آقای پرستویی را می‌گیرم. از میان آنها یکی که حدود بیست و سه چهار سال دارد بلند می‌شود. می‌پرسد: «فرمایشی داشتید؟» می‌پرسم: «شما برادر پرستویی هستید؟» می‌گوید: «بله. چه فرمایشی داشتید؟» دوباره موضوع را تشریح می‌کنم. او صورت سفید، ریش و سبیلی نه‌چندان بلند وئی بور مایل به حنایی و چشمان شریف و عسلی رنگ ملایمی دارد. پیراهن و بلوز خاکستری‌اش کهنه است و شلوار شبه‌نظامی و دمپایی دارد. او هم بسا خوش‌رویی به حرفهایم گوش می‌دهد، مرا به دفترش می‌برد. که به همان آشفتگی و ریخته‌پاشیدگی اتاق جلویی است. مدارك ثریا را بدقت بررسی می‌کند. گذرنامه و اوراق خودم را هم به دقت بررسی می‌کند. همه چیز

را حسابی بررسی می‌کند. من نسخه‌ای از یادداشت معاون وزارت نفت را که سفر اضطراری مرا به ستاد نخست‌وزیری در اداره گذرنامه تهران توصیه کرده امت همراه دارم، و آن را به پرستویی نشان می‌دهم. از آن لحظه به بعد همه چیز ساده حل می‌شود. به من يك فرم درخواست می‌دهد پرکنم. و لازم امت یادداشت تقاضایی هم با ذکر وقایع ضمیمه کنم. می‌کنم. برادر پرستویی يك تکه کاغذ خیلی کوچک برمی‌دارد و پس از يك «بسمه تعالی» بالای آن، چند کلمه به برادر محسنی نامی می‌نویسد، که برای تمدید گذرنامه پیوست فوراً اقدام شود. بعد می‌پرسد: «دو قطعه عکس ثریا و ۵۰ فرانک همراه دارید، آقای آریان؟» جواب می‌دهم که دارم و پرستویی می‌گوید: «ضمیمه بفرمایید، و عنایت بفرمایید و بدهید به برادر محسنی. ایشان انشاءالله همین الان ترتیبش را می‌دهند.» بنا براین در عرض کمتر از ۱۵ دقیقه، کاری که طبق روال عادیش بایست سه هفته طول می‌کشید روپراه می‌شود. با ذکر این جزئیات که وقتی در دفتر برادر محسنی منتظر مهر و امضاءم، موقع اقامه نماز ظهر، و صرف ناهار می‌شود. همه ناگهان همه چیز را می‌گذارند زمین، می‌روند به نمازخانه در طبقه سوم. به من می‌گویند می‌توانم ساعت دو و نیم برگردم، یا فردا برگردم، یا می‌توانم در سالن جلو تشریف داشته باشم.

بیرون باران بدی می‌آید و من رامتش دلم نمی‌خواهد ساختمان را ترك کنم، و مدارك ثریا را اینجا بگذارم. دلم راضی نمی‌شود. برادران و خواهران اکثراً با خلوص نیت کار می‌کنند، اما به هر حال گذاشتن مدارکی که وارد دفتر هم نشده‌اند در این جای شلوغ پلوغ و آشفته را صلاح احساس نمی‌کنم. کاری هم ندارم که دنبالش بروم. بنابراین به سالن جلو می‌روم.

سالن جلو، مقابل در ورودی است و چند تا مبل راحت و دو سه تا میز کوچک و پایه کوتاه دارد. چندتا مجله هم روی میزها ولو هستند. اتاق هم گرم و خوب است. من يك نسخه مجله «محبوبه» برمی‌دارم و می‌نشینم به مبلی که زیر يك پوستر فجر انقلاب اسلامی است تکیه می‌زنم. حوالی بیست و دوم بهمن و سالگرد انقلاب اسلامی در ایران است و از در و دیوار کنسولگری پوستر بالا می‌رود. در يك گوشه، يك پلیس محافظ فرانسوی با اسلحه و رادیو دستی کنار يك دربان شیک و پیک که او هم فرانسوی است پشت يك میز بلندنشسته‌اند و با هم صحبت می‌کنند. آنها

به من کاری ندارند. به قیافه من نمی‌آید که خطرناک باشم و بردارم پوسترها را بکنم و بخورم. من فقط منتظرم.

مجله «محبوبه» را ورق می‌زنم. روی جلدش عکس يك دختر بچه پنج شش ساله است با چادر و مقنعه و يك «ژ۳» هم دستش. چهار پنج صفحه اول هم مربوط به اخبار جنگ و عکسهای جنگ و ایشار و شرکت خواهران در جبهه است. در يك صفحه هم مقاله‌ای مربوط به سهریه و «مشکل بد» ازدواج در خانواده‌هاست. در صفحه بعد مقاله‌ای درباره اختلاف نظرهای عمده کمونیسم بین‌المللی و کمونیسم اروپایی... است که من هرچه می‌خوانم چیزی نمی‌فهمم. اما در وسط مجله يك قصه است، که خوب است. قصه امروز، از سیستم امروز. در این فکرم که آیا حکمت و پارسای و دار و دسته اینها را می‌خوانند یا نه - که شاید «فصل تازه‌ای» در ادبیات ایران در عصر حاضر است. «بیست و چهار ساعت در زندگی فاطمه خانم». داستان کوتاه: بقلم دال. الف. شفق. خلاصه‌اش چنین است: فاطمه خانم، مادری که چهارده تا بچه دارد روزها می‌رود رختشویی و جزو کادر مستخدمین هتل انقلاب در خیابان آیت‌الله طالقانی است. خودش مجبور است کار کند چون شوهر و پسر اولش شهید شده‌اند. خانه‌شان در جنوب شهر، دوتا اتاق کرایه‌ای ته بیست متری شهید مصطفی عبادوز است. مادر صبح قبل از وقت شرعی سحر همه‌را بلند می‌کند. همه وضو می‌گیرند و پس از شنیدن اذان از بلتسنگوی مسجد نماز می‌خوانند. بعد دعای روز پنجشنبه را می‌خوانند. مادر آخرین هفت هشت دانه خشک چای را در قوری می‌اندازد و آنها چای را با سه تا تافتون تازه که یکی از بچه‌ها گرفته است می‌خورند، در حالی که به بخش برنامه‌های رزمندگان در جبهه که قبل از اخبار صبح پخش می‌شود گوش می‌کنند. دوتا از پسرها در جبهه‌اند. پسر دیگری هم که دوازده سال دارد امروز با بسیج اعزام جبهه است. مادر قبل از اینکه به سر کار برود او را از زیر قرآن رد می‌کند و دعا می‌کند که شهید شود، و به بهشت برود. دوتا از دخترهای سیزده و چهارده ساله هم که مدرسه را ترک کرده‌اند در کلاسهای بسیج و تجوید قرآن نامنویسی کرده‌اند. آنها امروز همچنین می‌خواهند در يك کمیته مسجد محل ثبت‌نام کنند که نامشان جزو داوطلبین برای ازدواج با معلولین بنیاد شهید منظور شود و مادرشان نیز رضایت داده است - چون این کار هم اجرش اگر بیشتر از شهادت نباشد کمتر نیست. وسط روز فاطمه خانم مشغول ملافه‌شویی

است که نامه‌ای از جبهه برایش می‌آید. از خوشحالی بند دلش پاره می‌شود. در نامه به او با تبریک و تسلیت مژده می‌دهند که يك پسر دیگرش در جبهه شهید شده است. او به درگاه خدا و به روح پاک سید-الشهداء دعا می‌کند که این قربانی را از او قبول کرده باشند. و دعا می‌کند که اسلام در مراسم جهان پیروز گردد. و به کار خود ادامه می‌دهد. غروب سر راه به خانه به کلاسهای موادآموزی می‌رود چون طلب‌العلم من‌الایمان... و شب پیش بقیهٔ بچه‌هایش برمی‌گردد، و قبل از شام همه با هم به دعای کمیل مسجد محل می‌روند و برای روز پربرکتی که داشتند دعا می‌کنند... (به خود می‌گویم واللہ فاطمه خانم وضعش از فرنگیس خواهر بیچارهٔ من بهتر است.) يك نوول هم در مجله به صورت پاورقی دربارهٔ ابراهیم خلیل‌الله است. در شمارهٔ اخیر، در هشت صفحه، ابراهیم در بیدادگاه، نمرود طاغوت زمان خود را مبسوط و حیران می‌کند!! در حالی که ملکوتیان زمین و زمان و تمام ملائک و فرشتگان و ملازمین کائنات در جوش و خروش افتاده‌اند، زیرا که در روی زمین تنها يك نفر خدا را می‌پرستند. و اکنون او را یعنی ابراهیم خلیل‌الله را می‌خواهند در آتش افکنند!! «لیکن ابراهیم همچنان ثابت و استوار، بی‌ترس و بی‌واهمه، بی آن که اظهار عجز کند و چهرهٔ معمولیش تغییر یابد... دل در راه خدا داده و با سیمایی شاد بسوی آتش می‌رود و لبهایش به این گفتار حرکت می‌کند که یاالله یا واحد یا احد یا صمد یا من لم یلد و لم یولد و لم یکن کفوا احد نجنی من النار برحمتک...»

آتش تازه گلستان گشته و طاغوت ذلیل شده که من برادر محنتی را می‌بینم که از پله‌های بالاخانهٔ کنسولگری می‌آید پایین. يك خلال دندان هم گوشهٔ لبش است. بلند می‌شوم دنبالش می‌آیم توی اتاق و کار وارد کردن و سهر و مخلفات گذرنامه پس از شش هفت دقیقه تمام می‌شود.



يك روز تعطیلی است و با شارنو و زنش و قاسم یزدانی ساعتها در باغ بیمارستان می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم، در حالی که بچه‌ها توی آفتاب بازی می‌کنند. کریستیان شارنو و قاسم یزدانی با هم دربارهٔ منطلق در ادیان و نیروی ایمان در برابر نیروی علم بحث می‌کنند و قاسم یزدانی

از نگاه کردن مستقیم به صورت مادام شارنو پرهیز می‌کند. خود شارنو هم در بحث شرکت نمی‌کند اما نه با حدت زنش. کریستیان شارنو دفترچه‌ای را هم که متعلق به ثریا است آورده به من می‌دهد که در حقیقت یک تقویم و یادداشت سرهم است، و ثریا اینجا و آنجا یادداشتها و شمراهایی نوشته. من یکی دوتا از آنها را برای کریستیان شارنو که اصرار دارد می‌خوانم و به کمک قاسم یزدانی ترجمه می‌کنم. حالا کریستیان شارنو هم شروع کرده است که حرف از امید وقوع معجزه و دعا و کلیسا بزند. من که اول خیال می‌کردم او سوسیالیست است از این حرفش تعجب می‌کنم. می‌گوید شبها قبل از خواب سه بار «ای پدر مقدس» و سه بار «مریم باکره» را برای ثریا می‌خواند. از او تشکر می‌کنم. اهمیت نمی‌دهم کریستیان شارنو سوسیالیست مسیحی است یا کمونیست «بی‌پروا». یا شوهرش گلیست است یا دموکرات مسیحی. برای نجات ثریا من حاضرم خودم از آتش نمرود رد بشوم. من می‌خواهم ثریا خوب شود و من او را پیش مادرش ببرم.

هفته سوم ژانویه است و چندروز را واقعاً خالی و تنها می‌گذرانم. حتی پارسی را هم کم می‌بینم. سیمین برزگر به امریکا برگشته، و پارسی بیشتر وقتش را در دادگستری دنبال وکیل خودش و وکلای زن سابقش می‌گذراند و می‌خواهد خانه فعلیش را به‌نحوی آب کند. لیلا آزاده را چند روزی نمی‌بینم و بعد معلوم می‌شود با دوتا از دوستان هم‌مدرسه‌ای قدیمش به زوریخ رفته. این را خواهرش پری در تلفن به من می‌گوید. ولی از من قول می‌گیرد به عباس حکمت نگویم چون لیلا به حکمت گفته است که او برای دیدن بابا و مامانش به جنوب فرانسه رفته است. من به خواهر لیلا اطمینان می‌دهم چنین چیزی از من به گوش حکمت نخواهد رسید، چون من حکمت را نمی‌بینم و اگر هم ببینم عباس حکمت مرا داخل آدم نمی‌داند که با من حرف بزند.

چندتا فیلم قدیمی را در سینمای فسقلی سر خیابان مسیو لو پرنس می‌بینم، که دست به فستیوالش خوب است. گاهی هم ساعتها توی سالن فسقلی هتل می‌نشینم و با سو مونژو یا پیرمرد دووال بخشهای سیاسی و اجتماعی می‌کنیم و سیگار می‌کشیم. دووال شراب بورگاندی می‌خورد، سو مونژو چایی با لیمو. اما همیشه انگار یواشکی توی فنجان چایش یک چیزهایی چاق می‌کند، چون به مرور سرحال‌تر و مهربان‌تر می‌شود. دیگر اینکه او در اصل سوئسی و بنابراین اصلا کم‌حرف است. عوضش



پیرمرد دووال، مثل احمد صفوی، کمبالاخیار و عقل کل است. اما من از آنها بدی ندیده‌ام — بخصوص از سو مونژو!  
در فرانسه این روزها مهمترین خبر اجتماعی مثلا بحث درباره ظهور روز افزون موسیالیستها و سقوط تدریجی ژیسکار دیستن و گلیستها است. در دنیا هم از همه چیز داغتر موضوع آزاد کردن گروگانهای «لانه جاسوسی» آمریکا در تهران است — که زدوبندهای آن باشدت و حدت زیادی از طریق میانجیگری دولت الجزایر و توسط وارن کریستوفر از طرف دولت آمریکا و بهزاد نبوی از طرف دولت جمهوری اسلامی ایران صورت می‌گیرد. حتی جنگ کثیف و پرخشونت عراق نیز در محاق خیر آزادی گروگانها و ترخیص دارانیهای ارزی ایران فرو رفته است.

موضوع پرداخت مخارج درمان بیمارستان ثریا هم که از طریق نامه — پراکنی از دفتر دانشکده به مقامات دولتی مربوطه گزارش شده بود این روزها به کمیسیونی در شهرداری محلی سن سولپیس ارجاع شده و آنها نیز طی نامه‌ای از وزارت دادگستری و اداره اتباع خارجی نظر خواسته‌اند — و پیچیدگی‌اش از وضع گروگانهای امریکایی و داراییهای ایران کمتر نیست. وضعیت وامانده باقی‌مانده خانواده بن و فرنگیس هم این روزها در این دنیا در یکی از پاراگرافهای نامه فرنگیس خلاصه می‌شود: «... من دختر بیچاره‌ام را پس از شهید شدن شوهرش به جایی دور از این جنگ، با اصرار و به دست خودم به مدرسه‌ای در یک شهر مرکز صلح و آرامش فرستادم. تا زنده بماند... تا دیگر خودش را زیر رگبار مسلسلها و آتش انفجارها نیندازد، آنوقت او باید از دوچرخه بیفتد و از دستم برود. چرا؟»

اگر چرا و جوابی هست، من نمی‌دانم. نمی‌فهمم. از عقل من یکی که خارج است.  
قسم می‌خورم.

یادداشتهایی از دفتر تقویم — خاطرات ثریا:

از آسمان ایران

صدایی عالم گیر می آید  
و به غرب می رود...  
من کجا می روم؟

آنچه را که بدبختی است  
در دل نباید داشت.  
پلنگی خفته در خورشید،  
پوزه روی پنجه ها.  
نوستش دارم.



قسمت من چیست؟  
در این دنیا،  
در این خانه،  
در این سیلاب سهمگین؟



من از تو قصر خیال می سازم  
و غروب که موج قصر شنی را شست -  
گریه نمی کنم.



امروز آسمان آنچنان پاك و روشن است  
که همه چیز را می بینم...  
رؤیاهای یخ زده  
در دنیایی منفجر

و ما تمام دارالمجانین را يك جا نمی‌خواستیم.

•

تنهایی انسان است.  
روز فرو می‌رود،  
ماه برمی‌آید،  
و سال خرچنگ‌وار می‌گیرد.

•

زن بی‌امید می‌میرد،  
در کوچه راه می‌رود، می‌میرد.  
جز آنچه که بود هیچ باقی نمی‌ماند.  
هرچه هست...  
من به خاک آشنا باز می‌گردم.  
شراب ترشیده، کتاب خالی  
من به خاک آشنا باز می‌گردم.

صبح زود روز بیستم ژانویه (۳۰ دی) با تکان بدی از خواب بیدار می‌شوم. بیرون پنجره هوا بیشتر از دو سه روز قبل سرد است، نوام یا سوز، و آسمان ابری. هنوز برای ناشتا خیلی زود است، و من در رختخواب می‌مانم سیگاری روشن می‌کنم و به رادیو و اخبار پرت و پلای وضعیت دنیا در این روز از روزگار زمین گوش می‌کنم. و اخبار ایران اخبار دنیاست. امکان آزاد شدن گروگانهای عزیزدردانه امریکایی در تهران بر تمام حجم اخبار دنیای غرب سایه افکن است. اما در ایران اخبار جنگ یا کفار یعنی صدام حسین سرلوحه همه چیز است. تلاش ارتش مزدور بعث کافر برای گشودن جیبه تازه‌ای در سوما در هم شکسته؛ جنازه‌های ۵۷ تن از شهدای حماسه‌آفرین به تهران منتقل شده است؛ و شهرهای مقاوم آبادان و دزفول باز مورد حمله بیرحمانه توپ و سایر سلاحهای سنگین قرار گرفته‌اند. دولت افزایش قیمت بنزین را توجیه کرده و اعلام نموده است که با متقلبین کویپنهای بنزین مطابق شرایط زمان جنگ رفتار خواهد کرد. هیاتی از طرف خدمات بازرگانی مسئول تأمین گوشت و مرغ و شیر و کره و سایر نیازهای ضروری داخلی شده‌اند. مشکل راه‌اندازی کارخانه‌های ملی شده مورد بررسی قرار گرفته. معاون وزارت کشور راجع به سرقتهای مسلحانه آوارگان افغانی توضیحاتی داده است.

دو اعلامیه جدید از طرف اداره منکرات صادر گردیده است. در سطح جهانی امروز امکان دارد گروه‌گانه‌های امریکایی طبق قرارداد الجزایر آزاد شوند. دولت جمهوری دموکراتیک الجزایر بیانه‌ای دربارهٔ امضاء قرارداد بین این کشور و وارن کریستوفر معاون وزارت امور خارجه امریکا انتشار داده است. کیسینجر و سادات در مصر ملاقات می‌کنند. ارتش السالوادور صدها تن از چریکهای انقلابی را قتل‌عام کرده و جنازه‌های آنها را سوزانده است. در فرانسه سوسیالیستها دولت امپریالیستی ژیسکار دیستن را متهم کرده‌اند که به روش سلطنتی حکومت می‌کند. در هندوستان سیل‌های موسمی هفتاد هشتاد هزار نفر را ناپود کرده... و امروز در ساعت دوازده به وقت واشینگتن، در رأس قدرتمندترین کشورهای جهان، جیمی کارتر زارع بادام زمینی جورجیایی مقام خود را باخت و شکست به رونالد ریگان آرتیست درجه دوی سینمای هالیوود به عنوان رئیس‌جمهور جدید آمریکا تحویل می‌دهد. ۴۸ ساعت است که دو جت مسافربری الجزایر با جت دیگری مخصوص پزشکان و خبرنگاران منتظر تکمیل مراحل نقل و انتقال داراییهای ایران از آمریکا هستند. تا گروه‌گانه‌ها را به خارج از ایران انتقال دهند. موضوع مذاکرات الان دیگر فقط سر پول دور می‌زند. خبرگزاریها با آب و تاب دربارهٔ میلیاردها پول و گروه‌گانه‌های امریکایی حرف می‌زنند. آمریکا قبول کرده است ۱۱/۱ میلیارد دلار سپرده‌های ارزی توقیف‌شدهٔ ایران را به شرط خروج گروه‌گانه‌ها از مرز ایران ترخیص کند. این داراییها شامل ۲/۴ میلیارد دلار طلا و اوراق بهادار در بانک فدرال واشینگتن، ۲/۲ میلیارد دلار در بانکهای آمریکا در داخل خاک ایالات متحده، و ۵/۵ میلیارد دلار در بانکهای امریکایی در سایر کشورها و در حدود ۱ میلیارد سایر وجوه است. انتقال این داراییها از طریق بانک انگلستان صورت می‌گیرد. تمام رادیوها، حتی رادیوی فرانسه، طوری وانمود می‌کنند که این اصلا کار ساده‌ای نیست، و نمی‌شود این پولها را سمینطوری به ایران پس داد، گو اینکه دولت آمریکا دارد «بهترین و خالصانه‌ترین» تلاشهای خود را می‌کند که تمام حقوق ملت ایران تأدیه شود! اولاً از کل داراییهای ایران ۳/۷ میلیارد باید در جا به بانکهای آمریکا برگردد و به حساب بازپرداخت وامهای گذشته ایران واریز شود. ۱/۴ میلیارد هم در يك حساب موقت برای بازپرداخت وامهایی که هنوز تکلیفشان روشن نیست نگه داشته شود. ۳/۷ میلیارد هم در يك حساب موقت برای روشن شدن و

تعیین تکلیف ادعاهای احتمالی شرکتهای مختلف آمریکایی علیه ایران نگه داشته می‌شود. فقط ۲/۸ میلیارد می‌تواند به ایران مسترد شود که اینهم قرار است به حسابی در بانک الجزایر ریخته شود. و تا این ساعت صبح هنوز این مبلغ هم به بانک الجزایر واریز نشده است. بنابراین هواپیماهای حامل گروگانها هم هنوز روی باند فرودگاه مهرآباد منتظرند. لباس می‌پوشم و می‌آیم پایین. سو موئزو با صورت آرام و عینک جاودانی‌اش پشت پیشخوان است.

«چای یا قهوه؟»

«قهوه.»

وقتی سینی را می‌آورد، می‌خندد.

از در کوچکی می‌آید که به اتاق پشت پیشخوان می‌خورد و به عنوان آشپزخانه هم استفاده می‌شود.

«يك كار احمقانه‌ای کردم.»

«چکار کردید؟»

«هنوز خواب‌آلود بودم و در شیشهٔ مربای توت‌فرنگی را گذاشتم روی شیشهٔ مربای آلبالو - و بالعکس! بعد نگاه کردم و به خودم گفتم این چرا این جوریه؟»

«چه فاجعه‌ای!»

سو موئزو باز می‌خندد.

«خب، امروز صبح، چطورید Cher Monsieur ، آقای عزیز؟»

«خوب، مرسی.»

«هنوز گروگانها پرواز داده نشده‌اند؟»

«نه، هنوز گیرند.»

«يك تخم مرغ چطور است؟ میل داری برایت تخم مرغ هم بگذارم؟»

«نه، مرسی. همین کفایت می‌کند.»

«عسل خوبی دارم... تازه آمده. می‌خواهی؟»

«یه روز دیگه. این خوب است.»

مطابق معمول نان فرانسوی و کرواسان است با پنیر و کره و مربای آلبالو و مربای توت‌فرنگی. شیر گرم و قهوهٔ زیاد. وقتی دارم ته فنجان آخر را بالا می‌آورم، سو موئزو می‌آید و می‌گوید: «تلفن برای شما. اون پشت.»

می‌روم جواب می‌دهم. لیلا آزاده است.

«سلام... حالت خوبه؟»

«سلام. آره، خوبه.»

«جلال، به کمک تو احتیاج دارم!»

«کمک؟ چه کمکی از من میتونه بریاد؟»

«میخوام بیای برام یک چاخان بکنی. بلدی؟»

«باشه.»

«لوس نشدم به خدای، گیر افتاده‌م.»

«چه جور گیر افتاده‌ای؟»

«میخوام امروز که حکمت رو می‌بینی بگی لیلا تمام دو سه روز اخیر را

در بیمارستان پیش خواهرزاده من بوده! نمیخوام بفهمه من از شهر خارج

شده بودم.»

«پرسیدم: «من امروز قراره حکمت رو ببینم؟»

«آره قراره بریم ورسای.»

«نه!»

«جان من، مجبوری!»

«ورسای رو هم مجبورم پیام؟»

«مگه نمیخوای من ببینمت؟»

«باشه.»

«سرت چطوره؟»

«کدوم سرم؟»

«همون که گفتمی فکر می‌کنی هنوز به تنت وصله.»

«به‌خنده‌ام می‌اندازد.» «بد نیست... شما کجاها بودی؟»

«اینجا و آنجا، نگران شدی؟»

«آره.»

«پس بیا ببینمت.»

«من ساعت ده میرم بیمارستان.»

«خوبه. ما قراره ساعت دوازده همه توی کافه کوآترین جنب ایستگاه

قطار ورسای جمع باشیم. یعنی بعداً از اونجا بریم شاتو ورسای، یکی

دو ساعت بیشتر طول نمیکشه.»

«و همه کی باشن؟»

«همه حکمت باشن با دکتر کوهسار. مثل اینکه پارسی و قراگوزلو و

صفوی هم قراره باشن.»

«صفوی از وین برگشته؟»

«من اصلاً خبر نداشتم تشریف برده بود وین! اما میدونم قراگوزلو در معیت خانم دکترس علایی از امسترازیبورگ برگشته‌ن. گوشه دستته؟»

«خوب لایلا... یگو من دقیقاً چکار کنم؟»

«من یازده میام بیمارستان سوارت می‌کنم.»

«یازده بیمارستان.»

«یادت باشه نجاتم بدی؟»

«چه نجاتی؟...»

«اوه... یادت رفت هیچی نشده؟»

«اوه... طرح چاخان.»

«آره، جلال، طرح چاخان! آبروم رو نبری.»

«ساعت یازده جلوی بیمارستان.»

«همانجا که آن روز سوارت کردم.»

«وای!»

«یعنی چی؟»

«یعنی خدا حافظ.»

صبر می‌کنم تا او خدا حافظی کند و مکالمه را قطع کند. بعد گوشه را می‌گذارم. تمام آن گفتگو هم غیر واقعی و مثل يك خواب بد بنظر می‌رسد. هیچی‌اش واقعی نیست. مثل عوضی گذاشتن در شیشه‌های مریای سو مونژو. می‌روم بالا و پالتو و دستکش‌ها را برمی‌دارم. توی آینه خودم را نگاه می‌کنم. هنوز ابروها و خط دماغ و سیبیل و لبها و چانه و خط وسط چانه‌م با هم می‌خوانند. برمی‌گردم پایین، می‌آیم بیرون که همان راه معمولی را گز کنم تا بیمارستان. از جلوی همان بارها و کافه‌ها و کتابفروشی‌ها می‌گذرم. همان روزنامه را می‌خرم. همان قیافه‌ها را می‌بینم. همان جوشش و پلق پلق زندگی در فرانسه.

در بیمارستان، از پشت شیشه در بسته، ثریا را نگاه می‌کنم. هنوز روی تختش دراز کشیده - همانطور که دو ماه پیش دیده بودمش. هیچکس پهلویش نیست. صورتش جمع‌تر و رنگش محوتر از همیشه می‌نماید. نمی‌دانم چرا دلم بیخودی بد جوری می‌لرزد. صورتش در خواب شباهت به عکسی دارد که در چهار پنج ماهگی فرنگیس از او برایم فرستاد - مینیاتور يك انسان کوچک، در خواب، در فاصله بین تولد و مرگ، یا بالعکس.

«تنهایی انسان است.»



وقتی برمی‌گردم جلوی در بیمارستان ، احساس گمشده و تنهایی بدی دارم - مثل صبح روزی که با اتوبوس از دشتهای یخزده آذربایجان عبور می‌کردیم. یا شبی که در موتور لنج توی دریای فارس منتظر بودیم مد بخوابد. کنار در بزرگ- آهنی می‌ایستم. دکمه بالای پالتوم را هم می‌اندازم. اثری از لایلا و از فورد قرمز لایلا نیست. سیگاری روشن می‌کنم و منتظر می‌شوم. می‌گویم تا یازده و ربع صبر می‌کنم، بعد هیچی. اگر چه می‌دانم بین من و او امیدی نیست، به هر حال امیدوارم بدقولی نکند. بعید نیست یادش برود. لایلا آزاده لایلا آزاده است. ممکن است خوب باشد و ممکن است وحشتناک باشد. وقتی خودش با خودش است هر کاری را می‌کند. از نوه یک درویش شیرازی که آمده است پاریس و مسیحی شده ولی هنوز فکر می‌کند زرتشت بزرگترین اصالت روی زمین واسطوره بزرگ- ایرانیان است، انتظار بیشتری نمی‌شد داشت.

من تقریباً از آمدنش مأیوس شده‌ام و دارم می‌روم که لایلا سر و کله‌اش توی یک تاکسی سیتروئن پیدا می‌شود. ماشین را نگه می‌دارد و مرا سوار می‌کند.

«سلام، خیلی معطل شدی؟»

«نه زیاد.»

«ماشینم استارت نمی‌زد. بیا با این میریم ایستگاه سن میشل و از آنجا با قطار میریم.»

در را می‌بندم و تاکسی راه می‌افتد.

«خوشحالم که اومدی.»

«بدبختم، جلال.»

«چی؟»

«دل‌م احساس آشفتنگی بدی داره، جلال.» فکر نمی‌کنم جدی بگوید.

«کسی که قراره برایش چاخان کنم کجاست؟»

«حکمت؟»

«مگه کس دیگه‌ای هم هست؟»

«من خونه پری بودم. می‌خواستم برم حکمت و هم سوار کنم، اما وقتی تلفن کردم دیدم پیغام گذاشته و خودش با ماشین کوهسار و احمد صفوی رفته.»

دیگر سوالی نمی‌کنم و می‌گذارم بقیه راه را او حرف بزند. لایلا دنگ و فنگ ایستگاه قطار و متروی سن میشل را بلد است.

دو تا بلیت می‌خرد، بعد ما سکو عوض می‌کنیم و دو سه دقیقه بعد به قسمت راه آهن C. D. F. می‌آییم و منتظر می‌شویم. لیلا تابلوهای کوچک الکتریکی را به من نشان می‌دهد که نام قطارها روی آن می‌آید و می‌رود، و بعد خود قطارها می‌آیند و می‌روند. می‌گوید: «با کمپیوتر کار می‌کنند.» بعد سوار می‌شویم. ترن شیک و خوبی است. پس از چهار پنج ایستگاه می‌آید روی سطح زمین و به حرکتش ادامه می‌دهد.

در کوپه، ما تنهاییم و قطار می‌لغزد و پیش می‌رود و لیلا حرف می‌زند، و حومه پاریس کم‌کم بازر و قشنگ‌تر می‌شود، و من باز رفته‌ام توی صورت ثریا و رفته‌ام توی شش ماهگی او، و فرنگیس و آبادان...

«چیه امروز خیلی محوی، جلال؟»

«چیزی نیست.»

«طوری شده؟»

«نه.»

«قرصها و دواها رو می‌خوری؟»

«مثل خر.»

«میخوای اصلا نریم شاتو ورسای. گور پدر لوئی چهاردهم، و لوئی

سیزدهم، هر دو!»

«قرار و مدارتان رو بهم نزن. زیاد که طول نمیکشه؟»

«فوقش دو ساعت.»

«تا ورسای چقدر راهه؟»

«از پاریس يك ساعت.»

«بد نیست.»

«ما میتونیم هر وقت خواستیم برگردیم.»

«من میتونم تنها برگردم.»

«اونم میشه.»

قطار حالا با سرعت بیشتری می‌رود. از ناحیه‌ای می‌گذرد که درخت و سبزی زیاد دارد ولی مناطق مسکونی هم زیاد است. لیلا برایم توضیح می‌دهد این قسمت روزگاری جزو شکارگاههای لویی چهاردهم بوده و اله و بله.

می‌پرسم: «قراره با حکمت بری لندن؟»

می‌خندد. خنده‌اش هم امروز انگار واقعی نیست، مثل خنده سو مونژو.

صورتش تکیدگی و محوی صورت ثریا را دارد. شانه‌هایش را می‌اندازد

بالاً: «نمیدونم.»

«منظورت چیه میگی نمیدونم؟»

«باید دید.»

«توی تلفن که خوب و سر حال بنظر میومدی.»

«من؟»

«و امروز باز خیلی ورد حکمت گرفته بودی...»

«اذیت نکن، جلال امروز. من هفت هشت روزه که حکمت رو ندیدم.

دیشب آخر شب آمدم پاریس.»

نمی‌پرسم از کجا.

«برای پول کاری کردی؟»

«فکر کنم طرح بیمه دانشگاه بالاخره پرداخت میکنه.»

«ا... درست شده؟»

«قراره نامه‌ای نوشته بشه. کسی که مسئولش بود گفت همه ظاهراً

موافقت کرده‌ن. مگر اینکه آخر سر بزنب زیرش. فقط مونده کاشف

پراکنی از کمیسیون دادگستری تموم شه.»

«اگر این درست نشد چی؟»

«اگر این درست نشد باید چند تکه طلای خود ثریا را بفروشیم.»

«ذخائر طلای ملی؟...»

«که در بانک شارنوها مسدود شده!»

هر دو می‌خندیم.

وقتی به ایستگاه ورسای می‌رسیم باران گرفته. جلوی ایستگاه محوطه خلوت و ولنگ و وازی است. ما چند قدمی را که تا کافه فاصله دارد تند تند می‌آییم. بین ایستگاه و کافه فقط يك باغ نرده‌دار است که چمن سبز و گل‌های تازه‌ای دارد. کافه به صورت يك قهوه‌خانه وسیع یا يك تالار خالی است و سبک کافه‌های شلوغ و فضای درهم فشرده پاریس را ندارد. توی کافه، دور يك میز بزرگ وسط چندین میز خالی، دیگر دوستان نشسته‌اند. عباس حکمت، احمد رضا کوهسار، احمد صفوی، خانم دکتر پرزگر، خانم دکتر علایی و نادر پارسی و دایی پارسی. از آنها که لیلا گفته بود فقط قراگوزلو نیست. وقتی لیلا به آنها نزدیک می‌شود، همه بلند می‌شوند، حتی خانمها، و با او دست می‌دهند. با من هم دست می‌دهند. خانمها با لیلا ماچ و بوسه هم می‌کنند. پارسی هم با من روبوسی می‌کند، اما اوقاتش تلخ است. انگار باز با حکمت یکی به دو کرده. روی میز فنجانهای خالی و گیلانهای نیمه خالی مایه‌های زرد و قرمز و جلوی حکمت شیشه‌های خالی آبجو است که پارسی را دکوراژه می‌کند. او از هنرمندانی که آبجو می‌خورند نفرت دارد. پارسی فکر می‌کند هنرمند نباید چیز کمتر از کوروازیه یا دست کم کنیاک سه ستاره یا بوردو بزند. زنها هم باید یا بوردو بزنند یا کیانتی یا پرنو. هیچکس درباره اینکه لیلا

کجا بوده و کجا نبوده حرفی نمی‌زند. او می‌رود کنار حکمت می‌نشیند. وقتی همه داریم می‌نشینیم من بطور گذرا به حکمت می‌گویم خانم آزاده در عرض این چند روز چندین بار به بیمارستان آمده است، و مدام نگران حال خواهرزاده من بوده. گفتنش در آن جمع الان ابلهانه و غیرواقعی بنظر نمی‌آید. هیچ چیز در آن جا ابلهانه و غیر واقعی بنظر نمی‌آید.

حکمت می‌پرسد: «احوالشان چگونه؟»

می‌گویم: «خوب نیست، همانطور.» و حکمت فقط می‌گوید: «با خداست، انشاءالله خوب میشه.» و من از او تشکر می‌کنم.

اما صحبت درباره موسیقی است، و ظاهراً قبل از ورود ما آنها داشتند درباره امین‌الله حسین و شوپن و چایکوفسکی حرف می‌زدند.

پارسی می‌گوید: «حسین اگر بهتر نباشه، از آنها چیزی کم هم نداره.» حکمت می‌گوید: «مقایسه کردن حسین با چایکوفسکی و شوپن کار احمقانه‌ایه.»

پارسی می‌گوید: «حسین اگر بهتر نباشه، از آنها چیزی کم هم نداره.» «من نگفتم کار امین‌الله حسین احمقانه است. یا جنابعالی احمق تشریف دارید-خدای نکرده. زیونم لال. گفتم مقایسه اون با چایکوفسکی و شوپن احمقانه است.»

«پس مقایسه خاک در میخانه جنابعالی هم با جنگ و صلح تولستوی یا مسخ کافکا هم که اون بابا توی نقدش کرده بود احمقانه است.» حکمت می‌گوید: «ممکنه احمقانه باشه، ممکنه زیرکانه باشه.»

حکمت امروز کت و شلوار گاباردین شیک به رنگ خاکستری روشن پوشیده، با پیراهن و کراوات طلوسی. پالتوی اسپرت ایرلندی روشنی سرشانه‌هاش است با شال گردنی از اطلس عنابی. نادر پارسی کت چرمی سیاه یا پولیور یقه گرد سیاه دارد، و شلوار فاستونی و پوتینهای قهوه‌ای آمریکایی. حکمت ظاهر دیپلماتها را دارد، پارسی هیبت کارگردانهای طلاغی چکسلواکی را.

می‌گوید: «این مقایسه احمقانه است.»

حکمت می‌گوید: «این دیگه کم لطفی است، جناب پارسی یا کم عقلی.» صفوی می‌گوید: «چطوره این بحث را همین جا قیچی‌اش کنیم، دوستان؟» خانم علایی می‌گوید: «احسنت، احسنت.»

دکتر کوهسار می‌گوید: «حالا که سرکار خانم آزاده هم آمدند چگونه راه بیفتیم؟»

صفوی می‌گوید: «بله. بریم یک جا ناهار بزنیم و بعد برویم «شاتو»  
رو ببینیم.»

دکتر کوهسار می‌گوید: «بایا ما همه یک ساعت پیش ناشتا خوردیم.  
اول بریم «شاتو» را ببینیم بعد ناهار.»

«آنهم موافقت است.»

«خانمها چه میل دارند؟»

خانمها مخالفتی با هیچی ندارند. خانمها در معقولات حکمت و پارسی  
دخالت نمی‌کنند. آتمسفر دور میز بغاطر مجادله آنها چندان سنگول  
نیست.

پارسی می‌گوید: «آرزو به دل ما موند که ما به چیزی از دهنمون بیاد  
بیرون که مورد عنایت حضرت حکمت قرار بگیره.»

«قرار میگیره.»

«باید چکار کنیم که قرار بگیره؟ باید برای اینتلیجنس سرویس کار  
کنیم؟»

«نه - اما میتونید از کشیدن تدریجی پول از ایران با بامبول و پلیتیک  
کوتاه بیایید.»

«اون دیگه به کسی مربوط نیست.»

حکمت می‌خندد. بعد رو بطرف کوهسار می‌کند. «مردم تو نواز شده‌اند.»  
پارسی با سر انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد.

حکمت می‌گوید: «این منم؟ این منم تیتیش مامانی به تنم؟»

صفوی می‌گوید: «جناب حکمت... ما ارادتمندیم.»

حکمت قهقهه می‌زند و بطرف من نگاه می‌کند. نمی‌فهمم مقصودش  
چیست. لابد فکر می‌کند صفوی یا پارسی یا دائیش یا هر سه قرار است  
پولهایی از طریق خواهر من از ایران بیرون بیاورند.

صفوی گارسون را صدا می‌زند و حساب میز را می‌خواهد. وقتی  
حساب می‌آید قشقرقی برای قاپیدن صورتحساب برپا می‌شود. حکمت آن  
را می‌پردازد.

ما نه نفریم و با دو ماشینی که هست - بنزد دکتر کوهسار و میتروئن  
پارسی - از ایستگاه قطار ورسای به پارکینگ جلوی دروازه شاتو  
می‌آییم. حکمت و کوهسار و لایلا با دو تا خانمها با مرسدس بنز می‌روند.  
من و صفوی و دایی با میتروئن پارسی. دایی دارد تعریف می‌کند که  
برادرش که در تهران توی بازار در کار فروش آهن بود پارسال به آمریکا

رفت و در لوس آنجلس يك سوپر ماركت خریده. می‌گوید روزی پنج هزار دلار درآمد دارد. می‌گوید خودش هم می‌خواهد وقتی ممنوعیت از ورود ایرانیها به آمریکا برداشته شد به لوس آنجلس برود و يك پمپ بنزین بخرد.

جلوی شاتو، ما از ماشین بیرون می‌آییم و آهسته آهسته قدم زنان وارد حیاط سنگفرش می‌شویم و بطرف در كوچك ورودی می‌آییم. نمی‌دانم - لابد تاكتيك صفوی است كه پارسی را از حكمت و دارو دمنه عقب‌تر نگه دارد. او با پارسی مشغول حرف زدن است.

جلوی ما قصرهای عتیقه سنگی قرار دارند، حتی سنگفرش حیاط بزرگ عتیقه و تاریخی می‌نماید.

صفوی می‌پرسد: «دریاره منزل کاری نکردید... جناب پارسی؟»  
«كدام منزل؟»

«منزل خودتان اینجا - كه می‌خواستید به برادر جناب قائم مقامی فرد بدهید و در مقابل «چاپخانه مکتب» را در تهران از عموزاده ایشان تحویل بگیرید.»

پارسی گفت: «بله - اون تموم شد... سندش را هم فرستادند اینجا، من امضاء کردم.»

«راستی! بابا شما خیلی زرنگید.»

«شانس آوردیم.»

«محضر آشنا داشتید؟»

«بودند دوستان، كمك شد.»

«بابا شما معرکه زرنگید! مبارك است.»

«ممتون.»

«منزل اینجا را هم تحویل و تحول کردید؟»

«بله - دیروز.»

«بسلامتی.»

«قربون شما.»

«چاپخانه را می‌خواهید چكار كنید؟»

«برادرم برایش در تهران مشتری داره. حسایی.»

وقتی ما وارد می‌شویم لیلا نه تا بلیت ورودی خریده و می‌پرسد: «اتاق شاه و ملکه كسی هست؟...»

من نمی‌فهمم.

صفوی می‌گوید: «بله... آنجا واقعاً دیدن داره.»  
خانم دکتر علایی و خانم دکتر کارگر موافق‌اند.  
«جلال؟»

«نه.»

«چند نفر بگیرم؟»

پارسی می‌گوید: «چرا شما زحمت می‌کنی، لیلیا جان. اجازه بده.»  
اما لیلیا آزاده رفته توی صف و بیرون نمی‌آید.

صفوی توضیح می‌دهد: برای ورود به کل شاتو يك بلیت لازم است. برای اتاقهای شاه و ملکه بلیت ورودیه جداگانه. چند نفر، فکر می‌کنم حکمت و کوهسار و خانمها و دایی پارسی می‌خواهند ورودیه اتاقهای شاه و ملکه برایشان خریداری شود.

صفوی دارد برآیمان از لویی سیزده و لویی چهارده که «شاتو» را در قرن هفدهم ساخته و تکمیل کرده بودند حرف می‌زند و نقش کلی قصر را در تاریخ معماری، هنر، و عظمت زندگی درباری تفسیر می‌کند که لیلیا و پارسی برمی‌گردند. ما از همان جا شروع می‌کنیم. بجز باغها، کل قصر از سه قسمت تشکیل شده است - شاتوی اصلی، تریانون بزرگ و تریانون کوچک. شاتو در طبقه اول علاوه بر معبد سلطنتی، و چند جایگاه جلوس شاه و سایر درباریان، شامل سالنهای متعدد و سراسر نقاشی شده‌ای است که از هشت سالن اول شش تایی آنها به اسم خدایان یونان نامگذاری شده‌اند. سالن هرکول، سالن ونوس، سالن دیانا، سالن مریخ، سالن زهره، سالن آپولو. ما هنوز در سالن هرکولیم که حکمت و پارسی باز شروع می‌کنند. لیلیا هم از آنها حالا فاصله گرفته و خیلی جلوتر از آنها کنار من و صفوی می‌آید. من دو سه بار و سوسه می‌شوم که برگردم بیایم بیرون.

صفوی می‌گوید: «واقعاً اسفناکه.»

لیلیا می‌گوید: «عین دو تا بچه مدرسه‌ای سر هر چیز بلند بلند یکی به دو می‌کنند.»

صفوی می‌گوید: «اصلاً موضوع سر چیه؟ هنوز سر پول بگو مگو دارند، یا سر هنر؟»

«سر همه چی.»

«یه اختلافی بود که اینها سالها پیش با هم داشتند - اما اون چهارده پانزده سال پیش بوده.»



پرسیدیم: «چه اختلافی؟»

«مهم نیست. مجله‌ای بوده که حکمت مدیر و صاحب امتیازش بود. بعد مقاله‌ای در آن چاپ شد درباره‌ی نمایشنامه‌های پارسی که در آن موقع در تئاتر دانشگاه تهران و تئاتر کوچک انجمن ایران و آمریکا نمایش می‌دادند و سوکسه داشت. مقاله می‌گفت همه‌ی کارهای آقای پارسی بی‌محتواست و تقلید بی‌مایه‌ای از شکل و فرمهای فرنگی است... پارسی از آن موقع با حکمت بد شد. اما حالا اصلاً همه‌اش باید فراموش شده باشد.»

لیلا می‌گوید: «آره، یادم هست. بابا اون خیلی وقت پیش بود. پانزده سال هم بیشتر بود. وانگهی حکمت اصلاً در آن مقاله دخالت نداشت. حکمت خودش آن موقع خارج بود. یعنی در موقع انتشار آن شماره‌ی خاص حکمت آمریکا بود. بر و بچه‌های «مؤسسه» مجله را در می‌آوردند.»

از سالن ونوس می‌آییم به سالن دیانا.

صفوی می‌گوید: «بله، شاید پانزده سال هم بیشتر باشد.»

اما آنها هر دو از مرحله‌پرت‌اند. هر مردی که لیلا به او نگاه می‌کرد، پارسی می‌خواست کله‌اش را بکند، یادم می‌آید پارسی آن شب ژانویه توی کافه دولا سانکسیون چه جوری به ژان ادمون پرید.

ما از سالن آپولو می‌گذریم و می‌پیچیم وارد «گالری آینه‌ها» می‌شویم. دیگر صدای حکمت و پارسی شنیده نمی‌شود. گالری آینه‌ها فضای دراز و بزرگ و یازی دارد - تالاری بطول ۷۰، ۸۰ متر. همه چیز آرام و صلح آمیز است، سراسر نور و هنر و مجسمه و تابلو... تقریباً همه چیز درباره‌ی زندگی و مثلاً موفقیت‌های لویی چهاردهم است. در يك سمت پنجره‌های تمام قد قطارند، و نور خورشید که تازه درآمده به کف طلایی رنگ تالار می‌تابد. درست دیگر، و در دو انتها، تابلوها و پیکره‌ها و مجسمه‌ها با نظم خاصی قرار دارند. شمعدانهای بزرگی در هر دو طرف سر پا هستند. روی دست مجسمه دخترکهای پری پیکر، شمعیهای سفید می‌درخشند. سقف منحنی شکل هم سرتاسر نقاشی است. طبق سخنان صفوی در اینجا علاوه بر یادگارهای هنری مربوط به لویی چهاردهم، پیکره‌های چند امپراتور روم و مجسمه‌های تمام قد چند الهه‌ی یونانی موجود است: باکوس الهه‌ی شراب، ونوس الهه‌ی عشق، هرمس الهه‌ی دزدی و بازرگانی، و تمسیس الهه‌ی تلافی و انتقام. ما تقریباً تمام گالری را آمده‌ایم و در آن لحظه جلوی مجسمه‌ی ونوس الهه‌ی عشق و زیبایی و بهار و شکوفایی نور ایستاده‌ایم - که ناگهان صدای يك کشیده‌ی آبدار و کشمکش

و دهوا از ته گالری بلند می‌شود! سرم را برمی‌گردانم و مطمئنم که لایلا آزاده و احمد صفوی هم سرشان را برگردانده‌اند. آنجا، بین مجسمه الهه پودیسیت و یک جفت شمعدانهای دخترکان پری پیکره، عباس حکمت و نادر پارسی پریده‌اند به سر و کله هم - جدی. در حقیقت پارسی است که توی سر و گوش و دک و دهن حکمت می‌زند. شال گردن حکمت دور سرش پرواز می‌کند. خود پارسی کلاه شاپوی پر دارش از سرش افتاده و اندک موی سفید حکمت روی سرش بهم ریخته و جمجمه صورتی رنگ و براق پارسی چون طایر آغشته به خون در جولان است.

لایلا می‌گوید: «وای - خدا مرگم پشه!...»

صفوی می‌گوید: «به به، چه افتضاحی.»

لایلا می‌گوید: «برین سواشون کنین!»

من عجله‌ای بخرج نمی‌دهم.

صفوی می‌گوید: «ولشون کنین، بریم، خانم. بریم جلو بدتر میشه،

شلوغ میشه.»

«ته... وای. بیایید سواشون کنیم... بیا جلال!»

لایلا و صفوی تندتر بطرف خط مقدم جبهه می‌روند، من یواشتر دنبالشان. اما مدت زمانی که طول می‌کشد آنها هفتاد متر طول گالری آیینه را طی می‌کنند دایی پارسی و دکتر کوهسار آنها را تا حدی سوا کرده‌اند و حکمت را، هر طور هست، از همان راه سالنهای خدایان یونان برگردانده‌اند. لایلا دنبال حکمت می‌رود. احمد صفوی هم دنبال آنها. رویداد فقط توجه دو سه تا توریست مبهوت را جلب کرده است. بعد هیچی.

وقتی من می‌رسم جلوی نادر پارسی، او رنگش عین زردچوبه است و دستهایش می‌لرزد. من مانده‌ام و او و دایی، جلوی پیکره امپراطور ژولیوس سزار، و مجسمه تمام عربیان و شرم‌آلوده پودیسیت. دایی دارد نادر را نصیحت می‌کند، دلداری می‌دهد، کاری که لابد تمام عمرش با نادر کرده.

نمی‌دانم چه غلطی بکنم. می‌ترسم بروم جلو و دستم را بگذارم سر شانه نادر. اگر لب باز می‌کردم ممکن بود یکی هم طرف من ول کنه. اما ما هر دو بجه جنوب تهران بودیم و من نمی‌خواستم همانجا ولش کنم.

می‌گویم: «بیا بریم یک چیز بزن، نادر.»

فقط می‌گوید: «باشه.»

«ورسای تموم شده!»

«نه، چی تموم شده؟ میریم بالا.»

«اینم ورسای رفتن مون! بیا فعلا یه چیزی بزن. جوش آوردی.»

برمی‌گردیم به قسمتی از کریدور اصلی که بلیت و کارت پستال و خرت و پرت کادو می‌فروشدند. یک جا دکه قهوه و بار است. خوشبختانه از نیلا و حکمت و بقیه اثری نیست. به احتمال زیاد آنها حکمت را بیرون برده‌اند. شاید جایش خون افتاده باشد.

من می‌گویم قهوه، پارسی می‌گوید دو بل کوروازیه و دایی هم با اشاره انگشت و چشم و ابرو می‌گوید همان. دایی هنوز دارد یواش یواش چیزهایی در گوش پارسی می‌گوید. پارسی فقط سرش را تکان تکان می‌دهد. و یک می‌زند به سیگارش. دستهایش هنوز می‌لرزد. زانوهایش هم جلوی چهارپایه بار می‌لرزد. سلسله اعصابش از کار افتاده. می‌گوید یک دو بل دیگر برایش بیاورند. خودش بیشتر مغلوب و داغون است تا آنکه شل و پل کرده.

پس از مدتی، می‌گویم: «من باید برگردم - نادر.»

می‌گوید: «ما اصلا بیخودی زنده‌ایم!»

«با من کاری نداری؟»

می‌گوید: «ما اصلا همه‌مون بیخودی زنده‌ایم! ما همه بسدیختیم و خودمون و مسخره کردیم. ما را چه به تمدن و هنر! ما باهاش آبگوشت بخوریم، بزنن توی سرمون بترکیم یه گوشه. بخوابیم. بمیریم.»

«خدا حافظ، نادر.»

«صبر کن یه دقیقه - خودم میرسونمت دیگه.»

«نه. بعداً می‌بینمت.»

«فکر می‌کنی نمیتونم؟»

«بعداً می‌بینمت.» نمی‌دانم چرا دلم برایش می‌سوزد.

می‌گوید: «تخم سگ می‌گه تو از کشور فرار کردی، غیر قانونی خارج شدی، بنابراین تمام دارائیت میتونه مصادره بشه. می‌گه فقط خدا خدا کن کسی نخواد اطلاع بده اونجا چی‌چی‌ها داری. انگار همه مثل خود بی‌ناموسشن - که از بی بی سی سی موجب بگیرن.»

می‌گویم: «نادر، فعلا خدا حافظ.»

می‌گوید: «صبر کن میرسونمت دیگه!»

«نه، تو هم باش. تا جوشت بخوابه.»

می‌خندد: «خیلی جوش نیاوردم، جان تو! فقط زدمش!»

«چه جورم!»

«سالم بود که می‌خواستم بزخم تو پوزش.»

«خدا حافظ، نادر.»

دیگر صبر نمی‌کنم، و از بار می‌آیم بیرون. از شاتو هم می‌آیم بیرون، از دروازه آهنی بزرگ هم می‌آیم بیرون. در پارکینگ، سرسبز بنز آبی رنگ کوهسار که پهلوی سیتروئن پارسی پارک شده بود رفته. پیاده برمی‌گردم طرف ایستگاه. راه زیادی نیست، فقط قسمتی از یک بولوار است، بعد می‌پیچد دست راست. وقتی از جلوی کافه کنار ایستگاه می‌گذرم، بنز کوهسار را می‌بینم. از شیشه نگاه می‌کنم، لیلا و صفوی و دکتر کوهسار آنجا نشسته‌اند. عباس حکمت نیست. دو تا خانمهای دیگر که انگار همانجا تو شاتو غیبتشان زده.

لیلا مرا می‌بیند و می‌آید صدایم می‌کند. بنابراین می‌روم داخل. آنها حالا دور میز کوچکتری نشسته‌اند. صفوی و دکتر کوهسار ناهار دستور داده‌اند. لیلا فقط پرنو جلویش است و سیگار می‌کشد. کنار لیلا می‌نشینم. هیچی میل ندارم و می‌خواهم زودتر برگردم. از تعارفات صفوی و دکتر کوهسار تشکر می‌کنم.

لیلا آزاد می‌گوید: «پس بنشین یه سیگار بکش، بعد برو.»

من می‌نشینم و در حالی که از نگاه می‌کنم سیگاری دز می‌آورم. پندان مضطرب یا منقلب به نظر نمی‌رسد.

می‌گوید: «بزنی بزنی تاریخی!»

«او هوم.»

«تو خوبی؟»

می‌گویم: «گوش کن لیلا من با اولین قطار برمی‌گردم پاریس.»

«چرا؟»

«تمیدونم، میرم دیگه. میرم بیمارستان.»

«پنج دقیقه بنشین. تعریف کن اون تو پارسی چکار می‌کرد؟»

«ولشون کن.»

«خوب باشه.»

دکتر کوهسار و صفوی با هم تقریباً در گوشه حرف می‌زنند و غذا می‌خورند.

لیلا سیگار تازه‌ای برای خودش روشن می‌کند، رو به من می‌گوید: «من

واسه پارسی متأسفم.»

«متأسف نباش. زیر بازارچه و توی مدرسه هم همین کارها را می‌کرد.»

«دیدیش؟»

«توی بار نشسته بود.»

«حالش چطور بود؟»

«فقط اعصابش لت و پار بود.»

«چکار می‌کرد؟»

«نشسته بود کوروازیه می‌خورد.»

«نباید اون کار را می‌کرد.»

«حرفش رو نزن دیگه.»

«ما همه توی کوما هستیم به قرآن.»

«نه!»

«حدس بزن حکمت کجا رفته...؟»

«آزان بیاره.»

«نه - رفته تلفنخونه. همین پشت ایستگاهس.»

«گفتم ولشون کن.»

«رفته تلفن کنه تهران.»

«که بگه چند منه؟»

«یه بابایی رو توی کمیته مرکزی دادستانی انقلاب میشناسه. رفته

تلفن کنه که نادر پارسی چاپخونه مکتب را اخیراً با زد و بند خریده.

رفته آدرس و همه چی رو بده. که نادر پارسی میخواد اونجا رو بفروشه.

و پولشو خارج کنه.»

«ولشون کن.»

«دلَم برای حکمت هم میسوزه. یه کتک مفصل خورده!»

«دیگه حرفشون رو نزن.»

احمد صفوی در يك لحظه غیر عادی رو به کوهسار می‌گوید: «جناب

استاد، خیام می‌فرماید: این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم/ فانوس خیال

از او مثالی دانیم/ خورشید چراغدان و عالم فانوس/ ما چون صوریم کاندر

او حیرانیم.»

کوهسار سرش را با طمانینه پایین می‌آورد. بعد با اینکه پاتیل هم

نیست رو به لیلا آزاده می‌کند. با ژست و لهجه‌ای که گویی فکورانه‌ترین

و بزرگترین معضلات تاریخ عالم را پشت سر گذاشته می‌گوید: «سرکار

علیه خانم لیلا خانم آزاده... بنده به دوپل هنسی دیگه می‌زنم... حضرت  
علیه با يك عدد دوپل پرنو دیگر چطورید؟

«مرسی.»

«جناب صفوی؟»

«همین آب معدنی خوبه. تصدق شما.»

«دوستمون، جناب آریان؟...»

«مرسی.»

«پس به دوپل هنسی، دوپل پرنو، دوپل مرسی.» قهقهه مصنوعی  
می‌زند و به گارسن اشاره می‌کند.

صفوی می‌گوید: «جناب آریان، شنیدید جناب دکتر چی فرمودند؟»

«چی فرمودند؟»

«فرمودند فرودگاه مهرآباد باز شده! هفته‌ای مه چهار طیارهٔ «ایران-»

ایر» میاد اروپا و برمی‌گرده.»

جواب نمی‌دهم. لابد باید می‌گفتم هورا!

مدتی ساکت می‌نشینم و آنها حرف می‌زنند.

پشت محل تیربار ایستگاه دوازده هر دو طرف سخت به آتش هم

جواب می‌دادند. من و فشارکی ته سنگر نشسته بودیم و منتظر جیپ

بودیم که بیاید ما را ببرد متاد تعمیرات. چندتا پاسدار جوان سال بعد

از نماز بلند شده بودند قدم‌دو می‌رفتند و ورزش و تمرین می‌کردند.

با صدای بلند يك-دو-سه-شپید! يك-دو-سه-شپید! به دیگران

روحیه و قوت قلب می‌دادند. بعد يك-خمسه-خمسه آمد و در بیست متری

ما عمل کرد. سرم را دزدیدم توی سنگر، اما از بالا که نگاه کردم، يك

دست از کتف جدا شده را دیدم که پروازکنان آمد، و آمد و افتاد روی

کردن فشارکی.

وقتی گارسن با گیلاسبهای نوشیدنی می‌آید، من بلند می‌شوم. لیلا

می‌خواهد تا دم ایستگاه یا من بیاید، می‌گویم نه، باران است. من از

آنها خداحافظی می‌کنم و می‌آیم بیرون. زیر باران برمی‌گردم به ایستگاه.



در پاریس باران شدیدتر است و نزدیک فرود است که من از ایستگاه

اودئون می آیم بالا. به هتل نمی آیم. پیاده از رو سن ژاک می آیم پایین.  
در حالی که از صورتم آب می چکد وارد بیمارستان می شوم.  
هرگز آن غروب لعنتی را فراموش نمی کنم.

لریا روی تختش نیست.

من نوریس ژرژت لابلان را پیدا می‌کنم. توی اتاق سابق مارتن نشسته، و من از پشت شیشه می‌بینمش. زنی هم آنجا جلویش نشسته. وارد دفتر نمی‌شوم. زنی که پشت به در نشسته، مادام کریستیان شارنو است. روی یک صندلی فایبرگلاس ناراحت نشسته. خم شده جلو، پاهایش را روی هم انداخته، و یک صحنه زیر چانه‌اش، و آرنجش سر زانوش است. آنها در آن لحظه با هم حرف نمی‌زنند. کریستیان شارنو سیگار می‌کشد. کاری که من هرگز ندیده بودم در بیمارستان بکنند. احساس می‌کنم چیزی هم در قلب خودم دارد منفجر می‌شود.

می‌پرسم: «لریا کجاست؟»

«بن‌سوار، مسیو آریان.»

«بن‌سوار، مسیو آریان.»

«بن‌سوار. لریا کجاست؟»

کریستیان شارنو مثل همیشه نمی‌آید جلو با من دست‌بدهد، فقط دستش را از زیر چانه‌اش برمی‌دارد.

«لطفاً بنشینید.»

بطرف ژرژت لوبلان نگاه می‌کنم. «لریا کجاست، مادموازل؟»



«ثریا در بخش مراقبتهای ویژه‌س.»  
 «خوب؟» برمی‌گردم به شارنو نگاه می‌کنم.  
 «حالش خوب نیست.»  
 «اتفاقی افتاده؟»

نوریس ژرژت لویلان می‌گوید: «... وضع عمومی و علائم حیاتی‌اش بتدریج ضعیف شده. دکتر خواست من این را به شما بگویم.»  
 آنها هیچوقت این‌طوری رفتار نکرده بودند، و من حالا از این عبارت پزشکی وضع عمومی و علائم حیاتی‌اش ضعیف شده وحشت می‌کنم.  
 کریستیان شارنو حالا گوشه چشمش را با دستمال پاک می‌کند. می‌دانم چیزهایی است که من باید بفهمم.

«می‌توانم او را ببینم؟»  
 «آنجا ملاقات ممنوع است، مسیو.»  
 «دکتر کی می‌آید؟»  
 «دکتر مونه اینجامست، در کنفرانس است.»  
 «پس من نمی‌توانم ایشان را ببینم؟»

نوریس ژرژت لویلان می‌گوید: «ضرب‌المثلی هست که می‌گوید باید برای بدترین آماده باشیم و برای بهترین امیدوار.» بعد از اتاق بیرون می‌رود.

کریستیان شارنو می‌گوید: «بهتر است بنشینیم، مسیو آریان عزیز. من با دکتر مونه صحبت کردم. در گراف E.E.G. دیروز عصر... ثریا به ولتاژ ۴ موج در ثانیه علامت نشان نداده.»

«اوه، خدای من.»  
 «بله.»

«فشارخونش چی؟»  
 «می‌گفت چیزی در حدود دو بیشتر نیست. و نبضش شدید.»  
 «دو؟»

«وحشتناکتر از همه اینها مثل اینکه ثریا دچار bronchopneumonia  
 یه‌جور ذات‌الریه شده - چیزی که در این وضعیت فوق‌العاده بده.»  
 «چطور دچار این ذات‌الریه شده؟»

«ضعف... اما این به اندازه E.E.G. دیروز به آنها هشدار نداده. مغز  
 ثریا به ولتاژ قوی هم بدون واکنش شده.»  
 یادم می‌افتد دکتر مارتن هم از اول ژانویه از «ایزوآلکتریک» شدن مخ

بیمناک بود.

«الان چکار می‌کنند؟»

«بهترین کوشش این است که این علائم حیاتی ضعیف را هرچه هست نگه دارند.»

«درد که ندازه؟»

«فکر نمی‌کنم... آهی می‌کشد. «پسه قول مونه لریا وارد حالتی شده که در اصطلاحات پزشکی آن را «سندروم مرگ مخ» می‌نامند.»

«سندروم مرگ مخ...»

«کریستیان شارنو آهی می‌کشد.»

«مسیو آریان عزیز، من فکر می‌کنم پایان نزدیک شده.»

به دیوار تکیه می‌زنم، و دستم را جلوی صورتم می‌گذارم. نمی‌خواهم کسی اشکهای لامسیم را ببیند. پس از مدتی روی صندلی دیگری که کریستیان شارنو برای من جلو آورده می‌نشینم. سیگاری را که طرفم دراز کرده می‌گیرم. توی حلقوم یک چیزی صدا می‌کند.

«به مادرش چه بگویم؟»

«چه گفتید، مسیو؟»

به صورت او نگاه می‌کنم، که دور و بی‌معنی است.

«مادرش... در فکر مادرش هستم.»

«پله... باید گفت... اگرچه هنوز قطعی نیست. آن دوستش هم اینجا

بود.»

«کدام دوست؟»

«اون دانشجوی لاغر - ریش‌دار. قاسم.»

چیزی نمی‌گویم.

«اوهم انگار خیلی ناراحت شد... فکر می‌کنم رفت به هتل شما...»

فقط سرم را تکان می‌دهم.

لحظه دیگری هم به سکوت می‌گذرد.

می‌گویم: «بعد از این همه مدت...»

«و این همه زحمت و... این همه انتظار...»

«نمیدونم.»

«C'est la vie.»

«لایده...»

«می‌توانست برای هرکسی اتفاق بیفتد.»

«اما حالا برای ثریا اتفاق افتاده.»  
 «عموماً برای بهترین اتفاق می‌افتد.»  
 «انصاف نیست.»  
 «Mon Dieu, non, خدای من، نه.»



یادم نیست آن شب تا چه وقت در وال دوگراس می‌مانم. جواب قطعی نمی‌آید. دکتر مونه هم به بخش نمی‌آید. از کنفرانس به اتاق عمل دیگری می‌رود. من و کریستیان شارنو یک بار دزدکی به ته کریدور به «بخش مراقبت‌های ویژه» که ثریا را برده‌اند می‌رویم و از پشت شیشه‌های ضخیم ثریا را زیر محفظه‌ای با سیم و لوله‌های زیاد می‌بینیم. صورتش کوچکتر به نظر می‌رسد، و زیر ماسک اصلاً معلوم نیست. ملافه تا زیر چانه‌اش کشیده شده. انگار هم‌اکنون او را پیچیده و کنار گذاشته‌اند.

شارنو می‌خواهد مرا شب به خانه‌شان ببرد. از او تشکر می‌کنم. می‌خواهم تنها باشم. می‌گویم می‌خواهم به خواهرم تلفن کنم. او مرا سر خیابان مسیو لو پرنس پیاده می‌کند.

زیر باران به طرف هتل می‌آیم. دور و بر هتل، و از پشت شیشه سالن هتل را نگاه می‌کنم، اثری از قاسم یزدانی یا هیچکس که من پشتماسم نیست. حوصله ندارم بروم بالا. برمی‌گردم سر پولوار من میشل و می‌آیم تا لب رودخانه. کلامم را می‌آورم روی چشمهام.

از پل نفوف می‌گذرم، وارد ایل دو لاسیته می‌شوم. از حاشیه جلوی پاله دو ژوستیس می‌آیم طرف چپ. همه‌جا خالی و ساکت است. از لب رودخانه می‌آیم به طرف نوک جزیره. همان مسیری که آن شب، شب دوم ورودم در این سفر پاریس، با لیلای قدم‌زنان آمدیم. اما آن یک قرن پیش بود. و یک رودخانه دیگر بود. یک سیاره دیگر بود. پدم نمی‌آید همینطوری خوش خوشک قدم بزنم وسط آب. بروم ته آب. تا زیر موجها، تا کف رودخانه. زیر لجن. خر نشو، مسیو آریان! بن‌سوار مسیو آریان.

آخرین نقطه غربی «ایل دو لاسیته»، وسط رودخانه سن، با چمن و

نرده آهنی بلند محصور شده. پیاده روی باریکی که به نقطه رأس جزیره می‌رسد با امفالت خیسش زیر پایم صدا می‌کند. هر میلیمتر مربع از اسفالت، شوک و پیام جداگانه‌ای از ستون فقراتم بالا می‌فرستد. این درست نقطه‌ای است که ثریا در یک روز بهاری پارسال اینجا نشست و به من در آبادان یک نامه بلند بالا نوشت: «دایی جلال خوب و عزیزم - نمی‌دانی چقدر در این لحظه خوشحالم که این نامه را برایت می‌نویسم تا بگویم دوستت دارم. الان یک روز بهاری آخرهای آوریل است و من در آخرین نقطه ضلع شرقی ایل دو لاسیته...» به چپ و به راست نگاه می‌کنم. توده‌های ساختمانهای عظیم در تاریکی و روشنایی خود عبوس و مطلق ایستاده‌اند. جلوی چشمم آب موج رودخانه در سبزه‌های شب و روشنی گهگاهی چراغها و قایقها، مثل تن‌لشی می‌لغزد و می‌رود. رودخانه عجیب زمان، و زندگی، و امید، در حرکت است. سایه و روشن است. و مست. مثل عشق لیل. اما می‌تواند رود کارون باشد. یا می‌تواند اروند رود باشد که آبادان را بقل کرده بود و ثریا و خسرو آن روز جمعه در آن قایق سواری کردند. یا می‌تواند بهمنشیر باشد که من زیر آتش جنگ از آن وارد دریای فارس شدم. یا می‌تواند نیل باشد، که آخرین شاه ایران را در خودش مومیایی کرد. یا می‌تواند ولگا باشد. یا میسوری باشد. یا آمازون باشد. یا آب‌منگل باشد. می‌نشینم گوشه‌ای که مثلا سرپناهی برای سطلهای رفتگرهاست. بوی گند و بدی می‌دهد. سیگاری روشن می‌کنم. چه روزی!

من آمده‌ام اینجا و در میان یکی از بزرگترین تحولهای سرنوشت خودم و ایل و تبارم هستم. آمده‌ام این گوشه، در این تاریکی، در این یاران بد، لب این رودخانه مست، کنج این آشغال‌دونی، و دارم عربی‌گریه می‌کنم. زبان فارسی به دردم نمی‌خورد، و فرانسه هم بلد نیستم. من در زانگارو هستم و «سواحلی» حرف می‌زنم. من در مرکز طوفان واقعیتیم که البته هنوز زبانی برایش اختراع نشده. و هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد! از روی نقشه جغرافیایی، من در پاريسم، در فرانسه. طبق تقویم به مآخذ میلادی، در اواخر قرن بیستم‌ام. اما من در زانگاروام. در صدر دوران چه‌کنم چه نکنم. و در زانگارو نقشه‌های جغرافی را روی شنهای لب دریا می‌کشند، و تاریخ را با آب دهان مرده می‌نویسند. در زانگارو تقویم‌ها و ساعت‌ها رو به عقب نمره‌گذاری شده. در زانگارو پس از تغییر رژیم استادان دانشگاه راننده تاکسی‌اند، رانندگان تاکسی

بلورسازند، بلورسازها دادمستانند، دادمستانها تنباکوکارند، تنباکوکارها پلیسند، پلیسها مامت‌بندند، مامت‌بندها سرمهندس کارخانه‌اند، مهندسین کله‌پزند، کله‌پزها رؤسای آموزش عالی‌اند، رؤسای آموزش قالیاق‌دزدند، قالیاق‌دزدها حصیربافند، حصیربافها مبلغ مذهبی‌اند، مبلغین مذهبی راننده بولدوزرند، رانندگان بولدوزر لپه فروشند، لپه‌فروشها سناتورند، سناتورها دندانسازند، دندانسازها نوحه‌خوانند، نوحه‌خوانها مأمور توزیع آناناسند، مأمورین توزیع آناناس صحافند، صحافان خلبان هلیکوپترند، و خلبانان مرده‌شورند، چون مرده‌شورها به کشور مجاور فرار کرده‌اند، بچه‌ها از گور متولد می‌شوند. نوزادان اول ریش و پشم دارند، بعد کم‌کم ضد رشد می‌کنند و پا به مرحله سنین دیگر زندگانی می‌گذارند. جوانان پس از دوران شباب و قدرت و تحرک به تدریج راه رفتن و ایستادن یادشان می‌رود، و پست می‌شوند و چهار دست‌وپا گوگله می‌کنند. و در آخر عمر برمی‌گردند به زهدان مادرشان که از فاضلابهای رودخانه تیمز سیراب می‌شود.

هنگام یازگشت به هتل حالا خودم هم احساس می‌کنم چیزهای این سفر دارد به آخر می‌رسد. باران ریز هنوز می‌ریزد، و من تا مغز استخوانم خیس است. آهسته قدم می‌زنم، گرچه عقربه دورشمار مغزم دارد از قفس خاکستری دلقک‌وارش به بیرون شوت می‌شود. از حاشیه پیاده‌روی سن ژرمن می‌آیم پایین. هوای پاریس درست مثل غروب روز اولی است که در این سفر از فرودگاه اورلی به اینجا آمدم. باران هم انگار همان باران است. همان یاد. همان خیابان. آنجا کافه دانتون است که با صفوی و پارس گیمهای بیسپوده می‌زدیم. آنجا خیابان دزکول است که با مادمازل آدل فرانسواز میتران آشنا شدم و او هات‌داگ خورد و خردل دیونش خوب بود، گرچه کمی تند بود. *Un peu trop fort, ça* آنجاست که پیچ می‌خورد طرف رو سن ژاک و کافه دو لا سانتکسیون. آنجاست که با لیلیا قدم‌زنان رفتیم دور ایل دو لاسیته. اینجانبش و ژرار است که آقای میرمحمدی شب ژانویه لوله‌اگزوز آئودیش روی اسفالت دلقک دولونگ می‌کرد. اینجا سر پیچ مسیو دو لو پرنس است که آن شب خوب قبل از ژانویه لیلیا مرا پیاده کرد و باز به رؤیا و آرزو فرستاد. اما در هیچ جای این خیابان اثری یا خاطره‌ای از ثریای زنده ندارم — اگرچه مطمئنم هزارها بار از اینجا گذشته. انگار پیش از این که من بیایم او مرده است.

هنوز باران نرم نرم می‌ریزد که برمی‌گردم هتل. سومونژو، با لباس و کیف و کلاه کنار پیشخوان ایستاده روزنامه می‌خواند. متصدی جوان شیفت شب در تلفن حرف می‌زند. زن کوچک از دیدن من با آن وضع یکه می‌خورد. سلام می‌کنم، و فقط کلید را می‌گیرم و می‌روم طرف آسانسور.

«مسیو آریان... حالتان چطور است؟»

«آه... مرسی.»

«دو تا از دوستانتان اینجا بودند.»

«پیغام گذاشتند؟»

«نه... در بیمارستان اوضاع چطور است؟»

شانه‌هایم را می‌اندازم بالا.

«امیدوارم طوری نشده...»

«معلوم نیست.»

«دوستانتان به من گفتند اوضاع زیاد خوب نیست.»

«نه، مادموآزل مونژو.»

«اوه، مسیو آریان...»

«شما می‌روید؟»

«نه - عجله ندارم.»

«مرسی...»

می‌روم بالا، فقط کلاه و بارانی و کفشهایم را درمی‌آورم، و بدون این که چراغ را روشن کنم، مدت درازی روی تخت دراز می‌کشم. تلفن کنار سرم است. تصمیم می‌گیرم آن شب به فرنگیس خبری ندهم. امشب نوبت تلفن هیچ کدامان نیست. به خودم می‌گویم سحر به او تلفن می‌کنم. نمی‌خواهم از طریق دیگری وخامت شرایط ثریا را بشنود. تلفن را بر می‌دارم و از جوان متصدی دفتر می‌خواهم شماره لایلا آزاده را برآیم بگیرد. او دو مرتبه کوشش می‌کند، اما تلفنش جواب نمی‌دهد. یک نفر به در انگشت می‌زند. سو مونژو است - با سینی قهوه و کیک و همدردی. اما چیزی که من امشب لازم دارم قهوه و کیک و همدردی نیست. سو مونژو هم می‌داند. کلاهش را بر می‌دارد و می‌نشیند.

امشب در دنیایی منفجر شده و تکه پاره شده‌ام که به اغما رفته و در آن خزینه‌ای از لجن لزج از افق خونین آسمان آویزان است. بلافاصله پس از آخرین حمله شبانه اردشیر به کرم در کرمان است، و من حالا حتی در خواب هم مطمئنم دفعه دیگری که صدای ساز و دهل و کوس نو دولتی از تقاره ماهواره‌های ایران بلند شود، باز انگشت تنها کسی که روی شستی کمپیوتر بخت نیست انگشت من خواهد بود. بعد اولین رزمنده‌ای که جلوی چشم من می‌افتد می‌خورد به بلبل، و بلبل می‌خورد به شمع. و شمع می‌خورد به گوسفند. و گوسفند می‌خورد به الاغ. و الاغ می‌خورد به مجنون، و مجنون می‌خورد به پیت نفت. و همه یکی پس از دیگری، مثل خشتهای خامی که راست زیر آفتاب قطار کرده باشند، میان باد می‌افتند. و خورشید برای آخرین بار غروب خواهد کرد... و در این تاریکی رخوتناک و نرم... من یا جنازه ثریا در جامبوجت 747 پرواز می‌کنم..

هنوز هوا کاملاً تاریک است که بلند می‌شوم صورتم را می‌شویم، بعد لب تختخواب می‌نشینم، تلفن را بر می‌دارم و از متصدی دفتر می‌خواهم شماره فرنگیس را در تهران بگیرد. تمام تنم درد می‌کند. باید تمام عضلات و استخوانهایم دیشب چاییده باشد. نزدیکهای ساعت نه صبح به وقت تهران است. فرنگیس خودش گوشی را بر می‌دارد.

پس از سلام و احوالپرسی می‌پرسم: «چکار می‌کنی، فری؟»  
 «داشتم می‌رفتم توی صف شیر...»  
 «شیر میدن؟»

«آره... لازم داریم.» یادم می‌آید مهران دارد.  
 «از طرف شرکت بغاطر من تماس نگرفته؟»  
 «نه.»

«پس داشتی می‌رفتی بیرون؟»

«لباس پوشیده بودم، عصام را گرفته بودم دستم، با زنبیل و کارت

مسجد. تو چرا به این زودی بیدار شدی. نکنه تو هم باید بری توی صف شیر و نون.»

«نه. خوابم نمی‌برد. بگیر بنشین، فری، نمیخوام خسته شی.»

فرنگیس آه بلندی می‌گشود. بعد: «خیلی خوب، نشستم.»

«سرت چطوره؟ پریروز می‌گفتی سرت گیج میره.»

«نمیدونم، بده.»

«چرا؟»

«چه میدونم. هی گیج میره. هی گیج میره. نمیدونم چه شده.»

«توی خونه تنهایی؟»

«نه - خانم دکتر محمدی توی اون اتاقه.. بچه‌ش مریضه. خودشم حال

نداره. هم خودش، هم بچه‌ش آنفلوآنزا گرفته‌ن.»

«از قول من سلام برسون.»

می‌پرسد: «اونجا اوضاع چطوره؟»

«هوا که بده. سرد، باران، سوز، و بوران... و چیزهای دیگه.»

«اینجام بد جوری برف اومده... همه را بیچاره کرده. نفت هم

نیست.»

«فری، فری...»

«دیشب خواب بدی دیدم، جلال...»

نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم انگار می‌داند، انگار حس کرده ثریا در

احتضار است. می‌گویم: «فری.. مثل این که کم‌کم دیگه خواب نیست.»

«چی؟»

«گفتم مثل این که دیگه خواب نیست... میدونی خودت می‌گفتی زندگی

دست خداست.»

«خاک عالم! طوری شده؟»

«نه، نه.»

«راست بگو.» صدای گرمب گرمبی می‌آید که می‌فهمم با مشت

می‌زند توی سینه‌اش. «بگو جلال. بگو. طوری شده؟»

«نه، نه، نه.»

«ترو قرآن هر چه هست بگو.»

«گفتم نه. عین حقیقت همینه. مگر قرار نبود هر چه هست درست در

همان لحظه به هم بگوییم. مگر نخواستی همه چی رو زود خبرت کنم.

حال عمومی‌ش رو به ضعفه. ولی هیچ دردی نداره. و هنوز خبر قطعی‌یی



نیست... خانم شانرو هم اونجا بود. البته او هم ناراحت بود.»  
 «دکترها جوابش کرده؟»  
 «این بد حرفی‌یه، نه نمیدونم. به قول پرستارش باید برای بدترین  
 آماده باشیم، و برای بهترین امیدوار.»  
 «مادر، مادر، مادر!»  
 «فری، خودت را بخاطر من کنترل کن. منم دارم خودم را بخاطر تو  
 کنترل می‌کنم.»  
 «پول چی؟ بفرستم؟ چکار کنم؟»  
 «به هیچ وجه...»  
 «میخواهی طلاهاش رو بفروش.»  
 «نگران این چیزها نباش، تصدقت برم... من اینجا ترتیبش رو میدم.»  
 «چه جوری؟»  
 «تو نگران نباش، برای پول مریضخونه و نقل و انتقالات و همه چی  
 پول هست.»  
 «من... می...»  
 گریه امانش نمی‌دهد. باز صدای گرمب گرمب مشت توی سینه‌اش  
 می‌آید.

هوا هنوز تاریک است - و هیچ کاری نمی‌شود کرد. جرات نمی‌کنم به بیمارستان تلفن کنم. فکر این که خبر مرگ ثریا را در تلفن بشنوم چندانش آور است. سیگاری آتش می‌زنم کنار پنجره می‌نشینم. منتظر صبح می‌شوم. یا منتظر مرگ. از بالکن سرتاسر خیابان مسیو لوپرنس را تا تقاطع سن ژرمن نگاه می‌کنم.

خیابان تنگ و باریک و تاریخی، خالی است، ولی تمیز و شسته رفته. از دریچه باز فاضلاب پیاده رو بخار بلند می‌شود. در انتهای مسیو لو پرنس کامیون جمع آوری زباله ایستاده. آن طرف یک رفتگر آشغالهای پیاده‌رو را می‌زند توی باریکه آبی که از کنار جدول خیابان توی فاضلاب می‌رود. کیوسک روزنامه‌ای بسته است، اما چند بسته روزنامه جلوی آن انداخته‌اند. دو تا سیاهپوست امریکای لاتینی، توریست، با ساک و دوربین، از دهانه سه راه سن ژرمن رد می‌شوند و به ساختمانها و در و دیوار نگاه می‌کنند. تجربه پاریس را کشف می‌کنند! در سایه روشن سحر و کابوسناکی خیابان، صورتهایشان شکل مجسمه اسکلت است. آتسوی سه راه هم پیشخدمتی با فراك قرمز و پیشبند سفید بلند، میز و صندلیهایی را از کافه بیرون می‌آورد و کنار پیاده رو می‌چیند. از هم صورتش مجسمه اسکلت است.

پنجره را می‌بندم، می‌آیم ته سیگار را خاموش می‌کنم، و روی تختخواب دراز می‌کشم. رادیو را روشن می‌کنم و جایی اخبار می‌گیرم. ... پیر مرد دو وال پشت پیشخوان هتل است. سؤال ابدهی را می‌پرسد. «چای یا قهوه، مسیو؟» سینی ناشتا را می‌آورد. او هم امروز صورتش مجبمه اسکلت است. هیچکس جز من و او در سالن نیست. من هم صورتم مجبمه اسکلت است. او می‌داند که ثریا دارد می‌میرد. یا مرده است.

شیر و قهوه را مخلوط می‌کنم. کره می‌مالم روی کروامون. مریای آلبالو خون لخته شده است. پیر مرد دو وال می‌آید گوشه‌ای می‌نشیند. پیپ و زیر سیگاریش را هم می‌آورد. من نگاهش می‌کنم که از در کوچک آشپزخانه می‌آید و روی صندلی کنار پردهٔ چرکتاب می‌نشیند. پیشش را در دهان قهقهه اسکلت‌وارش می‌گذارد.

«پس امروز همه چی تمام شد؟»

«بله همه چی تمام شد.» حتماً مقصودش گروگانهاست.

می‌گوید: «متأسفم، مسیو. تراژدی بدی برای شما و خواهرتان است.»

«اوه...»

«تسلیمتهای عمیق ما را بپذیرید. اگر کاری هست -»

«Merçi beaucoup.»

«اینجا را ترك می‌کنید؟»

من به هر حال يك مشتری هستم. Check Out ساعت دو بعد از ظهر است.

«نه هنوز.»

«البته. حالا شما چکار می‌کنید؟»

«دربارهٔ چه؟»

«دربارهٔ جنازه...»

«نمی‌دانم. مادرش می‌خواهد جنازه را به تهران برگردانیم.»

«جنازه را برگردانید؟»

«اما امروز بعد از ظهر با او صحبت می‌کنم. شاید بتوانم او را جور

دیگری راضی کنم.»

«که مراسم دفن همین جا صورت بگیرد؟»

«شاید ساده تر باشد.»

«مطلقاً راحت تر است.»

نمی‌دانم به اسکلت چه بگویم.

«ولی، بله. این طبیعی است.»  
 من قوطی سیگارم را در می‌آورم.  
 دو وال سرش را تکان می‌دهد. «او می‌خواهد دخترش را ببیند. زن  
 بیچاره. خدا صبر بده.»

من سرم را می‌اندازم پایین و سیگارم را روشن می‌کنم.  
 دووال ادامه می‌دهد: «از لحاظ پسیکولوژیک او نمی‌تواند این مرگ  
 را بپذیرد. نیرویی در ضمیر ناآگاهش مانع از این است که قبول کند  
 چنین اتفاقی افتاده است. طبیعی است.»  
 هنوز دارد حرف می‌زند. اما من دیگر گوش نمی‌دهم. او فقط یک  
 اسکلت است. فقط سیگار می‌کشم و به طرف او نگاه می‌کنم. دیگر  
 کمک و تفسیر و مغز و دانش و معلومات آنها را نمی‌خواهم.



وقتی دوباره بیدار می‌شوم و پایین می‌آیم، پاکتی با توزیع پست صبح  
 برایم به دفتر هتل رسیده است. پاکت محتوی نامه‌ای رسمی و اداری است،  
 و مارک Pref. de Police و آرم اداره مربوطه به اقامت اتباع خارجی را  
 دارد. به پیوست آن، علاوه بر کاغذهای دیگر، یادداشتی ماشین شده  
 است از اوپیتال دووال دوگراس و بالایش کلمه فوری دارد. دلم از وحشت  
 به لرزه می‌افتد. وقتی یادداشت را می‌خوانم، دستهایم می‌لرزد.

مسیوی عزیز: رئیس و اعضاء کمیسیون بررسی پیرامون مسأله  
 هزینه درمانی مادموازل ثریا نقوی بدین وسیله به اطلاع شما  
 می‌رسانند که متأسفانه به علت انقضای مدت اقامت رسمی مشارالیها  
 در خاک فرانسه، و تخطی از مقررات اتباع خارجی، نامبرده مشمول  
 پرداخت هزینه‌های بیمه دولتی نمی‌گردند.

احترامات: م. آنتوان ماکادام.

ضمیمه نامه‌ها، چندین ورقه صورت حساب بیمارستان ستیاق شده. بعضی  
 از اوراق کاغذ کمپیوتر است، بعضی دیگر فرمهای چاپی، بعضی هم روی  
 کاغذ بخشهای مختلف بیمارستان. حضرت فیل را می‌خواهد که تمام این

شر و ورها را از رمز خارج کند. اما خلاصه کلام را می‌فهمم. جمع کل بدهی ثریا با کسر پرداختهایی که من کرده‌ام و یک پرداخت هم که اوایل شارنو از پول خود ثریا کرده ظاهراً ۴۸۶،۱۱۰ فرانک است. از این مبلغ حدود ۲۶،۰۰۰ فرانک خرج اتاق بیمارستان؛ ۲۲،۰۰۰ فرانک دارو؛ ۱۰،۵۰۰ فرانک شارژ رادیوگرافیها، الکتروانسفالوگرافیها، اس. اس. ار. ها، عکس‌برداریها، و غیره؛ ۵۵،۰۰۰ حق ویزیت دکترها و متخصصین مختلف؛ و چیزی در حدود ۵،۰۰۰ فرانک هم متفرقه است - که برای تمام آنها، با چند تا دستخوردگی اینجا و آنجا، جزئیات لیست داده شده. این تا پایان روز ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱ را شامل می‌شود. در خاتمه درخواست می‌شد در پرداخت آن هر چه زودتر اقدام گردد. نفس بلندی می‌گشتم...

این هم از کرامات بیمارستان دره لطف و کرم. و این دیگر خواب و رؤیا و خیال نیست. مثل بقیه چیزهای این روز حرامزاده واقعیت تلخ و سفت و سخت است. قاسم یزدانی راست می‌گفت آنها حالا یا اتباع ایرانی سخت‌گیری و خشونت زیادی می‌کنند. گور پدرشان. می‌توانم یکی دو تکه از طلاهای خود ثریا را بفروشم.

حدود نه و نیم، با ترس و لرز به بیمارستان می‌آیم. وارد بخش می‌شوم. تمام بدنم دردناک است. با قدمهای لرزان کریدور را طی می‌کنم. جلوی دفتر دکتر، نوریس ژرژت لوبلان را گیر می‌آورم. نفس در سینه‌ام حبس است. با هم سلام و احوالپرسی می‌کنیم.

«چطور است؟»

شانه‌هایش را می‌اندازد بالا.

«ضعیف‌تر...»

«درد که ندارد؟»

«هیچ احساسی ندارد.»

مرا همانجا می‌گذارد، می‌رود.

داخل دفتر، جلوی میزی که رویش چند تا پرونده و گزارش گیره شده است می‌نشینم، و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. چیزی نمی‌بینم جز مه و نوک درختهای خشکیده. که اینطور. این‌طوری تمام می‌شود.

همان جا می‌نشینم و منتظر خبری از ثریا می‌شوم. ولی پسرستار بر نمی‌گردد.

از تلفن دفتر استفاده می‌کنم و به کریستیان شارنو زنگ می‌زنم. به

او اطلاع می‌دهم که اوضاع از چه قرار است. دربارهٔ مخارج هم حرف می‌زنم. او می‌گوید نباید از جانب پول نگران باشم چون فیلیپ مغازه‌ای را در بولوآر وان هومن می‌شناسد که با ما معاملهٔ خوبی خواهد کرد. من از او تشکر می‌کنم. آنها مایل‌اند خودشان طلا را بر دارند، اما قیمتش اول باید توسط خبره‌های طلاشناس بلوآر وان هوسین مشخص شود. و برای فردا بعد از ظهر ساعت سه قراری می‌گذاریم که یکدیگر را در بیمارستان ببینم، چون امروز فیلیپ شارنو مسابقهٔ دوچرخه سواری دارد. بعد از مدتی من بلند می‌شوم و از دفتر بیرون می‌آیم و به انتهای کریدور بخش مراقبت‌های ویژه می‌روم. هیچکس جلویم را نمی‌گیرد. خیلی نرم در شیشه‌ای را باز می‌کنم و به قسمتی که تخت ثریا است نزدیک می‌شوم. اول نمی‌توانم او را ببینم چون چراغ‌های بخش هنگام روز خاموش است. بعد او را می‌بینم که مثل دیشب تقریباً زیر ملافه مخفی و در خواب است. بالای صورتش به زردی می‌خورد، و پای حدقهٔ چشم‌هایش گودی قهوه‌ای رنگی نشسته. پرستاری که کنار تخت بیمار دیگری نشسته بلند می‌شود و بطرف من می‌آید. انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد، اما اخم و تخم نمی‌کند. فقط مرا از اتاق بیرون می‌آورد. مرا می‌شناسد.

«بیمار کوچک ما چطور است؟»

او هم سرش را و شانه‌هایش را تکان می‌دهد. با لبخند می‌گوید

«نه مسیو... شما نباید اینجا باشید.»

«حالتش چطور است؟»

«شب بدی را گذرانده.»

«فکر کردم گفتند که درد و ناراحتی ندارد.»

«نه، نه. اما شرایط کلی‌اش بسرعت رو به وخامت است. دکتر بهترین

کوشش‌های خود را کرده است.»

«آیا او...»

«بقرماید توی دفتر، مسیو.»

«مادمازل...»

«خدا حافظ، مسیو...»

کاری نمی‌شود کرد. از راهرو می‌گذرم و از پله‌ها هم می‌آیم پایین و از بیمارستان خارج می‌شوم. ظهر گذشته. سر خیابان مسیو لو پرنس که حالا شلوغ ولی مه گرفته و بارانی است، وارد یک کافهٔ روسی می‌شوم. درون کافه مثل همیشه پر ازدحام است و حتی میزهای دراز و نیمکت‌دار وسط

سالن هم کپیپ گرفته شده‌اند. نمی‌دانم گرسنه‌ام است یا چه دردم است. از دیشب تا حالا چیزی نخورده‌ام. دردهای تنم هم به تدریج شدیدتر می‌شود. شاید اگر چیز گرمی بخورم بد نباشد. یکی از پیشخدمتها که مرا می‌شناسد، اشاره می‌کند و مرا به یکی از میزهای کوچک دو نفره کنار پنجره گوشه سالن، زیر یک پوستر بزرگ چارلی چاپلین و بچه یتیم ولگرد، هدایت می‌کند. آن طرف میز فسقلی مرد مستی نشسته پنیر و کلم شور می‌خورد. یک نیم پیمانه شراب محلی و دو تا نیم پیمانه خالی هم کنارش است. پیشخدمت خودش یک مهاجر روسی و تقریباً دیوانه است و سیلپهای درازش مثل دو تا جارو از صورتش بیرون زده. مثل همیشه مدالهای قدیمی زمان تزارش را روی ژاکت گارسنی‌اش سنجاق کرده. می‌گویند از هنرمندان تئاتر قبل از انقلاب روسیه بوده که فرار کرده آمده پاریس.

می‌پرسم. «غذای روز چیه، مسیوی عزیز؟»

«Côte d'Agneau, Monsieur...» نوعی خوراک بره است - بهترین غذاشان.

«برایم بیاورید، لطفاً.»

«ولی تمام شده. مسیو!»

و می‌خندد.

«پس یک بورش، و یک خوراک ماهیچه.»

«و سالاد روسی... موافقتی؟»

«موافقم.»

«لیست شراب؟»

«فقط آب معدنی.»

«یه لیوان ودکا، شاید؟ هه؟»

«نه.»

«هر جور میل مسیو است.»

آواز «قایقرانان ولگا» را بلند بلند به فرانسوی می‌خواند و بر می‌گردد طرف قسمت آشپزخانه.

اول قرصهایم را با آب معدنی می‌خورم. سالاد روسی فقط شامل تخم مرغ آب پز درسته است با سوس مایونز، با مقداری زیتون و قاج گوجه‌فرنگی، و من آن را تا بورش سرد شود می‌خورم. نان فرانسوی زیادی توی یک سبد کوچک زیر پارچه شطرنجی سفید و صورتی سرو می‌کنند که

خوب است. من خیلی گرسنه‌ام و به وراجیهای مردك مست فرانسوی اهمیت نمی‌دهم. اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم. اولاً نمی‌توانم تمرکز فکری داشته باشم. دیگر آن که صورت زرد ثریا از زیر ملافه سفید جلوی چشم می‌آید و عقب نمی‌رود. فرنگیس را هم می‌بینم که یا چارقد و مانتوی اسلامی پای تلفن نشسته، عصا و زنبیلش از دستش ول شده، و با مشت توی سینه خودش می‌زند. نمی‌توانم صورت لیلا را جلوی نظرم بیاورم. مست فرانسوی يك نیم پیمانه دیگر سفارش می‌دهد، با حرارت و صمیمیت به خیال خودش با من گرم گرفته و با نفسهای داغ و متمغن کلمات نامفهومی را طرف صورتم می‌دمد. يك گیلان لیکور هم سفارش می‌دهد و آن را همی ته لیوان می‌چرخاند بعد می‌اندازد بالا. کم مانده کاسهٔ بورش لامسب را بریزم روی جمجمه‌ش. قیافه‌اش شبیه مسیو آنتوان ماکادام، رئیس حسابداری وال دو گراس است. همان سیبل پرپشت و قفل نمکی و تو ذوق زننده را دارد.

پس از ناهار و پرداختن حساب به هتل برمی‌گردم. مه غلیظ و سنگینی حالا روی شهر نشسته و همه چیز را غیر عادی تر از این که هست جلوه می‌دهد. از اتاقم تلفن لیلا را می‌گیرم. مستخدمه‌اش ژنه‌ویو جواب می‌دهد. لیلا ظاهراً در خانه نیست. و من حرفهای ژنه‌ویو را هیچوقت از پس و ر و ر تند و دهاتی حرف می‌زند نمی‌فهمم.

به منزل خواهر لیلا تلفن می‌کنم. پری آزاده خانه است. می‌گوید لیلا صبح رفته لوهاور. لوهاور البته بندری لب دریای ماننش است. خواهش می‌کنم وقتی لیلا برگشت از قول من به او سلام برسانند و بگویند با من در هتل پالما تماس بگیرد. موضوع مهمی پیش آمده. خواهر لیلا نمی‌پرسد چی، ولی می‌گوید فکر نمی‌کند لیلا تا آخر هفته برگردد. دو تا چمدان با خودش برده. می‌پرسم آیا حال او و خانواده خوب است. همه خوبند. بعد که بیقراری مرا احساس می‌کند می‌گوید اگر میل داشته باشم می‌تواند تلفن هتلی را که آنها در لوهاور هستند به من بدهد. آنها. می‌پرسم آیا با پاپا و مادر رفته است. جواب می‌دهد نه با ژان ادمون رفته است. دیگر چیزی نمی‌گویم، شماره تلفنشان را هم نمی‌خواهم. ولی خواهش می‌کنم به هر حال وقتی لیلا برگشت پیغام مرا به او برسانند. این طرح را کامل می‌کند.

تلفن را می‌گذارم و بلند می‌شوم می‌آیم روی بالکن. خیابان و شهر را که زیر چشمم در مه سحر است تماشا می‌کنم: مه، مه غلیظی که از بعد از



ظہر پس از باران زیاد روی شہر نشستہ بود حالا سنگین تر شدہ، و بقدری پایین است کہ از بالکن انگار پتویی از ابر و اوہام روی فضای خیابان بہ خواب رفتہ انداختہ اند؛ مہ، کہ دہانہ تقاطع مسیو لو پرنس با سن ژرمن را مثل گذرگاہ سوختہ ای در دود پیچیدہ؛ مہ، مہ غلیظ و رؤیا ماندی کہ ساختمانها و ترکیب خیابان را در خود می خورد و همچون سراب دروغ محو می کند؛ مہ غلیظ و خاکستری رنگی از محلہ سن ژرمن و سن میشل و تمام پارک لوکزاںبورگ چیزی جز یک صحنہ کور و محدود مانند فیلمهای ترسناک نشان نمی دہد؛ مہ غلیظ و تیرہ ای کہ عین یک کیسہ زبالہ عظیم تمام شہر را از بولون تا پانتن و از پاتو تا شارنتون در خود فرو بردہ؛ مہ غلیظ و چرکی کہ امروز انگار تمام خاک قرانسه را در لفاف خود کابوسناک ساختم؛ مہ غلیظ و مرگ واری کہ دنیا را در لایہ های اغمایی خود مدفون می کند... دنیا جلوی چشم همین است. و وقتی تکان می خورم دردهایی کہ از صبح توی سینہ، زیر سینہ، دیافراگم، تمام امعاء و احشاء، دورگمر، و در ستون فقراتم داشتم حالا شدیدتر شدہ در تنم می پیچد، و بہ خودم می گویم دیشب نمسی بایست آنہمہ وقت زیر یازان توی ایل دولاسیتہ مثل روح یہودی سرگردان پیادہ در بدری می کردم. وقتی عطسہ ای می زنم تنہام انگار منفجر می شود. اما دردهای طرف چپ سینہ ام تیزتر و مثل ضربہ نوک چاقو از داخل بہ بیرون امت، بعد تیر می کشد.

کلاہ و بارانی ام را بر می دارم و از هتل می آیم بیرون. مثل عروسک خودکار حرکت می کنم طرف بیمارستان، ولی دردهای سینہ ام مرتب بدتر می شوند. نفسم ہم گاهی تند تند می شود، و تنگی می کند. یک چیزی ہم وسط سینہ ام چنگ می زند. طوری کہ بالاخرہ مجبورم می کند کنار خیابان روی پلہ یک عکاسی بنشینم، نفس بگیرم. سرم را بہ چرخ دیوار می گذارم، چشمهایم را می بندم.

یادم نیست چہ مدت از حال می روم، و تقریباً بیہوش می مانم - در حالی عجیب ولی خالی... بعد یک نفر می گوید:

«ہی، مسیو. حالت خوبہ؟»

چشمهایم را باز می کنم و سرم را حرکت می دہم. هوای سرد و مہ آلود پاریس دماغم را کرخ کردہ. صورت یک زن جوان سیاہ پوست با ماتیک غلیظ درمیان مہ جلوی من است.

می گوید: «حالت خوبہ؟»... موهای فر فری دور کلہ اش عین عمامہ گرد

و گنده‌ای هاله زده ... با لبهای کلفت ماتیک مالیده مثل خون، و دندانهای سفید درشت.

«حالت خوبه؟»

سرم را پایین می‌آورم. «مرسی، چیزی نیست.»

«کمکی از دست من یر میاد؟»

«Merci beaucoup، خیلی متشکرم.»

می‌فهمد غریبه‌ام. حالا به انگلیسی و لهجه سیاهپوستان امریکایی

می‌گوید: «Can I give y a hend? می‌توانم کمکت کنم؟...»

«... متشکرم، نه. چیزی نیست.»

«قلبت؟»

نگاه می‌کنم می‌بینم دستم هنوز روی طرف چپ سینه‌ام را چنگ زده.

«نمیدونم...»

«دقیقاً کجات درد میکنه، هانی؟»

«دقیقاً تمام تنم.»

می‌خندد.

می‌گوید: «ددی من یه موزیسین مهاجر بود - و همین طوری گوشه

خیابان مرد - با سگته قلبی.»

«خدا بیامرزده!»

«برای یه لحظه فکر کردم تو نازاحتی قلبی داری.»

«من حالا نمی‌میرم!»

«کجایی هستی، هانی؟»

«Islamic Republic of Iran!» و امیدوارم این عین قورباغه فنری

فرارش بدهد.

لبخند می‌زند. «اینجا رزیدنتی؟ یا فقط ویزیت می‌کنی؟»

«فقط ویزیت می‌کنم!»

«تنهایی؟»

«آره.»

سعی می‌کنم باز به جرژ دیوار تکیه بدهم. ولی درد تازه‌ای در کمر و

طرف چپ سینه‌ام می‌پیچد و تیر می‌کشد. چشمهایم را می‌بندم.

«بلند شو بیا بپرمت به این کلینیک.»

«نه... پرو دخترجان. تنهام بگذار.»

«همین نزدیکی به کلینیک هست. معمولاً خیلی خوبن.»

«چیزی نیست. چند دقیقه دیگه حال خوب میشه.»

«این دردها را قبلا هم داشتی؟»

دروغی می‌گویم: «آره.»

«درد سینه؟ در حاجة قلب؟»

«این جورى نه.»

«به هر حال من فکر می‌کنم بهتره بیای به این کلینیک، بذاری یه نگاهی بت بکنن. دکتر میتونه یه معاینه بکنه. يك چك آپ فوری. بیا بلند شو. دستت را بده به من، هانی.»

«چیزی نیست.» سعی می‌کنم نفس عمیقی بکشم، اما درد دیافراگم نفسم را می‌شکند.

دختر کنارم می‌نشیند. می‌گوید: «من تقریباً تمام عمرم را توی این دیوونه‌خونه زندگی کرده‌م. پاریس... پدرم اهل نیویورک بود، ول کرد آمد اینجا که به اصطلاح آزاد و شرافتمندانه زندگی کنه. اما من میدونم اینجا میتونه بیرحم و مثل يك کابوس بد باشه. تنه‌ها باید به همدیگه کمک کنن.»

«متشکرم. شما خیلی شیرین هستی. اما... چیزی نیست.»

«تو درد داری.»

«حالم خوب میشه. متشکرم، واقعاً چیزیم نیست، برو.»

اما بلند نمی‌شود برود. بعد از مدتی می‌گوید: «دنیاى گندیده و پریشان و درب و داغونی‌یه.»

«آره. همیشه یه چیزی هست.»

«میخوای باور کن، میخوای باور نکن. زندگی اینجا میتونه يك کابوس خوشگل اما لعنت خدا خورده باشه.»

«می‌فهمم چی میگی، خواهر!»

«تو هم همین احساس رو داری؟»

«کابوس که هست.»

«Feelin low?»

به سؤال وصف حال غیرقابل ترجمه‌اش می‌خندم.

«آره، خیلی پایین‌م.»

«بیا یکی از این قرصها رو بذار زیر زبونت.»

«چی؟»

«مخدره... روحیه‌ت رو میاره بالا.»

«نه، متشکرم.»

جعبه قرصهای صورتی رنگی را از تو کیفش در می‌آورد، جلوی من می‌گیرد. یکی‌اش را خودش بر می‌دارد و عین هله هوله می‌لغزاند زیر زبان بزرگ و صورتی رنگش که با بقیه صورت میاه و دهان سرخش تضاد تو دل پرویی دارد.

می‌پرسم: «چی؟ «ال اس دی»؟ یا گراس؟»

«هیچکدوم. از این مدرن تره‌است. در بروکلین بهمش می‌گن فلاس.»

«فلاس؟»

«فقط تخدیر کننده‌س. بدون هیچ عارضه جنبی. من خودم از صبح تا حالا سه تا زده‌م.»

یک علی‌الله می‌گویم و یک فلاس می‌اندازم زیر زبانم. ممکن نیست بتواند از دردهایی که فعلا خودم دارم بدتر باشد.

می‌گوید: «من هنوز فکر می‌کنم بهتره بیای بریم به این کلینیک یه چک آپ ساده بکنی، هانی. دردهات ممکنه خطرناک نباشه، اما ممکن هم هست علامت چیزی باشه، ممکنه مقدمه یه چیز جدی باشه. یه ویزیت ساده دکتر چند فرانک بیشتر نیست. تو لابد بیمه دولتی نداری چون توریستی؟»

«نه...»

«ویزیت ساده دکتر در این کلینیکهای خصوصی زیاد نیست. من از وقتی ددی خودم با سخته قلبی گوشه مون مارتر مرد در این کابوس متحرک و دائمی هستم که همه دنیا همین بلا به سرشون میاد... اگر هم پول همراهت نیست من کمی دارم. به قدر کافی دارم. بنار من هم امروز کار خیرم را کرده باشم.» حرفهایم مرا به نازاحتی و خوره تازه‌ای انداخته.

می‌گویم: «مقداری پول همراهم هست.»

«چقدر؟...»

«هزار و سیصد، چهارصد.»

«دلار؟ یا فرانک؟»

«فرانک...»

«خوبه.»

ساکت می‌مانم.

«یه دهمش هم بسه.» بعد باز مختصری از داستان پدرش را تعریف می‌کند، که از ترومپتیستهای معروف هارلم نیویورک بوده ولی چون از

طرفداران مالکم ایکس سیاهپوست انقلابی امریکایی بوده خانه‌اش را آتش می‌زنند و او به پاریس مهاجرت می‌کند و چند سال در اینجا با آبرو و حیثیت زندگی کرده بود. خودش اسمش جی سی است، می‌گوید می‌داند اسم مسخره‌ای است، اما خوب این اسمی است که پدرش روی او گذاشته. کاری نمی‌شود کرد. جی سی مخفف هیچی هم نیست. فقط جی سی. وقتی همراه پدرش به اینجا آمده فقط سه مالش بوده، و در پاریس مثل علف هرزه بزرگ شده. و بعد از مرگ پدرش جی سی همینطوری در پاریس به زندگی ادامه داده. من دردهای سینهام کمتر شده، و یاد ثریا می‌افتم و تصمیم می‌گیرم بلند شوم. اما لحظه‌ای که می‌خواهم خود را خم کنم بلند شوم درد دوباره شروع می‌شود.

جی سی می‌گوید: «حالا چه احساسی داری؟»

«عین جهنم.»

«یه فلاس دیگه بزَن.»

«نه...»

«پس بیا بریم ویزیت دکتر. یه کلینیک خصوصی همین نبش خیابون هس. من بلندم. خودم چند بار رفتم. چارج‌شون زیاد نیست. OK?»  
جوابش را نمی‌دهم، اما جی سی این را علامت رضا تلقی می‌کند و شروع می‌کند به کمک کردن به من تا بلند شوم. در شرایط موجود ضروری نمی‌بینم ویزیت ساده‌ای با دکتر خصوصی داشته باشم. تا ببینم چه می‌شود. کلینیک زیاد دور نیست و ما در عرض کمتر از دو دقیقه از نیم دری پهن آن وارد می‌شویم. دردها حالا معرکه است.

چراغهای کلینیک چشم را می‌زند. جی سی از من می‌خواهد روی یکی از مبلها بنشینم و خودش به طرف پیشخوان اطلاعات می‌رود، که بیشتر شبیه باجه بلیت فروشی است. وقتی با مسئول اطلاعات که دختری جوان و خیلی زیباست حرف می‌زند فرانسس‌اش عالی و حتی بدون لهجه است. به مبل تکیه می‌دهم و نگاهشان می‌کنم.

جی سی می‌گوید: «مسیو میل دارد یك متخصص قلب را ببیند - فوری.»

مسئول کلینیک جواب می‌دهد: «متأسفم. الان ما متخصص قلب در

کلینیک حاضر نداریم.»

«مسیو درد زیادی دارند.» صدایش را بلند می‌کند.

«علامشان چیست؟»

«درد دارند.»

«کجا؟»

«از سر تا پا.»

«Partout? طوری چشمهایش را گرد می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید نگفتم شماها دیوونه هستید.»

«مسیو اینطور می‌گویند.»

«لطفاً دقیق‌تر باشید.» او نفس کفزی و بلندی می‌کشد.

«فکر می‌کنم بیشتر در سینه است.»

«آیا مسیو cardiaque هستند؟»

«نه - می‌گویند سابقهٔ مرض قلبی نداشته‌اند.»

«شما همسر مسیو هستید؟»

«نه - فقط يك دوست. خواهش می‌کنم کاری نکنید، هرچی.»

«ما دکتر گرابو را داریم که اتفاقاً قرار است نیم ساعت دیگر بیاید. در اینجا مریض بستری دارد. می‌دانید اعتصاب هم هست. ما در حال اورژانس فقط کار می‌کنیم. می‌توانم آدرس دکتر دیگری را بدهم که در انتهای خیابان «اولم» مطب دارد. اما ساعت کار مطبشان را نمی‌دانم، و مطمئن نیستم که اصلاً باشند یا نه؟»

«اگر این دکتر خودتان... اسمش چی بود؟ -»

«دکتر گرابو -»

«اگر دکتر گرابو قرار است تا نیم ساعت دیگر بیایند - مسیو می‌تواند

صبر کند.»

«هر طور میل دارید.»

«لطفاً وقتی دکتر آمد فوراً ما را خبر کنید.»

«بله.»

جی‌سی حالا نزد من برمی‌گردد و می‌گوید: «یه مشت شراب و سیر خور عوضی! اما اشکال نداره. میتونیم نیم ساعت صبر کنیم تا دکتر متخصص بیاید.»

عجیب است اما آنها هر چه بیشتر دربارهٔ دردهای من حرف می‌زنند انگار دردها کم‌کم شروع به محو شدن می‌کند، یا شاید اثر فلامسهای جی‌سی است. او می‌آید کنار من می‌نشیند. آدمهای دیگری در راهروی انتظار کلینیک نشسته‌اند، اغلب پیر و پاتال. جی‌سی باز دربارهٔ زندگی خودش و پدر ترومپتیس‌ش حرف می‌زند - جوسی‌واشینگتن معروف! جوسی‌واشینگتن مدتی با ارکستر خود لوئی آرمسترانگ هنگام ضبط «من لویی

یلوز» می‌زده. اما حالا این که کنار من نشسته ادريس پسر مطرود آبادانی است، و به من می‌گوید مطرود رفته بود کفیشه برای بسته بندی اثاث مهندس نوربخش طناب و نایلون بخرد و ترکش خمسه خمسه خورده و در بیمارستان طالقانی يك پایش را قطع کرده‌اند. ادريس خودش می‌خواهد به جبهه برود. می‌گوید وصیتنامه خودش را قبل از شهادت نوشته و برای روزنامه کیهان فرستاده تا روز بعد از مرگش چاپ کنند. می‌گوید می‌خواهد سیگار فروشی را بگذارد کنار و به جبهه برود.

مسئول اطلاعات جی سی را صدا می‌کند و با انگشت به مردی اشاره می‌کند و می‌گوید این دکتر گرابو است. دکتر گرابو سردی دراز، فوق‌العاده چاق یا موهای کم پشت، سبیل آویزان و ریش بزی است، و وقتی حرف می‌زند يك طرف لب شکریش پایین می‌آید. ولی چشمهای ریز و نافذی دارد. بطرف ما می‌آید. جی سی بلند می‌شود و وقتی من خودم هم بلند می‌شوم، موج دردها در تنهام راه می‌افتد. دکتر مثل دیواز جلو ما می‌ایستد.

«Qu'est-ce qui ne va pas?»، مشکل چیه؟»

جی‌سی بنا می‌کند به اجرای همان دیالوگ که چند لحظه قبل با مسئول اطلاعات داشت. ولی دکتر پس از گوش کردن دو سه جمله اول، و نگاهی به من عجولانه فقط می‌گوید: «ایشان را ببرید به اتاق شماره ۱۳ يك نوار قلب بگیرند، بعد من ایشان را می‌بینم.» بعد از ما رو بر می‌گرداند و به سراغ وظایف دیگرش می‌رود.

من و جی‌سی به اتاق شماره ۱۳ می‌آییم، که خالی است. پس از مدتی معطلی پرستار پیر زنی وارد می‌شود که او هم در عجله و شتاب است. بعد از آنکه می‌فهمد ما را چه دکتري و برای چه منظوری فرستاده، شروع می‌کند به نوشتن يك رسید سیصد فرانکی. و توضیح می‌دهد صد و پنجاه فرانك برای ویزیت دکتر و صد و پنجاه برای نوار قلب.

جی‌سی به انگلیسی به من می‌گوید: «س گردنه‌ست!»

می‌گویم: «اشکال نداره. استطاعت این قدر را دارم.» دست توی جیب بغل پارانی که پولهام هست می‌کنم.

از پرستار می‌پرسم: «اینجا پرداخت می‌کنم، یا صندوق؟»

«این را اینجا پرداخت می‌کنید.»

دسته لاغر اسکناسها را در می‌آورم و سه تا صد فرانکی از میان آن جدا و با آنها وداع می‌کنم، و در دست پرستار می‌گذارم. او پول را در

کشویش معو می‌کند. بقیه پولها را که حدود هزار و اندکی است تو جیبم می‌گذارم و زیپ جیب را می‌بندم. جی‌سی نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

پرستار تلفن را برمی‌دارد و با شخصی دربارهٔ ارسال يك مریض برای گرفتن نوار قلب صحبت می‌کند. بعد رو به من می‌گوید: «طبقه دوم، کاردیوگرافی.»

بر عکس راهروی انتظار خرتوخر پایین، طبقه دوم آرام و ساکت است. عین محراب کلیسا، اتاقی که ما به آستانهٔ آن پا می‌گذاریم تجهیزات زیادی دارد، و پرستار جوان‌تری منتظر من است. زن ریزه‌ای است با موهای سیاه، صورت پهن و کوچک و لبهای حساس و ماتیک مالیده، ولی حرکات و رفتار تسخیر کننده. پس از آنکه متوجه می‌شود مریض کیست، جی‌سی را به داخل اتاق کاردیوگرافی راه نمی‌دهد. جی‌سی می‌گوید اشکال ندارد، همان پشت در می‌ایستد. برای من آرزوی شانس می‌کند! پرستار کاردیوگرافی نه اسم مرا می‌پرسد، نه اینکه چه دردی دارم، چه برسد به سؤالات دقیق‌تر. فقط فرم را از دست من می‌گیرد.

«پشت اون، پاراوان. لباسهایتان را بکنید.»  
«تمام؟»

«تمام! حتی ساعت دستتان را.»

روپوش کوچک زوروقی و سبز رنگی را به من می‌دهد. «بعداً این را بیندازید تن‌تان. بندش جلو.»  
هنوز روپوش را به تن نکرده‌ام که او داخل پاراوان می‌شود. وسائلی هم با خودش می‌آورد.

«ها، مسیو. آماده‌اید؟» حالا لبخند می‌زند.

«تقریباً.»

«خیلی قد بلندید.» اما به قدم نگاه نمی‌کند.

«چکار کنم؟»

«مطابق‌باز روی تخت دراز بکشید.»

مثل بره اطاعت می‌کنم و او حالا بند روپوش مرا می‌کشد و باز می‌کند، و شروع می‌کند به چسباندن تکه‌ها و قلابهای مادگی فیشهای رابط دستگاه به تن من. دو تا به مچهای پا، دو تا به مچهای دست. چند تا روی سینه و زیر بغل. همانطور که لخت و عریان زیر دستها و سیمها و وسائلی الکترونیکی دراز کشیده‌ام، باز احساس حماقت و بی‌بودگی می‌کنم. از



اینکه بدن مرا بیخودی دستمالی می‌کند و این ور و آن ور می‌کند ناراحت نمی‌شوم، اما او زیادی خودش را روی من خم کرده و جولان می‌دهد و هر کاری که می‌خواهد می‌کند. خوب، و لث کن. عیب ندارد. چك آپ است. C'est la vie! این است زندگی. بگذار بکند. بگذار این هم... دستمالی کند. دنیا مرا سالهاست دستمالی کرده. حتی موش خرماهای آبادان هم زندگی مرا دستمالی کرده‌اند. این مادمازل هم روش. هرچه بساا بساا! سیصد فرانك سگ خور. می‌توانم نیم ساعت دیگری از اینجا بیرون بروم، می‌داتم. می‌روم اوپیتال دو وال دو گراس، دنبال کار ثریا. بعد تمام این منظره و الم شنگه فراموش می‌شود. يك خاطره است.

پرستار تسخیر کننده با پنبه آغشته به دارویش ناحیه قلب و تمام سمت چپ سینه را می‌مالد. لبهای ماتيك مالیده‌اش انقدر جلوست که بوی آنها را احساس می‌کنم. دگمه‌های یونیفرم سفیدش سخاوتمندانه بازاست. روی سینه‌اش، پلاك مستطیل شکل سیاه و شیکی است. روی آن نوشته پرستار: میشل گابریل. ماس ماسك دستگاه را روی سینه من می‌گذارد. «نفس نکشید...» و بعد «نفس بکشید.» «نفس نکشید.» «نفس بکشید.» من کلیك کلیك و ویژ ویژ دستگاه را می‌شنوم که قطع و وصل می‌شود. و دستهای نرم او را احساس می‌کنم که روی سینه‌ام کار می‌کنند، و صورت او را می‌بینم که روی صورتم پایین می‌آید. حرفهایی هم در ضمن می‌زند که من اغلبش را نمی‌فهمم. خیلی هم خودماني شده. وقتی زیر پستان چپ مرا پنبه آغشته به دارومی‌مالد می‌خندد. «Êtes-vous chatouilleux?...» «بخشید؟» درباره نتیجه نوار دلم شور می‌زند. خیلی کلیك کلیك می‌کند.

به انگلیسی دست و پا شکسته می‌گوید: «چه جوری می‌گویید - وقتی يك نفر شما را لمس می‌کند و شما یه جوری می‌شوید و می‌خندید؟»

«قلقلکی؟...»

«قلقلکی هستی؟»

از وقت گیر آوردنش هم خوشم می‌آید.

«اونجا نه.»

«اینجا جایی‌یه که بیشتر مردم قلقلکی هستند. من يك مریض داشتم، دو روز قبل از دیروز، که مطلقاً قلقلکی بود...» انگلیسی‌اش بخوبی

انگلیسی مادموازل آدل فرانسواز میتران خودمان نیست.

«پس مریض قلبی نبوده!»

می‌خندند: «اما مسیوی مریضی بود.»

«اینجا زیادند.»

بعد از مدتی وقتی کارهایش با من تمام می‌شود به من می‌گوید می‌توانم لباسهایم را دوباره بپوشم. من مشغول بستن کمربندم هستم که سر و کلهٔ دکتر گرابو پیدا می‌شود. پرستار پاراوان را عقب می‌زند. گرابو نوار را مطالعه می‌کند، بعد سرفه‌ای می‌کند و به دستگاه ضبط نوار قلب تکیه می‌کند: «شما سابقهٔ ناراحتی قلبی نداشتید؟»

«ناراحتی قلبی نه.»

«هیچگونه دردهای سینه، نفس گرفتگی، سوزش قلب، همراه با عرق کردن، که در رابطه با آن بستری شده باشید؟»

«نه.»

ظاهراً اینها مقدمهٔ چیزی است که می‌خواهد بگوید.

«نظر شما چیست، دکتر؟»

«من فکر می‌کنم بهتر است شما سه روز در اینجا بمانید تا ما آزمایشاتی بکنیم.» لابد فکر کرده من از خر پولهای امریکای لاتینم.

«اشکالی در نوار هست؟»

«من مشکوکم.» اما طرز گفتن سرسری و بی حوصلگی‌اش مرا مشکوک می‌کند.

«می‌خواهید من سه روز اینجا بمانم و آزمایشاتی بکنید؟»

«شرط عقلانی چنین حکم می‌کند.»

«من نمی‌توانم سه روز اینجا بمانم، دکتر. مسائل فوری و فوری دیگری دارم. نمی‌توانید فقط به من دارو بدهید؟»

«نه. البته بسته به تصمیم شماست شما ممکن است از اینجا بروید بیرون و هیچ اتفاقی نیفتد. از طرف دیگر این مسائل مربوط به قلب باید در ساعات اولش کنترل شوند - خودتان که می‌دانید.»

قبل از اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم دکتر گرابو از اتاق بیرون می‌رود، و فقط هنگام خروج دستوراتی شفاهی به پرستار می‌دهد. پرستار هم سرسری با تلفن دستوراتی به بخش پذیرش در طبقهٔ پایین می‌دهد، مبنی بر اینکه اگر مریض جدید دکتر گرابو - مسیو آریان - مایل باشند می‌توانند بستری شوند. بعد از این تلفن پرستار هم فراموش می‌کند که

من اصلاً وجود داشته‌ام و می‌رود پی‌کارش.

وقتی از اتاق کاردیوگرافی بیرون می‌آیم مریض‌تر و منغوش‌ترم. جی‌سی هنوز آنجا ایستاده. سیگار می‌کشد.

«نوار گرفتی؟»

«آره.»

«دکتر دید؟ چی گفت؟»

«می‌نواد من سه روز اینجا بستری شوم. برای آزمایشات!»

فوری می‌گوید: «بهبتره این کار را بکنی.»

«نه، نمیتونم.»

بارانی‌ام را به دست جی‌سی می‌دهم و بندهای کفشمایم را که هنوز بازند می‌بندم. احساس ضعف و خوره تازه‌ای می‌کنم. بعد هر دو می‌آییم طرف آسانسور. هیچی نشده او بازوی مرا گرفته.

«لا بد چیزی در نوار قلبت دیده، هانی؟»

«من که نفهمیدم... با اون پرستارش!»

«راستی داشت چکار می‌کرد؟ من یواشکی نگاه کردم. انگار داشت

می‌خوردت.»

«بوسه فرانسوی!»

«بیا این هم دفتر پذیرش. بیا بپرسیم شرایط بستری شدنشان چیه.»

«نه — من از این دیوونه خونه میرم بیرون.»

«چرا؟...»

«به خیلی دلایل. یکی اینکه پولش و ندارم.»

جی‌سی به من خیره می‌شود. انگار که بگوید بقیه‌اش را نگو، بدبخت.

اما می‌گوید: «هنوز در حدود هزار داری ممکن است برای شروع کافی

باشد، می‌توانی چک بدهی. چک شخصی قبول می‌کنند.»

«نه!...»

«به هر حال بیا ببینیم شرایطشان چیه... محض رضای خدا. تو مرد

مریضی هستی. دنیا که به آخر نرسیده. اگر بری توی خیابون یا حمله

قلبی بیفتی چی؟ نه میتونی به کسی کمک بکنی. نه کسی را داری به تو

کمک بکنه.»

«من به هر حال می‌خوام برم.»

ما حالا جلوی پیشخوان پذیرش کلینیک هستیم. «یه دقیقه صبر کن.»

جی‌سی به مسئول اطلاعات می‌گوید: «مسیو قرار است سه روز بستری

شوند. باید چکار کنند؟»

«مریض دکتر گرابو هستند؟»

«بله - مریض دکتر گرابو.»

مسئول اطلاعات نفس بلندی می‌کشد و سر سبیری دفتر بزرگی را باز می‌کند. در حالی که دو تلفن دیگر را هم جواب می‌دهد، اسم و سایر مشخصات مرا در ستونهای منظم یادداشت می‌کند.

جی‌سی می‌پرسد: «مادموآزل، هزینه اتاق بیمارستان شبی چند است؟»

«سیو بیمه نیستند؟»

«نه -»

«شبی پانصد فرانک.»

«پیش‌پرداخت می‌کنند؟»

«بله. پیش‌پرداخت.»

«و چه مبلغ مسیو باید قبلاً بپردازند؟»

«وقتی پرکردن فرمها را تکمیل کردید و مسیو امضاء کردند آنها را به صندوق می‌دهید مسئول صندوق به شما خواهد گفت.»

«همینطوری - به رقم‌روند چقدری معمولاً لازم است؟»

«روال کارشان برای بستری کردن مریضی از این قبیل ۱۵ هزار فرانک است.»

«پانزده هزار فرانک برای یک چک آپ سه‌روزه؟»

«شما هزینه‌های ما را نسبت به سایر کلینیکها بسیار عادلانه خواهید یافت.»

جی‌سی به من نگاه می‌کند «عادلانه... My ess من خودم هم‌اکنون عقب عقب رفته‌م طرف در خروجی.»

می‌گویم: «ولش‌کن، بیا.»

«تو به مداوا احتیاج داری.»

«نه - تمام شد.»

«جایی نیست که بتوانی پول را تهیه کنی؟»

«من ترجیح می‌دم توی جوی آب دراز بکشم و بروم پیشواز عزرائیل.»

«یه مشت کاپیتالیست لعنتی!»

«من اهمیت نمی‌دم، دوست من، بیا.»

هنوز بازاری و کلاه سرا برایم نگه داشته. می‌گوید: «بنشین کمی استراحت کن.»

«نه - من میرم تو این دستشویی یه مشت آب بزخم سر و صورتم. بعد میریم بیرون.»

«آره، برو خنک شو، مرد.»

«تو اینجا هستی تا من برگردم؟»

«البته...»

«متشکرم. تو فرشته‌ای.»

«من؟ من که کاری نکردم.»

«یه دقیقه صبر کن.»

«نگاه کن... شاید بخوای تغییر عقیده بدی. من میتونم دو سه هزار

فرانک جور کنم.»

«نه! مطلقاً نه.»

«یه فلاس دیگه میخوای؟ انگار داری می لرزی.»

«آره.»

«نگران نباش، مرد. سخت نگیر. عصبانی نشو. مهمترین چیز اینه که آرامش و خونسردی‌ت را حفظ کنی.» یک فلاس رد می‌کند.

توی دستشویی فسقلی جلوی شیر آب می‌ایستم، آب سرد به صورتم می‌زنم. دستی هم به موهایم می‌کشم. خودم را در آینه نگاه می‌کنم. زیر چشمهایم گود افتاده و قهوه‌ای است، و پوست گونه‌هام دان دان است. نفسم می‌آید و می‌رود، و قلب کهنه‌ام دلنگ و دولونگ خودش را دارد. اما دردی هم آن ته رسوب کرده. یا خوره‌ای رسوب کرده، خیلی خوب. خیلی خوب، این هم از این تجربه. تمام شد. باید هرطور هست راه بیفتم. باید فعلاً بروم بیرون... بروم وال دوگراس. یقه و کراواتم را منظم می‌کنم. دکمه‌های کت‌م را می‌بندم. عصبانی نشو، مرد. یه مشت کاپیتالیست. یه فلاس دیگه میخوای؟ باید برگردم پیش فرشته نجات، جی‌سی واشینگتن. اما وقتی بی‌آیم بیرون فرشته نجات رفته. کلاه و بارانی‌ام آنجا روی میل است. زاهروی انتظار کلینیک رتق وفتق خودش را دارد. فقط از جی‌سی خبری نیست. در یک میلیارد ثانیه خبری روی ویوتر کمپیوتر مغزم فلاش می‌زند که جریان از چه قرار است. دست توی جیب بارانی‌ام می‌کنم - همان جیب بغل که بقیه پولهایم را گذاشتم. جیب زیپش باز است، ولی تنها چیزی که در آن باقی مانده مقدار زیادی فضای خالی و خاطره‌انگیز پاریس است، به‌به، این هم از این - وسط دردها سعی می‌کنم نخندم. به هر حال از جی‌سی بدم نمی‌آید -

چون تمیز کار کرد. می دانستم يك چیزی می خواهد... همه شان يك چیزی می خواهند. ولی او سبک و روابط عمومی و ارتباط انسانی اش عالی بود - از دکتر گرابو و از پرستار میشل گابریل بهتر بود.

از کلینیک می زنم بیرون و پیاده هرطور هست می آیم طرف بیمارستان. وال دوگراس هنوز در تاریکی و سکوت سرشب فرو رفته. امشب اینجا ناگهان برای من تاریکی و وهم آن گزندگی تازه ای دارد. فکر دکتر گرابو و فکر پرستار میشل گابریل از کلهم خارج نمی شود. و جی سی واشینگتن. فرشتگان نجات. به یکی از پرستارهای آشنا که از پله ها پایین آمده سلام می کنم. جویای خبری از ثریا می شوم. پرستار سرش را تکان می دهد، و فقط می گوید «خبری قطعی» نیست. اما هیچ دردی ندارد. از او تشکر می کنم.

دردا و امشب همه فقط از درد حرف می زنند. به هیچ جا هم ارجاع داده نمی شود. از سلامتی هم حرفی زده نمی شود. فقط درد. همه جا درد. صلیب بالای سردر دو وال دوگراس باید خوره گرفته و با گذاشتن یکم هزار و نهصد و هشتاد سال آزرگار حالا مزمّن شده باشد. ایران که هزاران سال است گرم. عده هشت جایش را گاز گرفته. من خودم به شانکر نصیبت مبتلام. مخ پاریس هم سفلیس گرفته، ولی امشب همچون ستاره تابناک پگاه بر سینه آسمان تمدن می درخشد - میان دو تا پستان درشت و پر لمعان: یکی جی سی واشینگتن و یکی میشل گابریل.



و بقیه آن هفته لعنتی هم به همین وضع می گذرد. وضع ثریا رو به وخامت بیشتری می رود. من بیشتر تنها هستم، و با دردهای سیار خودم سرگردان بین هتل و بیمارستان. نادر پاریسی اصلا تلفنش جواب نمی دهد. صفوی را هم دیگر نمی بینم چون گفته بود قرار است بیستم به اشتوتگارت برگردد برای ویزیت دندانپزشکش. قاسم یزدانی را هم دیگر نمی بینم.

ثریا، فرنگیس و سهامانش خانم دکتر حسینی در آن سردنیا پهلوی همدیگر - اما هر سه مبدل به خرچنگ شده اند. از وحشت و درد می لرزم. در اطرافشان همه خرچنگند. طرز راه رفتن آنها هم مثل بند پایان معمولی است، به این پهلوی و آن پهلوی تاب می خورند، و پیش می روند. وارد

مناطق سردسیر ماقبل دوران یخبندان دیرینه سنگی می‌شوند. از خود مایع لزج و بدبویی ترشح می‌کنند که شبیه خونابه یا کفی امت که از گوشه دهان زنان عرب هنگام عزاداری و هلهله کشیدن درمی‌آید. زن دکتر حسینی و ثریا و فرنگیس فقط ساکت روی زمین می‌خزند، نباید سر و صدا کنند. صبح برای خوردن صمغ جلبک پشت دم بقیه خرچنگها صف می‌کشند، و گاهی هم خوابشان می‌برد.

اکنون شبها طولانی و بد، و من خوابم کمتر و بریده بریده است. هنگام شب چندین مرتبه از خواب می‌پریم، از این دنده به آن دنده می‌غلطم، و دهانم تلخ است. گاهی مدت‌ها بیدار می‌مانم، خوابم نمی‌برد، و به فرنگیس و ثریا، و خودم فکر می‌کنم، و به این که آخرش چه خواهد شد. به تمام این سفر فکر می‌کنم، از اول تا آخر سفر. به زندگی بطور کلی، به همه‌مان، که چه حالی داریم. در چه مرحله‌ای و در چه وضعیتی هستیم؟ خواهیم با درد و ناراحتی، ثریا در خواب اغماص و مرگ، من رایط و ناقل و حامل سرنوشت آنها، و سرنوشت شکسته و درهم گسسته و نامعلوم همه ما - و خودم. در این سفر...

از خانه خمپاره خورده و موش خرما خورده، کیف و مدارکم را برمی‌دارم، و حرکت می‌کنم. مطرود و ادریس آنجا مانده‌اند. به بیمارستان برمی‌گردم، به ستاد عملیات پرسنل مستقر در بیمارستان. غروب با لندور همراه دو نفر دیگر راه خارج از آبادان را پیش می‌گیریم. از بوارده به خسروآباد، به انتهای جنوبی جزیره، به چوئبده در ساحل رودخانه بهمنشیر... تمام جزیره در چنگ دشمن است، در یک بحران تبادار و خون سردگی، ساکت است ولی دست و پا می‌زند... بوارده با خانه‌های شرکتی و شمشادهای سوخته و درختهای شکسته در خواب است.



تانکرهای نفت در امتداد جنوب یوارده و لب اروند رود منفجر شده و سوخته و کج و معوج گریه دارند. سرتاسر جزیره زندگی عادی خود را از دست داده است. مناطقی تسخیر شده و غارت شده و ویران شده در چنگ نابودی است. خانه‌ها بر سر زن و بچه‌ها خراب شده، بازارها و مغازه‌ها درهم فرو ریخته است. چمنها تبدیل به نیزارهای خشک و گورستان جانورهای مرده شده. مردم یا کشته شده‌اند یا آواره‌اند. حتی مگها و گربه‌ها از بین رفته‌اند. دانشکده‌ها و مدارس درهائشان بسته است. آموزش از میان رفته. کارخانه‌ها تعطیل است. روستاها خالی است. چاهها خشک است. کشتزارها بی کارگر است. دشت با لاشه‌ خودروها و تانکهای سوخته لك و پیس گرفته. مردها و زنها و بچه‌های گرسنه و خسته و فرسوده همه چیز را عی‌پذیرند. انسانهایی شریف از خانه‌های خود گریخته و آواره صعراهای دور شده‌اند. تمام سرزمین در التهاب است، باخونهایی که در آن ریخته می‌شود، با جنازه‌هایی که در گورها سرازیر می‌شود، یا عزاداریها و توی سر و سینه زدنهایی که برگزار می‌شود، با ملتی که از صبح در صفهای شیر و نفت و گوشت می‌نشینند و چرت می‌زنند. با دنیایی که می‌گردد و می‌گردد، و شبها و روزها و ماههایی که سپری می‌شود، و بادها و خاشاکی که در وسط شهرهای جنگ‌زده می‌پیچد، و موشکهایی که بر سر مردم می‌بارد، و دنیایی که اهمیت نمی‌دهد، و چرخ و فلکی که می‌چرخد، و ایرانی که در احتضار است. *C'est la vie*. زندگی این است.

وهاب سمپلی با چمدانهای ترکیده ولی با طناب مهار شده عازم امریکاست و می‌گوید تراولرچکهای صد پوندی را در آستر کت و شلوارش جامسازی کرده. خانم دکتر کیومرث‌پور با دکترای مایکرو بیولوژی و بچه به بفل با گریه از مرز خارج می‌شود. نادر پارمی در کافه دو لا سانکسیون کنیاک کوروازیه می‌خورد و ملعبه دست زنه‌است. بیژن کریمپور در رؤیای زیبایی بخشیدن به مفهوم زندگانی سوسیالیستی در ایران، در حومه پاریس مکتب باز کرده، پرکن پیاله‌را... در رو سن ژاک، محفل دوستانی که برای دانش آمده‌اند باحضور مادمازل فرانسواز میتران شکفته می‌شود. لیل آزادۀ زیبا و نابغه نویسنده‌ی ایران در اینجا عروس هر محفل است ولی او را بابطری شکسته دریده‌اند، و عباس حکمت در عشق ایران مست از آبجوی آستل، شعر درویش شوریده‌ او اخر قاجار را می‌خواند. صفوی مترجم ملی‌گرا در اندیشه برگرداندن کتاب جاگینگ به فارسی است. استاد

دکتر عبدالعلی آزاده مست از «آیریش کافی» و شراب سفید گرانقیمت با «سینته سائزر» صدا چرت می‌زند، چون باید جام زندگی را لبالب نوشید. قاسم یزدانی که از تربت‌حیدریه به سوربن آمده با فلسفه معصومانه معاد و روز قیامت در بحر علم شیمی غوطه‌ور است. تیمسار دکتر قائم‌مقامی فرد دامپزشک ارتش شاهنشاهی ایران، و شرکاء، آخر شب با سطل یخ و بطریهای شامپانی دنبال معشوقه دیگران است. استاد احمد رضا کوهسار مانیفستوی «ایران آزاد - ایران ابدی» را در *La Société* چاپ می‌کند، و نادر پارسی و عباس حکمت سر آن مقاله نقد و ناسزای احمقانه، در *La Galerie Des Glaces* در شاتو ورسای به سر و کله هم می‌پرند. آقای بیگلری متخصص زبان و رمز و کشف رمز ساواک راننده و پادو مقام ارتشی در پاریس است. و آقای میرمحمدی بی‌سواد شب ژانویه با آتودی دنبال منزل خواهرزاده‌اش پای برج ایفل می‌گردد... چرخ و فلکی که می‌چرخد، و دنیایی که می‌گذرد... *C'est la vie*. زندگی این است.

در خانه شرکتی‌ام در آبادان، وقتی موش خرماها از سوراخ توالت ریخته بودند توی ساختمان، من بعد از آن که تمام درها را بستم و «ددت» ریختم توی سوراخ توالت و خانه را هم با سم آغشته کردم، موشها از هر طرف یا تب و تاب و هول و هراس شروع کردند به فرار. چه آنها که گنده و تند و زیر و زرنگ بودند، چه آنها که ریزتر و مردنی‌تر بودند. اما از هر طرف که می‌پیچیدند «ددت» روی مخ‌شان بود. اول بیشترشان می‌دویدند طرف سوراخ توالت، بعد برمی‌گشتند بطرف آشپزخانه، یا به اتاقهای دیگر. آنها که با شدت و حدت بیشتری توی توالت می‌پریدند تقریباً جا به جا می‌مردند. بعضیها در می‌رفتند، می‌پریدند روی بلمهای جویده شده. اما از آنجا هم تلوتلو خوران پرت می‌شدند پایین. بعضیها می‌پریدند بالای قفسه کتابهای جویده شده، و مدتی آنجا با گوگیچه می‌ایستادند، و وقتی سم روی کله‌شان می‌پاشیدم سرانجام می‌افتادند زمین - به کام مرگ و خواب کبیری که در انتظارشان بود.



در کافه لافارژ در خیابان روزولت، حسین آب‌پاک را می‌بینم که مطابق معمول پشت پنج شش تا بطری آبجو نشسته و امروز کتاب *A Nation*

of Sheep نوشته دکتر دولیتل امریکایی را می‌خواند. مدتی کنارش می‌نشینم، احوالپرسی می‌کنم. می‌گوید کتاب جالبی درباره روحیات و وضع مردم کامبوج و لانوس است که دستخوش استعمار و خفقان سنت‌گرایسهای مذهبی بودایی خودشان هستند. احوال نادر پارسی را می‌پرسم و می‌گویم تلفنش جواب نمی‌دهد. می‌گوید پارسی به لندن فرار کرده، چون خودداری از پرداخت نفقه زن سابقش و اقدام به فروش خانه‌اش در پاریس کرده و قسراً توقیفش صادر شده. صفوی هم به اشتوتگارت رفته، ولی زنش برای جراحی پلاستیک دماغ رفته سوئیس. عباس حکمت هم به لندن رفته و متأسفانه بخاطر عود فتق در بیمارستان بستری شده. دختر دکتر کوهسار، در سالتن «کمپرزون» موزه هنرهای نو پاریس اولین نمایشگاه نقاشیهای پاپ‌آرت خودش را برگزار کرده. از لیلا آزاده خبری نیست.

جمعه تا غروب با شارنوها در بیمارستان هستم، و هشت شب که به هتل برمی‌گردم. در دفتر هتل یادداشتی به دستخط لیلا آزاده برای من گذاشته‌اند. یادداشت دو سه خطی کوتاهی است که می‌گوید: «جلال عزیزم، خیلی شکسته و داغونم. میتونی به نجات من بیایی؟ حوصله هیچی رو ندارم. فدایت لیلا.»

از همان پایین به آپارتمانش در پورت دیتالی تلفن می‌کنم. باز تلفنش جواب نمی‌دهد. به خانه‌خواهرش تلفن می‌کنم. آنجا هم کسی جواب نمی‌دهد. می‌روم یالا و سر و صورتم را با آب سرد می‌شویم. مقداری دوا می‌خورم. صورتم را که دو روز است اصلاح نکرده‌ام می‌تراشم. روی تخت دراز می‌کشم. نمی‌دانم چکار کنم. احساس می‌کنم خودم هم دارم می‌میرم. دفترچه شعرهای کوچک ثریا را برمی‌دارم و یواش یواش ورق می‌زنم... من از تو قصر خیال می‌سازم / و غروب که موج قصر شنی را شست / گریه نمی‌کنم... رؤیاهای یخ‌زده / در دنیایی منفجر و ما تمام دارالمجانین را یکجا نمی‌خواستیم...

پس از ساعتی تلفن را برمی‌دارم و دوباره شماره لیلا را به متصدی دفتر هتل می‌دهم تا برایم بگیرد. این بار تلفن جواب می‌دهد. اوه، لیلا،

لیلا، لیلا... لیلای خوب و زیبا. اما صدای خواهرش است. به خواهر لیلا می‌گویم چه‌کسی هستم. می‌گویم لیلا آمده است یادداشتی برای من گذاشته و ظاهراً ناراحت است. می‌پرسم می‌داند او کجاست، ممکن است با او صحبت کنم. پروانه آزاده می‌گوید آن یادداشت را او خودش آورده است، چون لیلا حال ندارد. و الان هم تازه از دکتر آمده، چندتا قرص خورده، دراز کشیده. می‌گویم پس من مزاحمش نمی‌شوم. می‌خواستم فقط احوالپرسی کرده باشم. سکوتی برقرار می‌شود، صداهایی توی تلفن می‌شنوم. بعد صدای خود لیلا می‌آید. «سلام جلال... من خیلی زنگ زدَم.»

«لیلا... یادداشتت رو خوندم. حالت خوبه؟»

«می‌خواوم ببینمت...»

«اتفاقاً افتاده؟»

«میای اینجا؟»

«البته...»

«ترو خدا بیبا، جلال.»

«باشه میام.»

«بیبا، توی تلفن همیشه گفت.»

«حالت خوبه؟»

«سرم، قلبم، تمام روجم، چه‌جوری بگم، هم سنگین و سفت شده هم

داغون.»

«چه وقت از لوهاور برگشتی؟»

«امروز صبح.»

«چهار ستون بدنت که سالمه؟»

می‌خندد: «آره. سالمه.»

«خوبه.»

«می‌خوای من پیام دنیالت؟»

«میتونی؟»

«فکر می‌کنم.»

«من بلدم پیام.»

«فدات شم.»

«لیلا!»

«با تاکسی میای؟»

«باشه.»

«پس بیا... اگه بدونی چقدر رنج کشیدم.»

«میتونم حدس بزنم.»

«نه...»

«چی شده؟»

«گذوشتم و لاش کردم، پدرسگ-و- از بس زر می‌زد.»

«کی؟»

«دیروز.»

فقط می‌گویم: «میام می‌بینمت.»

حتی نمی‌پرسد ثریا چطور است.

«الو... گوشی دستته، عزیزم؟»

«آره.»

«خودت خوبی؟»

«زندهم.»

«بین من چه به روز خودم آوردم.»

«تقصیر شما چیه؟...»

«تو همیشه مرا می‌بخشی.»

«من همیشه...»

«جلال؟»

«چیه؟»

«تو گفتی ما کفاره گناهامون رو پس نمیدیم... اما میدیم.»

«خوب لابد.»

«خیلی دلم گرفته، جلال. هنوز مرا دوست داری؟»

«...»

«برنمی‌گردی ایران به این زودیا که؟»

«چرا.»

«دوستت دارم.»

«لیلا...»

«تو بهترین مردی هستی که من...»

«خیلی خوب - استراحت کن، دختر.»

«باز حرف بدی زدم؟...»

«تو همیشه میتونی بیای پیش من.» وقتی این حرف ابلهانه از دهان

دزمی‌آید صدایم می‌لرزد.

«چی؟»

«همیشه میتونی بیای پیش من.»

«من توی این حال و اوضاع برگردم ایران؟ آب تویه یریزم سرم؟»

«من -»

«چی گفتی؟ صدا درست نمیاد.»

و هیچی احمقانه‌تر از این نیست که آدم بخواهد توی تلفن به يك نفر بگوید دوست دارم، و طرف بگوید چی گفتی؟ صدا نمیاد.

«هیچی. صدا بده.»

«بیا میخوام ببینمت.»

«باشه.»

«زود میای؟»

«آره.»

گوشی‌را می‌گذارم. سیگاری روشن می‌کنم. جلو آینه يك نفر با کیمونوی سیاه نشسته. از من خیلی دور است. از پشت شکل لیلا آزاده است. موهایش را که خیلی کوتاه آلاکارسون کرده بالای سرش يك وری پوش می‌کند. بروس توی دستش است. رو به من می‌کند. روی لباسش روژ مثل خون تازه است. چشمهایش برق روشنی دارد. بلند می‌شود بطرف من می‌آید.

بیرون پنجره، شب لکاته پاریس زنده است. و شهر خودش را زیر بالکن فسقلی من وسط جنگلی از نئون و تاریخ تمدن پهن کرده - پر از زندگی و هنر، ساختمان و موزه، تاریخ و ادبیات، شعر و سنت، واقعیت و بیداری، جان و حرکت، نور و سکس، عشق و شراب، حرف و شور، حس و شادی، شادایی و خوشی، پول و دروغ، جاسوسی و خوردن، نوشیدن و سیگار کشیدن. پرکن پیاله‌ها. در جایی هم تریا در احتضار آخر دراز کشیده. در آستانه خشکی مرگ. زندگی ساده است. تورا از شکم مادر می‌آورند اینجا. به تو امید و عظمت دنیارا نشان می‌دهند. بعد توی دهانت می‌زنند، همه‌چیزرا از دستت می‌گیرند، و می‌گذارند مغزت در کوما متوقف شود. صفر. انصاف نیست. بخصوص اگر مادرت منتظر باشد. «من می‌خواهم قبل از این که مرا در کفن سفیدم ببینند و در قبر بگذارند بچه‌ام را با چشمهای خودم ببینم.» فرنگیس، فرنگیس، متأسفم. انصاف نیست.